

منظومه سه وادی

منظومه سه وادی

ولی الله بایبوردی

ولی الله بایبوردی

اندک ذوق و قریحه ادبی خود را مدیون زندگی دوران کودکی خود در سرسبز ترین جنگل ها و مناطق کوهستانی شهرستان ارسباران (اهر) در استان آذربایجان شرقی، هستم. منطقه ای با مناظر شگفت انگیز جاذبه های تاریخی، پوشش گیاهی و جانوری منحصر به فرد که با ترکیب احساس عشق، ایمان و امید شاعر را به تفکر و سیر در انفس دعوت مینماید.

آفرین بر پیکر شهر اهر
چون خروشان سرو قامت در نظر
شهر مهمانان به سینه یاد باد
شهره آفاقی وجودت شاد باد
ملک عالم در وجودت بهتر است
ملک این نه ملک آن شیرین تر است
آخرت باشد که بایبوردی کجا
می روی یاران صدا گویی بیا
ولی الله بایبوردی . زمستان 1402



ISBN : 978-622-94298-6-0



9 786229 429860

هوالباقى

منظومه سه وادى

(بهشت ، برزخ ، دوزخ)

ولى اله بايوردى

۱۴۰۲

سرشناسه : بایبوردی، ولی‌الله، ۱۳۴۴ -
عنوان و نام پدیدآور : منظومه سه وادی (بهشت، برزخ، دوزخ) / نویسنده ولی‌اله بایبوردی.
مشخصات نشر : قم: انتشارات شهید، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری : ۲۲۷ص.
شابک : 978-622-94298-6-0
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴
Persian poetry -- 20th century
رده بندی کنگره : PIR۷۹۶۳/الف۹۲۱۳
رده بندی دیویی : ۸۱۶/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۹۵۱۶۹۱۳
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

منظومه سه وادی (بهشت، برزخ، دوزخ)

نویسنده: ولی‌اله بایبوردی

ناشر: شهید

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۲

چاپخانه: ایران

شمارگان: ۲۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۴۲۹۸-۶-۰

کلیه حقوق این اثر متعلق به مؤلف می‌باشد.

ارتباط با مؤلف: ۰۹۳۳۳۲۹۲۱۸۳

دیساجہ

زادہ خطہ آذربائیجان شرقی شهرستان احرہتم۔ متولد بہار ۱۳۴۴۔ از دوران راہنمایی تحصیلی و نوجوانی با ذوق و علاقہ اسی وصف پذیر، شعری سرایم۔ شعرایم را حین مطالعہ کتب ارزشمند، الہام گرفتہ می گیرم۔ علی دو سویدہ کہ ہم مرابہ مطالعہ وامی دارد و ہم توانایی و امکان دسترسی بہ خزانہ لغاتی بسیار را ممکن می سازد۔
قالب شعرایم در اوزان مختلف شوی، قصیدہ، غزل، دوبیتی و... می باشد۔

عالم شعر، منظومہ اسی است موزون کہ قصد دارد شاعر را بہ اوج احساس و معنا در جست میان معانی و ارتباط با مخاطب رهنمون سازد۔ نظم برخلاف شعر، جریانی است کہ بیشتر افراد از آن بی بہرہ اند، هر چند کہ متاسفانہ در پردازش شعر، نیز بسیاری ناتوانند۔

رقص کلمات موزون در شعر بہ مثابہ سمفونی موسیقی است کہ دارای ریتم و آہنگی خاص است۔ ہمین ریتم باعث روانی کلمات در شعر است۔ کیست کہ شعر زیبای باز بدان باتراز با کمرہای فراوان "سید محمدالدین میرفرخانی" مختص بہ گچین کیلانی "را در خاطرات دوران کودکی خود نداشتہ باشد؟ یا شعر ارزشمند:
من یار مہربانم، دانا و خوش بیانم "عباس یمنی شریف" را چہ کسی در اعناق کودکی خویش کم کردہ است؟

این اشعار با تمامی فصاحت و بلاغت سادہ خود، ذوق کودکان را برمی افروخت و امروز، بزرگسالان حنکام سیر در گذشتہ، تنہی بر گوشہ لبان خود ترسیم می سازند۔
زیبایی شعر در ضمن آہنگین آن است کہ غم و فراق و ہجران را مرہی صد بیش از ہر نوع دارو و درمان طبی دوامی کند۔
امید کہ خوانندگان ارجمند و فرہنجتہ، بخلاتی خوش و خاطره انگیزی با شعرایم داشتہ باشند۔

خالق کہ وجود خلق را انشا کرد در دقعر عرش عشق را اہلا کرد

آسمانہ وجود نازنین دل را بانام مبارکش دو صد معنا کرد

(ولی الہ یاسودی - زمستان ۱۴۰۲)

۱	کالبد را می کنی خالی ز روح
۲	جنتی همچون زمان اردیبهشت
۴	راستی قالب تهی باید که کرد
۵	نفس پاکی روح را شد رهنما
۶	قطره را دیدار دریا شد حصول
۷	آفرینش در مداری سیر هان
۹	نور علم آمد که صاحب علم را
۹	شکر ایزد صورتی شد ماندگار
۱۱	هر نشان آثار از پروردگار
۱۲	محض مرگ آگاه گردی آن زمان
۱۳	روزگاری داشتی صاحب مرام
۱۴	رخ نمایان رازها را آشکار
۱۶	راه اصلی را طلب لا منحرف
۱۶	ای وجودت نازنین پاکی سرشت
۱۷	لطف را با لطف جبران می توان
۱۸	راه جنت پر ز خار و تیغ لا
۱۸	این حقیقت هدیه از پروردگار
۱۹	ذهن خود بگشا شنو گویم کلام
۲۰	خود ببین دنیای کامل در گذر
۲۰	ای مفسر آیه ها مهدی زمان
۲۲	ای که دریایی به دریا می روی
۲۴	دانشی باید شناسی هر یکی
۲۴	این طبیعت خود نشان از نطفه ای
۲۵	ای عدالت گستر ای کشتی نوح
۲۶	عاشقان ارواح بینی در فلک
۲۸	بی کران اجسام بینی در سما
۲۹	تیر را بینی و ناهیدی و ماه
۲۹	خود به رفتن رویتی بس ماجرا

۲۹	ای شما پاکان هستی در زمان
۳۰	ای سعادت روزگاران افتخار
۳۱	آشنا روحی صدایم کرد هان
۳۱	کی رها از خبث دنیایی دلا
۳۲	عارفان عالم که دانایان روز
۳۳	قدرتی بینی اثر توحید را
۳۳	با کمک اندیشه تصویری کشی
۳۴	تار دیدم آسمان را لحظه ای
۳۴	چشم دل بینا ببینی آشکار
۳۵	علم نور آمد بیانگر راه را
۳۶	با خدایت راز گویی لحظه ها
۳۷	واژه ها ناقص زبان قاصر دلا
۳۷	بذر اعمال بچینی شادمان
۳۸	شرح حال از زندگی گویی دلا
۳۹	ای شما خوبان مزین آسمان
۳۹	خط سیری ده صراطی مستقیم
۴۱	ای بشر خاکی نظر افلاک را
۴۱	ای هنر پرور طبایع آفرین
۴۲	بوته گل هایی ببینی سر سبد
۴۳	چون سلیمان خضر موسی انبیا
۴۳	این کسان با بار تقوا اعتبار
۴۴	ظرف علمی حد دارد عاقلان
۴۴	سیر کن تا انتها عشقی گزین
۴۵	ای به نیکی نیک خوبی را نگاه
۴۶	این زمین خالی مبادا از ولی
۴۷	ای شما افراد خاطی در زمان
۴۸	در تمدن زندگی کردیم ما
۴۹	این چنین آغاز عشقی برملا

۴۹	صوت دارد دلنشین آرام بخش
۵۰	ای فروزان اختران آسمان
۵۱	در تهجد با خدایم گفتمان
۵۲	ای به نجوا گفتمان با کردگار
۵۲	ای عدالت گستر ای عزلت نشین
۵۳	ای فنا از خاک راهی تا سما
۵۳	هر کجا باشید خالق با شما
۵۴	یادی از یعقوب آمد عارفا
۵۵	گه به ایما با تو گویم عارفا
۵۶	بحث و استدلال را کن آشکار
۵۶	محو سیمایت شدم ای در نگاه
۵۸	سیر آفاق انفسی لازم بیا
۵۹	این سعادت تا عروجی عارفا
۶۰	کیستی من کیستم ای آشنا
۶۲	راستی نیکی به عشقی زنده هان
۶۳	تا ابد جاوید هر یک نیک نام
۶۳	قدسیان بینی به صف در انتظار
۶۵	ای نهایت آرزو یاری مرا
۶۶	-ذهن کوچک زورق ات را کن نگاه
۶۶	قرب گیری همنشینی با خدا
۶۸	هر یکی چون طائرانی در سما
۶۹	بشنوی آوازهایی بین راه
۶۹	آسمان خواهد خروج از کالبد
۷۱	در سفر روحی که برزخ مردمان
۷۲	تا زمان باقی رها شو از گناه
۷۲	توبه ای باید که خواهان پوزشی
۷۴	از فضیلت جام نوشی جرعه ای
۷۴	ای که در فکری به نجوا کن دعا

۷۵	برچنین حسی کنم بس افتخار
۷۶	هفت وادی را نظر سی مرغ وار
۷۷	دست ها بالا اشارت رو خدا
۷۸	نامه اعمالی ذخیرت این کسان
۷۹	روح ها بینی به شادی شادمان
۷۹	در ثنا هر کس که وارد بارگاه
۸۰	قرن ها با اشک چشمان التماس
۸۱	روح ها دیدم خمیده استخوان
۸۲	همچو خفاشی که آویزان به پا
۸۳	از عملکردم چه مردان با خبر
۸۳	در میان بادی چو کاهی واژگون
۸۴	هر کسی حملی کند بار خودی
۸۵	رخ گشا با یک تبسم شادمان
۸۵	از گناهان کی رها ما رهنما
۸۵	پرتوی از نور ما را رهنما
۸۷	پشت ابری مانده گاهی آفتاب
۸۷	نام خود پنهان به گفتن شرم باد
۸۹	آن زمانی می شوی آگاه هان
۸۹	هر کسی با ما ملاقاتی دلا
۹۰	رفت باید تا به آن بالای کوه
۹۱	متهم گشتی به کیفر انتقام
۹۲	معرفی خود را شما ای روح ها
۹۳	نیک رویان را چه شادی ارمغان
۹۴	این تصور خود خیالی بیش لا
۹۵	سود خواهی برد بشنو پند را
۹۶	رغبتی باید عمل ها جاودان
۹۸	قابلیت ذوق دارد هر وجود
۹۹	نغمه سر دادش منم زیبا پری

۹۹	بال هایی همچو قویی داشت هان
۱۰۰	هان چه علت پشت تان سو آسمان
۱۰۱	بی صدا ارواح دیدم دردمند
۱۰۲	نام نیکی جاودان ای رهنما
۱۰۲	ای به دانایی جمال آراستی
۱۰۳	تا به آن جا رهنمون حق جلوه ها
۱۰۳	همچو سیمایی ببینی کوه ها
۱۰۴	همچو خورشیدی نمودش قلب را
۱۰۵	جلوه زیبایی پدیدار از بهشت
۱۰۶	چشم بینا کن حقایق را نگر
۱۰۷	ناظری حاضر به هر جانب خدا
۱۰۸	زندگی را سرنوشتی مردمان
۱۰۹	هان چه شد درگیر دنیا گشته ای
۱۰۹	همچو فصلی در گذر ایام هان
۱۱۰	ای نهایت آرزوهای دو عین
۱۱۰	بر هنر پرور طبیعت آفرین
۱۱۱	در میان آتش بدیدم عده ای
۱۱۲	آسمان آکنده از عشقی بیا
۱۱۳	عشق را نا پاک کردند این کسان
۱۱۴	با هنر منطق به زیبایی کلام
۱۱۴	رؤیتی کردم میان آتش نفر
۱۱۵	همچو کودک خردسالی شادمان
۱۱۶	خود جهانی کوچکی ضمناً بزرگ
۱۱۷	همچو موسی در برابر کوه طور
۱۱۷	آب بینی بز مثالی از علی
۱۱۸	علم را بالی به تقوایی شتاب
۱۱۹	عطر آگین آسمانش هر طرف
۱۲۰	ناگهان دیدم چه زیبا بانویی

۱۲۰	نهر آبی بین ما او تا سه گام
۱۲۱	ترجمان علم رحمان مؤمنان
۱۲۲	بانویی آمد سراغم گفتمان
۱۲۳	تاجی از زنبق به سر مردان پیر
۱۲۴	کل اعضایی زبان دارد دلا
۱۲۵	منجمد یخ شد مبدل اشک و آه
۱۲۶	جای بس افسوس ذهن آشفته حال
۱۲۷	آدمی با کوله باری از گناه
۱۲۸	همچو زورق روی آبی در شنا
۱۲۹	حمل قدسی می کند شیری که دال
۱۳۰	یک نظر هم بر طبیعت کن نگاه
۱۳۰	جنب نهر آبی بدیدم ماجرا
۱۳۱	اژدها دیدم برون شد از زمین
۱۳۳	بر تو ثابت می شود روزی دلا
۱۳۳	رهنما ما را هدایت جایگاه
۱۳۴	-چون به یاد آید معادی هست جان
۱۳۷	نقل قولی از حکایت ها بیان
۱۳۸	خلوتی کردی که نجوا با درون
۱۳۹	همچو طفلی سوی مادر من روان
۱۴۰	ای گریزان روح از خاکی وجود
۱۴۰	غالب آمد خوف تا رفتن به کوه
۱۴۱	این همان راهی بدون رهنما
۱۴۲	کی پذیرد توبه را پروردگار
۱۴۲	از فنا باید گذر جانب بقا
۱۴۳	شهرتی دارد زمینی تا ابد
۱۴۴	هیچ موجودی ز مرگی لا رها
۱۳۵	هان کیانند این کسان ای رهنما
۱۴۶	بر سر دروازه ای لوحی پدید

۱۴۶	صبر باید پیشه کرد ای آشنا
۱۴۷	والدین را لعن می کردندشان
۱۴۷	مردمان را بعد مردن کن نگاه
۱۴۸	جنب کوهی پرتگاهی رؤیتی
۱۴۸	دوزخی اعراف ارواحی بنام
۱۴۹	چون ندا خاموش دیدم شادمان
۱۴۹	فیلسوفانی بدیدم عالمان
۱۵۰	آرزویی هر یکی از روح ها
۱۵۱	بی شمار ارواح دیدم ارجمند
۱۵۲	زن ورق تاریخ را یابی نشان
۱۵۳	پنجه هایش تیز بی رحم ای رها
۱۵۴	جای بس افسوس بنگر حال را
۱۵۵	شوق دانایی برایم ارمغان
۱۵۵	منزلی را ترک بر دیگر فرود
۱۵۶	سایه ای اشباح را بینی چسان
۱۵۸	چشمه ای رؤیت کف آلود ای رها
۱۵۹	ما سوار زورقی با رهنما
۱۶۰	بود شهری رو به ویرانی خراب
۱۶۱	چهره ام را چون که رؤیت رهنما
۱۶۲	جمله استادم به یاد آمد مرا
۱۶۳	راه افتادیم جانب سمت شهر
۱۶۴	روحي از ارواح دیدم قله کوه
۱۶۵	ای شما دانشوران حاکم زمان
۱۶۵	در تمدن زندگی چون جاهلان
۱۶۷	در همین اندیشه بودم ناگهان
۱۶۷	کفر گویان عده ای از روح ها
۱۶۸	منطقی لازم که دانایی تو را
۱۶۹	با کمک استاد از جایی عبور

۱۷۱	از همین امروز فردا را نگاه
۱۷۱	ناگهان فریاد آمد از درخت
۱۷۲	بس عجیبی این حکایت راستی
۱۷۳	دانه گندم را کنی یاد ای رها
۱۷۴	رو به ویرانی چه شهری با صفا
۱۷۴	هر چه رؤیت وصف حالی بر شما
۱۷۵	هر عمل را کیفری باشد رها
۱۷۶	نهر جاری بود جانب ماسه ها
۱۷۷	من به همراهی او طی طریق
۱۷۸	روح آدم جاودانی ماندگار
۱۸۰	جای بس افسوس دیدم روح ها
۱۸۰	نور علم است افتخاری بر جهان
۱۸۱	آه از دست آدمی دنیای خاک
۱۸۲	بدترین حیوان مودی در جهان
۱۸۳	باز گشتم از میان مفلوکیان
۱۸۴	تا به جایی آمدند نزدیک ما
۱۸۵	انتقامی سخت باشد مردمان
۱۸۶	در درون گودال هان دریاچه ای
۱۸۷	علتی دارد تمدن ها خراب
۱۸۷	بس شکافی در درون گودال ها
۱۸۸	بت پرستان را نگر با سیم و زر
۱۸۹	ای که می خوانی کلامی از کتاب
۱۹۰	ذهن پویا کن به علم اندیشه ای
۱۹۲	رهنما استاد زد بانگی چنان
۱۹۲	با شنیدن این سخن شیطان رها
۱۹۳	نفس حیوانی مرا غالب دلا
۱۹۵	واحدی اندیشه واحدها پدید
۱۹۶	از شما دارم تمنا روح ها

۱۹۷	روح ها ما بین گودالی نما
۲۰۰	اژدهایی بال داری بین شان
۲۰۱	هر چه بشنیدی سخن را گوش کن
۲۰۳	مطلبی داریم ما را پرسشی
۲۰۴	بشنوی گویم برایت ارمغان
۲۰۶	در فضایی دشت زیبا شیب دار
۲۰۶	نقل قولی زندگان را بازگوی
۲۰۷	نیک بنگر تا بیندیشی تو نیک
۲۰۸	همر هس گشتم که دوزخ را نشان
۲۰۸	تا به کی مغرور خواهی شد بشر
۲۰۹	علتی دارد شما را لا عذاب
۲۱۰	رهنما استاد یاد آور مرا
۲۱۰	با ظرافت دقتی اندیشه ها
۲۱۱	هر چه اشک از چشم بیرون منجمد
۲۱۲	نقل قولی هر چه گفتی گفتمان
۲۱۳	از شنیدن مطلبی اندوهگین
۲۱۳	آزمونی سخت باشد ای بشر
۲۱۴	ای شما خوبان که دوری از بدان
۲۱۴	عده ای همچون کمانی قوس دار
۲۱۵	رخت بندم هان از این دنیای دون

کالبد را می کنی خالی ز روح

ای خدایی که محرک کائنات
در تجلی جلوه ات ای ربنما
ماه را بینم مزین در سما
ای وجودت جلوه ای در کائنات
حسن هستی را چو دیدم ای خدا
کس توانا لا کند وصفت تمام
غرق گردد آدمی بیند چو حال
هوش آدم با تجلی غرق حال
آسمانی را بدیدم غرق نور
یاد را خاطر کنم گویم سخن
افتخاری می کنم گویم سخن
تا به آن جایی کنم فهم آشکار
فهم کردی چون بهارش را به کشت
کالبد را می کنی خالی ز روح
راه یابی راه آن جایی که نور
هر کجا بینی نشاطی شادمان
سبزه زاری چشمه ساری را روان
ای مرا مونس تمامی لحظه ها
آن توانایی مرا دادی خدا
آن چه در ذهنم نقش ای خدا
سایه ای از رستگاری کردگار
کن نمایان تا سعادت افتخار
لایقم سازی چنان پروردگار
شاعران با منطقی عرفان شان
فضیل نقوایی خریدندشان دلا
شرم دارندگان به دنیا جیفه آن
تک درختی با طبیعت گل نشان
تا کند سیراب سیراب از نیاز
تشنه لب داند چه ارزشمند آب

کائناتی را تو بخشیدی حیات
هر کجا ناظر در آن جایی خدا
هر یک از انجم نشانی از خدا
شمس را ناظر تو را دیدم حیات
گنگ گشتم لال وصفت کی روا
فهم ها ناقص به وصفت ای همای
در تحیر بهت چون گوید مقال
همچو ماهی در محاقی لا مقال
ماه و انجم را تمامی در سرور
ذره ای از بی نهایت را به فن
با نبوغی پاک ای پرورده من
یک نشان از کائناتش شد بهار
نامه اعمالش شود جانا بهشت
باب هستی ها به رویت پر فتوح
درنوردی نور را بینی سرور
راه یابی بر مکانی جاودان
جلوه هایی را ببینی شادمان
لحظه ها در قلب من حمدی تو را
حمد گویم در تنهایی من تو را
سایه ای از رحمتش شد بر ملا
همچو تاجی بر سرم پروردگار
نامه اعمالی به اموات اعتبار
تاج عزت بر سرم خورشید وار
افتخاری می کنندشان در جهان
از هوس ها دور دوری ربنما
دل ببندندشان ز حق دوری همان
چشم امیدش به خورشیدی همان
با ولی نعمت به خلوت سرفراز
در کویر افتاده مابین آفتاب

آفتاب ای آفتاب ای آفتاب
 تا که دل سیراب از آبی روان
 آفتاب ای سرخ گون مشعل جهان
 تحت فرمان امر یزدان آفتاب
 بارشی باشد که سیرابی حیات
 خاک با نجوای شکری در ثنا
 قدر نعمت را بداند شکرها
 بسته ای نقشی به صورت های ما
 ویژه انسان را بهین خلقی خدا
 خلق را یک جا نمودی خلق ها
 نقطه نور این جا و آن جا هر کجا
 در سیاهی نیمی از دنیای ما
 ای کبوتر روح قدسی باز گردد
 قطره دریا لا جدایی بین شان
 همنشین خورشید روح الله ما
 در تجلی هر کجا پروردگار
 چون عقابی اوج گیری در سما
 خیره لا بیند مناظر مختلف
 فهم سازد عقل گیرد در کمال
 آرزو دارد جمال آرایش
 توشه ای گیرد کند خود افتخار
 دیدگان بیند عمل سازد دلا
 ای مرا مونس تمامی لحظه ها
 طبق عادت حمد گویم رب را
 در وجودم خالقم را در ثنا

جنتی همچون زمان اردیبهشت

در نگر دنیای هستی را دلا
 جایگاهی پر نشاط از کائنات
 تابشی از آفتابی بر فضا
 گونه گون سرخی و آبی رنگ ها
 جنتی همچون زمان اردیبهشت

ابر را باران به رویم در حجاب
 لحظه ای آرام گیرم مهربان
 همچو الماسی درخشان از نهان
 توده ابری را مذابی تا که آب
 هر طرف بینی تجلی کائنات
 سجده ای سازد بگوید ربنا
 حمد گویان هر زمانی ربنا
 آفریدی خلق زیبای ربنا
 آفریدی حمد گوید تا تو را
 صورتی احسن چه زیبا ای خدا
 گه سحرگاهی شبان هنگام ها
 سایه ای از روشنائی ربنا
 تا ببینی اهل خود را جمع فرد
 ذره نوری را تو خورشیدی بدان
 شد محمد همنشین با ربنا
 هر کجا بینی برابر کردگار
 دیدگانت در تجلی هر کجا
 قامت آراید کمان همچون الف
 جلوه آراید که نقشی از جمال
 با تجلی روح خود افزایش
 امتیازی امتیازی اعتبار
 همنشین با انبیا با اولیا
 لحظه ها ذکر و حمدی در ثنا
 لا دلیلی آفتابی را ثنا
 حمد گویان لحظه ها در لحظه ها

آخرت را ییاد آری پر بها
 نوع انسان شاد شادی در حیات
 همچو الماسی ملون مؤمنان
 جلوه ای زیبا چه نقشی پر بها
 توشه اعمالی مزین چون به کشت

کشت کردی توشه ای باید که چید
 روزها بگذشت از دنیا گذر
 ترک تندبسی کنی دنیای روح
 در نوردی آسمان ها را همان
 دیدگانش را بدوزد بر فضا
 آن زمان را یاد یادی از زمان
 همنشین همراه با کروییان
 لطف شامل رحمتی از کردگار
 بعد هر موجود خالق آفرید
 بهترین موجود از خاکی دلا
 کائناتی را تصاحب بنده ای
 روح را دیدم چو نوری تابناک
 چرخ را ناظر فلک را همان به یاد
 تحت فرمان امر یزدانی دلا
 نظم عالم را نگاهی بنگری
 شعله در خورشید بینی در سما
 توده ابری قطره باران را نگر
 جلوه ای از نور توحیدی دلا
 تابشی از نور بینی هر کجا
 نور در نجوا فضا را هم صدا
 در میان ظلمت به تاریکی دلا
 ذوق دارد اشـتیاقی مرحبـا
 شعله ور انوار خورشیدی دلا
 کاروانی از تباری نور همان
 تا که راهی تا به آن جایی که نور
 لحظه ای در اضطرابی آتشین
 از خودم پرسیده تا یابم جواب
 گفت در نجوا به کلی حاج واج
 و هم سازی دور از خود لحظه ای
 آن چه را دیدی نمی بینی کنون
 فارغ از دنیا تصور واقعی

دست پر راهی به جایی نو پدید
 رو به جانب کردگار ای با هنر
 سیر از دنیا به کویی همچو نوح
 راه یابی قرب گیری قرب همان
 جلوه ها بیند که هر جانب خدا
 بر و بحری باغ و بستان را همان
 در میان جمع اولیایی هر زمان
 بر بهین انسان هستی هوشیار
 بهترین موجود هستی نو پدید
 آفریدش صانعی یکتا خدا
 خلق را اشرف به حق داننده ای
 در میان کشتی چو نوحی زنده خاک
 شمس را منظومه را بینم چه شاد
 هر وجودی حمد گوینان در ثنا
 زهره را بینی چو رقصان پیکری
 پایکوبان ذره انـسوارش دلا
 حاصلش دریا چو رودی در گذر
 در تجلی حمد گوینان رینا
 در تبسم شانمانی نور را
 پای کوبان رقص سازد عاقل
 خود را سازد ز ظلمت ها را
 لطف شامل حمد گوینان در ثنا
 بر وجودی آشنا ای آشنا
 کهکشانی راه شیری را نشان
 نور را مهمان شوی شادی سرور
 تا که آرامش به تقوایی همین
 کی رسم تا انتها مقصد حجاب
 گر شوم گمراه راهی کی علاج
 آرمانی می شوی چون بنده ای
 شاه راهی را بینی رهنمون
 راه یابی حال بینی راکعی

آذرخشی می شوی مجذوب نور
 حال یابی قال ها بافی به هم
 دیگر آن تردیدها گفتارها
 در چنان حیرت شگفتی ابتهاج
 حق عیان گردیده از باطل جدا
 عابدی دیدم کشید آهی دلا
 مادی دیدم نگاهی دلبری
 رهنما فرزند خود را رهنما
 باغبانی تربیت گل خانه ای
 آفرینش خود چه زیبا از خدا
 صورتی بینی جمالی جلوه ای
 دیده ات خورشید گون تابش دلا
 نظم دارد آفرینش در کمال
 بعد و قربی هر یکی را حد کمال
 بازگشتی کرد باید آشنا
 بی کران قاموس هستی بی کران
راستی قالب تهی باید که کرد

این همان مجذوب باشد همچنان
 هر زمینی اوج گیرد تا فضا
 جلوه ای بیند به رویت جلوه ای
 نظم هستی را ببیند افتخار
 هر چه در هستی نشانی از خدا
 راستی قالب تهی باید که کرد
 تا ز نفسی پاک گردی هر زمان
 با معارف زندگی همچون بهار
 همچنان چون آذرخشی تابناک
 خاک شویابی نشان از بی نشان
 در مسیری جوی دریایی شوی
 از علایق جیفه دنیایی رها
 ای امین ای بنده ای پرورده یار
 دوره شد اتمام فرصت ها تمام

اوج گیری در فضایی پر سرور
 قال هایی واقعی دوری ز غم
 رخت بندد حق هویدا بین ما
 راضی از اعمال دور از هاج واج
 در عبادت کل هستی در ثنا
 در تهجد کوه ها ای آشنا
 همچو خورشیدی فروزان رهبری
 تکیه بر تقوا و دانش در ثنا
 هر نظر بینی به حسن آرایه ای
 نظم دارد بهترین ای آشنا
 خود نظر بینی چه زیبا دیده ای
 کل هستی را نشانی آشنا
 بهترین زیبای هستی با جمال
 همچو خورشیدی به زیبایی جمال
 تا به اکسیری نمایان راه را
 ابتدایی انتهایی لا همان

از زمین پر می کشد تا کهکشان
 در نورد آسمانی را دلا
 حس کند خود را میان در دیده ای
 افتخاری می کند در پیش یار
 کائناتی ذکر گوینان مرحبا
 هر زمانی در جهادی در نبرد
 جلوه ای بینی که خود ما بین آن
 کرد باید زندگانی ای که یار
 از حرارت شوق راضی ای که خاک
 اوج گیری از زمین تا کهکشان
 همنشین همراه والایی شوی
 سوی واحد خالق مطلق دلا
 وقت آن شد رخت بندی ای نگار
 لحظه ای لا تا ز فرصت اغتنام

ماه را دیدم به تریبعی همان
 بس نجومی در سمایی بی کران
 سربلند از زندگانی مردمان
 ماه را باری دگر دیدم دمی
 لکه خورشیدی چو الماسی عیان
 قدرتی از نور ساطع هر زمان
 دور از عرش الهی ماه را
 قدرتش کمتر ز افلاک دگر
 مختلف نوری بگیرد از جمال
 لحظه ای ایام را ییادی دلا
 موشکاف از علم هستی عاقلان
 فیلسوفی بس چه دانایی دلا
 ثروتی بس بی کران در نزد ما
 هیچ ثروت پا به پایش لا قرار
 لفظ ها مظهر معنا آشنا
 جسم خالی کن ببینی روح را
 جسم را کشتی ببین روح چو نوح
 از زمینی پر کشتی سویی دگر
 راه یابی قرب گیری عاقلان
 بار دیگر یاد آرم آن کسان
 در پی کشتی روان گرداب ها
 حجتی باید هدایت رهنما
 موج و دریا زورقی کوچک در آن
 ژرف آبی رهنمایی لا دلا
 راه را بشناس راهی شو دلا
 امن ساحل کاروانی بی کران
نفس پاک روح را شد رهنما

آب ها پیوسته اطلس را نگر
 نفس پاک روح را شد رهنما
 دب اصغر اختران شد رهنما
 در گذر ارواح هستی آشنا

لکه خورشیدی چه زیبا مردمان
 دب اکبر اصغرش هفت خواهران
 پر کشیدم از زمین تا کهکشان
 رخ نمایان در حضورم همدمی
 بین مردم جاودانی هر زمان
 نه فلک را جنبشی در بین آن
 دورتر دیدم ز خورشیدی دلا
 تا به حدی مختلف دور از گذر
 از جمالی نور گیرد حد کمال
 عشق ورزان را کمالی پیش ما
 فوق علمی تجربت شد هر زمان
 رهنمایت دانشی شد پیش ما
 علم آن گنجی است باقی آشنا
 آن چه باقی ماندش معنا شمار
 ظرف بشکن محتوا گیری دلا
 تا به آن جایی رسی بینی خدا
 از بلا گردی رها بایی فتوح
 آسمان بینی مزین دور و بر
 با محبان اهل بیتی آشنا
 زورقی کوچک میان دریا همان
 نغمه خوانان از حوادث ها رها
 ملجایی باشد رها ای آشنا
 در میان آبی به هر جایی روان
 گم میان آبی به دور از رهنما
 از حوادث های دوران ها رها
 منتظر راهی به دریا عاقلان

در میان دریای وحدت غوطه ور
 ناوگان جسم را هدادی دلا
 تا ز دریا اوج گیرم تا سما
 در مسیری همراهان همراه ما

هر یکی آیند استقبال ما
 هر چه خواهی خورد اتمای نه یار
 در مسیری رهنما هادی ما
 هر نظر بیند خودی را با خدا
 نظم بخشیدی وجودی را همین
 سیر روحی خالی از جسمی همین
 پس چرا حیرت کنی ای بهترین
 نامه اعمالت به رؤیت شد یقین
 پس چرا حیرت کنی ای بهترین
 شد مهیا بر تو آیی پیش ما
 لطف شامل رحمتی از رینا
 جویباری چشمه ای سبزی همین
 منتظر مابین شان یابی جلال
 باشکوهی جلوه ای بس بی کران
 محو در سیمای وحدت آشنا
 حس روحانی به رؤیت لا سراب
 شادمان رویی طبیعت گونه گون
 جلوه ای زیبا به زیبایی نگار
 نقل احوالی بپاید گفت قال
 همچو الماسی به تابش جلوه یار
 پرتوی رنگین چو گردی زعفران
 بارشی از نور باشد بر رخت
 درک معنا کن سروری می شود

با تمرکز نقل باید کرد قال
 کالبد در کالبد در هم همان
 میل دیداری خدا را مرحبا
 ذره با انوار خورشیدی قبول
 چون رسیدی چنگ زن حبل المتین
 در میان ابدان لحاظی مستحق
 ذات توحیدی به رؤیت هر زمان

دور و بر بینم ملائک در سما
 مرحبا گویان چه نعمت بی شمار
 موج هستی روح را ای آشنا
 تا به آن جایی کشاند روح را
 ای حماسی ساز تنیدیس آفرین
 ابتدایی انتهای بی یقین
 چون که بینی سیر روحی را همین
 سیر روحی توشه راهی بهترین
 ذات پاکی رو به رؤیت شد یقین
 جایگاهی جاودان ای آشنا
 این چه نعمت نیاز در اطراف ما
 روح شادان در فضایی بهترین
 مجلسی آرا هویدا بس جمال
 جایگاهی با صفا روحی روان
 دیدگام خیره بر تصویرها
 هیچ فهم اندیشه ای لا در حجاب
 چهره زیبا سیم و ش خورشید گون
 در برابر دیده ای شد آشکار
 بس خدا را شکر باید کرد حال
 توده ابوری ده درخشان بار دار
 انعکاس از نور هر جانب از آن
 پرتو افشانی کند از هر جهت
 رخ جمال آرا ز نوری می شود

قطره را دیدار دریا شد حصول

فهم باید کرد اندیشید حال
 قال ها ادغام با احوال مان
 شعله و نوری وجودی را دلا
 قطره را دیدار دریا شد حصول
 تا به جایی رهنمون علم الیقین
 اعتقادی جلوه ای شد نور حق
 این همان اخلاص باشد مردمان

شکر یزدان شد عروجی مردمان
 ای زمینی در گذر افلاک را
 در تو باشد حق بینی ایزدی
 حق عیان جانا حقایق آشکار
 هابلی قابیل را یادی کنی
 دوره کامل در تولد موت همان
 فهم را اندیشه کن ای مرد دین
 هوش باید کرد فانی جسم را
 هر چه کردی سعی و کوشش عاقل
 تا به خود آیی بیابی حق را
 چون بشر را ظرف باشد اندکی
 عقل را بالی است پروازش به حد
 ویژه در توحید ابوابش وسیع
 ذره از خورشید زایش عاقل
 کامل آید کل را فهمی کند
 عقل را بالی است کوتاه عاقل
 در صراطی علم گردی آشنا
 ما بیان کردیم احوال را
 خالق مطلق به مطلق در جهان
 با گمان لا زندگی ای مردمان
 شوق علمت همچو ابراهیم قال
 درک خواهی کرد درکی با یقین
 نه فلک بنگر ز نوری انتفاع
 بین موجودات فرقی آشنا
آفرینش در مداری سیر هان

نور مطلق انعکاسی از خدا
 دیدد باید کرد دیدارش دلا
 یک نظر بر آسمان انداز همان
 ماه و خورشیدی درخشان عاقل
 صورتی واحد بینی بی کران
 یک نظر باری دگر خورشید را

درگهی را دید توحیدی همان
 تا به آن جایی رسی بینی خدا
 در تمامی لحظه دوران بنگری
 ملک هستی را قیامت هست یار
 آدمی حوا به یادت منجلی
 دوره را بنگر قیامت هر زمان
 تارسی جایی که آگاهی یقین
 خالی از جسمی شوی بینی خدا
 بشکنی قفلی به شش قفلی رها
 این معمّا بشکنی کامل دلا
 پر کنی ظرفیت تو را دانش کمی
 تا به آن جایی رسی مسدود سد
 تا به آن جایی که والا بس منیع
 قطره از دریا و اقیانوس ها
 می کند فهمی ولی حدی کند
 بر بلندا قله علم مأوا کجا
 تا به حدی می رسی آن جا دلا
 ترجمانی از حقایق نبرد ما
 ذره را داده است شعوری فهم آن
 آشکارا حق به علمی هر زمان
 سرد کن آتش به اعمال که حال
 چشم و گوش باز کن ای مرد دین
 هر یکی را حد هر چند اجتماع
 هر که را تقوا گرامی پیش ما

تابش از سیما به صورت های ما
 سربلندی را بگیری از خدا
 هر نظر بینی خدا را در میان
 نقشی از پروردگاری رنما
 ذره را بنگر رسی تا کهکشان
 تا بینی لکه هایی تارها

همچو الماسی درخشان پر ز نور
 آفرینش در مداری سیر هان
 این همان قدرت الهی مردمان
 از جمادی تا نباتی آدمی
 هر مکانی را حضوری عاقل
 صفحه گیتی را نظر همچون کتاب
 ماه و خورشیدی زمین را کن نگاه
 تابشی از نور اجسامی ببین
 جرم هستی را تنگ نازک ببین
 شب به تاری روشنی روزی نگاه
 در خسوفی یا کسوفی عاقل
 کنه هستی را به حدی می توان
 اشتباهی می شود خود آشکار
 ماه را بنگر به اقمارش نگاه
 این بدان معنا پذیرا حمد را
 انعکاس از نور زاید در عبور
 ما تمامی بندگان در هر زمان
 مرگ و هستی از خدا باشد قبول
 رنگ با نوری نمایان جسم را
 راستی بر همان توحیدی دلا
 چون چرایی اعتراضی لا به ما
 ای هنرور گنج داری معنوی
 هر بهشتی را صفایی عاقل
 نهرها جاری ز هر سو در بهشت
 کشت باید تا که روزی بدروی
 هر چه غیر از علم معنا واگذار
 قلب را آینه ای کن مرحبا
 صورتی زیبا تو را دادش قبول
 هان بدانی عقل باشد خود نبی
 پشت سر هر لحظه باید مشعلی
 در صراطی رهنموردی راه را

پر بها آرای مجلس ای نگو
 بی نهایت جلوه ای زیبا همان
 صناعی از کردگاری مهربان
 هر یکی را بنگری هان همدی
 حضری ناظر به هر جا ربا
 سمفونی دارد چو چنگی یارباب
 نظم گیتی را نگاهی در پگاه
 جرم هستی را نگاهی همچن
 گه کدر گاهی به روشن همچن
 نظم گیتی را ببین در صبحگاه
 رد برهمنانی نباشد پیش آ
 معرفت حاصل شناسی ای جوان
 علم را فهمی یقین حاصل نگار
 نظم دارد در مسیری گرد ماه
 هسته را اصلی و فرعی عاقل
 سرب در پس شیشه ای برگشت نور
 اعترافی خالق یگ مردمان
 بندگانش را هدایت با رسول
 اهل تقوا با صفاتش عاقل
 این که خالق واحد آمد یک خدا
 تجربیت حاصل ببینی ربا
 رسم خطی می کشی با مثنوی
 جویباری چشمه ای زیبا بیا
 با هنر اعمال ایمانت به کشت
 نامه اعمال به کلی معنوی
 دنیوی را کن رها معنا بیار
 در تجلی جلوه ات زیبا دلا
 سیرتی زیبا مهیا با رسول
 علم توحیدی برایت یک نبی
 تا هدایت در مسیری ای ولی
 هر کجا ببینی نظر الله را

نور علم آمد که صاحب علم را

در مسیری راه را طمی ای ولی
نور علم آمد که صاحب علم را
تا ببیند هر نظر الله را
ذهن خالی دور از لذت هوا
قصد دارم تا به تقوا روشنی
آن چنان روشن که نور آفتاب
آفتاب ای آفتاب ای آفتاب
ای ولی الله آمد انتقام
ای الهی مرد روحانی بیا
انتقام از قاتلان گیر ای امام
انجمی بس بی شماری در سما
وحی منزل را هم اینان ترجمان
گوهری از نور رخشان آفتاب
ای نهایی آرزو محبوب ما
یک نظر بنگر جمال آرای را
آسمان را هر نظر گاهی نگاه
صبح امید کی آید ای خدا
ای جمال آرای هستی کردگار
نقل حالی کی قیامت می رسد
خاک را پیکر به اعضایش قوی
امتی همان پیرو از صاحب زمان
آسمان ای آسمان ای آسمان
در میان امت میان مکتب جهان
جان ما در کالبد در انتظار
ای کمال آرا جمال آرای دین
ما که خود هر لحظه ای چشم انتظار
ژرف اندیشان عالم را نه راه
ماه طلعت کی رسد از راه همان
شکر ایزد صورتی شد ماندگار

آسمان با بی نهایت آفتاب

پشت سر داری تو داری مشعلی
می کشاند از ورا تا ماورا
قرب گیرد تا به حدی با خدا
عاری از هر اشتباهی عاقل
هر پلیدی دور سازم گلشنی
در برابر گلشنی خود در حیات
تا به کی در انتظاری در حجاب
وقت آن شد رخ نمایی ای امام
ای زمان را چشم امید آشنا
ای عدالت را تو میزانی همام
همان زمین را انجمانی اولیا
مانده از آنان یکی صاحب زمان
کی برون آید جمالی از حجاب
یک نگاهی جلوه کن تا ما لقا
لحظه ای بینیم بینا ربنما
یک نظر دیگر نگاهی بر پگاه
منتظر در دیدنش ماندم ما
کی رسد مهدی عدالت برقرار
دور مهدی آن ولایت می رسد
متحد مردم اگر آید ولی
اعترافی اتحادی در میان
در کدامین سمت شد صاحب زمان
در کدامین منزلی اتراق همان
کی رسد قائم عدالت برقرار
اصل کلی کی رسد مهدی همین
کی رسد قائم حقیقت آشکار
تا شناسایی کی آید مرد جاه
تا عدالت گسترده صاحب زمان
در برابر حق تمامی در حجاب

روح‌ها معذور از پاسخ جواب
 زیر پا بنهاده اینان عهدشان
 چهره‌هایی سیمگون مهتاب وار
 چون فرائض را ادا لا این کسان
 سرنوشتی بد رقم خوردندشان
 دور از شادی سعادت خشمگین
 ناتوان شرم‌نده حال از کارشان
 محو در اعمال چون دیدیم ما
 پوزشی باید که عفو ی‌هان خدا
 شکر ایزد صورتی شد ماندگار
 گشته ام حاضر نظر پروردگار
 بس منازل آسمان را عاقل
 جنتی آیی که اعمالت درو
 ای جمال آرای تقوا پیشگان
 عده ای در نان شب محتاج هان
 بس ذخیرت مال شان را در جهان
 کشته قانونی که اموالش چه بیش
 کمترین تقوا دلان را بنگری
 شکر یزدان خالق را کن ثنا
 نفس را غالب شدی در هر زمان
 سلطنت خواهی تو را بخشد خدا
 گرم شد سینه ام به هرم آفتاب
 اعتقادی نفی لا اثبات آن
 اشتباهی گر شود اثبات آن
 قدامتی آراستم حق را ادا
 هان نمایان شد برابر جلوه ای
 بی خود از خود گشته معشوقی نگاه
 صیقلی شفاف جامی از میان
 بس زلال آبی به صافی چشمه ناب
 برکه ای کم عمق آبی پر زلال
 چون که مروارید پنهان در صدف

نقض عهدی بین شان در اضطراب
 شرم از روزی که حالا شد عیان
 حالتی مبهم بلا تکلیف خوار
 متهم درگیر کیفر ناگهان
 جایگاهی پست اینان را همان
 آگه از اعمال شان غمگین همین
 فرصتی را کرده اند فوت این کسان
 نور امیددی به تابدن دلا
 ناتوان حالان دگر باری قوا
 با همان شکلی برابر کردگار
 لطف را شامل شدم پرهیزکار
 برزخی ما بین دوزخ جنت آ
 کشت کردی بهترین ای خوب رو
 کی بیایی امتی در گیر نان
 عده ای دیگر چو سگ عوکنان
 آشکارا ظلم بر مردم نهان
 رو به دنیا کرده اعراضی ز کیش
 فارغ از دنیای شان با دیگری
 عزتی دادت عزیزی پیش ما
 هر مکان را همچو یوسف مهربان
 بین مخلوقات عالم فضل ها
 لحظه ای دیدم جمالی در حجاب
 عشق توحیدی درونم صاف هان
 دل به تقوا می سپارم هر زمان
 اعترافی حق هویدا عاقل
 محو در سیما بگشتم لحظه ای
 از شباهنگام یک سر تا پگاه
 انتخابی تا بنوشم جرعه هان
 چشم معشوقی مداوم جذب آب
 در میان کف مخفی آید چون لال
 در حجابی مانده دارد یک هدف

دوری از دنیا کند باشد عزیز
 همچو خورشیدی درخشان صبحگاه
 خط پیشانی بلورین مه جبین
 چون تماشای نور را در صبحگاه
 از صدف گوهر بریزاند به فن
 لحظه ای غمگین نه فریادی کنم
 سینه اش را هان ز غم زد آتشی
 عشق را با غم چه کاری تا که ناز
 عشق را ظرفی تصور چون ایواغ
 ذکر یارب گفتنت باید همان
 همچو دل گاهی نگاهی پاک هان
 چشم را بس مهربان بینی به ناز
 همچو خورشیدی درخشان سرمدی
 غمزه ای دارد به صد فن ماجرا
 دل قوی گردان توکل بر خدا
 با دلی آرام طی کن چشم را
 تا ببینی در برابر جلوه یار
 سربلند از عشق از پستی رها
 جام دل نقشی بزن همچون رخام
 صفحه دل چون باز کردی فهم آن
 فهم معنا کن به تقوا جیفه رد

چون به پیرامون نگاهی صبحگاه
 هر کجا نقشی ز یزدان آشکار
 صورتی زیبا نشانی از احد
 سیر انفس گر کنی بینی به راه
 ده فرا گوشتی که هر یک ذکر یار
 شد برآورد آرزوها لطف یار
 استوار از لطف یزدان در ثنا
 تشنه ای را در مسیرت لا که سیر
 بر سرش بالی پری گسترده ای

آخرت را ییاد از دنیا گریز
 خط سیما مؤمنی را کن نگاه
 آن جبین را همچو الماسی ببین
 دیدگان را خیره سازد چون نگاه
 صورتی دیدم به ایما لب سخن
 این سبب شد خاطره یادی کنم
 ییاد مردی را حکایت مجلسی
 محض دیدن گشته غمگین چيست راز
 عشق را باشد صفایی همچو باغ
 محض دیدن عاشقی معشوق هان
 عشق را سرچشمه ای لبریز دان
 رهنمایت می شود با چشم باز
 مهر آمیز از وجودی ایززدی
 لا تحیر چون ببینی چشم را
 غمزه ای دارد به صد فن ماجرا
 لا تبسم همچو یک کودک دلا
 گام هایت را به عشقی استوار
 جلوه یاری با حقیقت عاقل
 آری ای مردان توحیدی بنام
 یادگار از عشق باشد هر زمان
 هان چه دارد دنیوی ای با خرد

هر نشان آثار از پروردگار

واقععی اجسام بینی بین راه
 لا خطا در صنع واحد کردگار
 از عدم پرورده باقی تا ابد
 هر چه را بینی به آرامی نگاه
 هر نشان آثار از پروردگار
 لطف شامل نور حق شد آشکار
 کوه را دیدی به سنگینی دلا
 بحر و بحری دیده ای در یک مسیر
 هان یتیمی را طعمای داده ای

دیده ای زخمی دل مجروح را
 تک درختی در بیابان دیده ای
 سنگ را دیدی به جانب چشمه ای
 بیشه را دیدی بهایم را دلا
 هر یکی آثار یزدانی نگاه
 چون به خود کردی نگاهی بنگری
 فرع آمد دیگران اصلی همان
 رو نمودم چهره آذین بسته حال
 پرسشی کردم چه علت این چه حال
 خلق گشتی بهره مند از زندگی
 فهم باید لحظه ای اندیشه هان
 لطف شامل شادمان گردی دلا
 دیدگانی با تبسم خنده رو
 صدق در ما بین شان عشق آشکار
 بنظر العارف به نورالله بین
 هر کجا علمی عمل را توشه ای

محض مرگ آگاه گردی آن زمان

علم را اندیشه کن یابی حیات
 هر چه کردی هان عمل داند خدا
 ماهیت هر چیز داند ربنا
 خالی از اجسام سیری معنوی
 لا شتاب آرام جایی مردمان
 روح قدسی را سعادت ها نصیب
 در مسیرت بنگری بس جایگاه
 می رسی جایی که حرمت افتخار
 چون به جایی پست می آیی فرود
 نامه اعمالت سبک سنجین دلا
 هان پذیرا بی نهایت جلوه ای
 می درخشد همچو خورشیدی دلا
 نقل هر یک نامه اعمالی بدان
 چون به رؤیت دنیوی یادی کنی

التیامی درد تسکین عاقل
 ذکر گوینان همچو یک داننده ای
 مرغزاری مرغ را با نغمه ای
 هر یکی را در قلمرو پا به جا
 بین خودی را اشرفی در بین راه
 اصل هستی بوده ای با دیگری
 آدم آمد آدمی اشرف بدان
 جلوه ای دیدم به حیرت مانده قال
 قیل و قالی بین شان جنگی جدال
 نامه اعمالی سعادت بندگی
 رخت بر بندی به جانب آسمان
 حال خود را بازگویی با نوا
 رو به من کردش برابر گفتگو
 مهربانی بین شان مجنون شمار
 توشه ای از خرمنی دانا بچین
 خرمنی را خرمنی را توشه ای

یاد آور رو مماتی کائنات
 اتفاقاتی که افتد بین ما
 یادی از اعمال کن با ما بیا
 تا به آن جایی نشان از مینوی
 جای داندشان نه تعجیلی در آن
 سیر روحی با حبیبان ای حبیب
 هان به خود آیی که باید طی راه
 عهد خود را یاد آری پایدار
 عهد بشکستی بدانی لا صعود
 سیر در آفاق و انفس ماجر
 از جبینی وه چه زیبا بنده ای
 سیرتی زیبا به صورت شد نما
 در محافل آشکارا آن زمان
 بس جنایت کی توان شادی کنی

تا چه کردی بر خودت یا دیگران
در میان باغی و یاقعری شرر
فرصتی لا تا کنی جبران دلا
توشه انبانی ذخیرت هر زمان
از عملکرد این کسان راضی خدا
خوبروییان را خدا روزی وسیع
عزتی خالق دهد بی حد بدان
هر چه را گویا به روزی آشکار
خود عیان بینی که درگیر سراب
در میان دنیا به جاهی مبتلا

بسته ای هان دل به دنیا مرحبا
از منیت هان خودی را و رهان
با ملایک ملک هستی پا به پا
شهریاری ملک را صاحب نگاه
تا به آن جایی رساند میزبان
با سعادت میل آرامش تو را
جایگاهت مآورایی مآورا
بارگهای با تجمیل میزبان
با ورودت احترامی مرحبا
خالقی بخشد تو را نیکی سرشت
نامه اعمالت خریداری همین
چشمه هایی آبشاری بی شمار
بهترین بودی زباند روزگار
بین ممنوعان زیادی احترام
حجب را صاحب حیا در بین ما
بوده ای در خواب و بیداری حیات
همچو مروارید رخشان سوی گل
هان مزین بر صفاتی ایزدی
همچو بانویی که مریم ماندگار
یکه دوران با عبادت های ما

محض مرگ آگاه گردی آن زمان
بهره مند از زیست گشتی یا ضرر
چون به خود آیی گذر ایام را
خوش به حال آن گروه از بندگان
با دلی تقوا گذر ایام را
می دهد بس جایگاهی با رفیع
چون توکل بر خدا کردندشان
و عده ها اجرا کند پروردگار
می رسد روزی تمدن ها خراب
تا به خود آیی ز درگیری رها
روزگاری داشتی صاحب مرام

از میان تار عنکبوتی کی رها
با توکل پشت پایی بر جهان
آسمانی شو زمینی را رها
بس منازل آسمانی طی راه
عزم کردش خالق بس مهربان
ملک هستی را تو صاحب عاقل
جاودانی ای زمینی خلق ما
آشکارا در منازل آسمان
هر مکانی جنتی باشد دلا
حوریان بینی سریری در بهشت
هر مکانش بنگری به بهترین
هر چه خواهی رو به رویت آشکار
بر تو خالق داده چون پرهیزکار
روزگاری داشتی صاحب مرام
بوده ای شایسته والا عاقل
تا زمان موتی رها از کائنات
عشق و شفقت همچو شبنم روی گل
چون جوانی پاک دامن یوسفی
خود گریزان از پلیدی روزگار
پیرو از آیین دینی مرحبا

آن چنان واحد موحد در جهان
زندگی زیباست زیبا روی من
بس کشیدم انتظاری قد کمان
دیدگام همچو یعقوب عاقل
می رسد روزی چه اندک از شمار
کمترین افراد باقی در عمل
اصل و فرعی برگزینی اصل را
مرد باید بار علمی را فزون
بازگشتی هست مرگی زندگی
از حجاب آیی برون بینی چه ها
بس مراحل کرد باید طی همان
دانه را بنگر درختی میوه ای
هان به خود بنگر حیاتی جاودان
بهترین صورت به سیرت ماندگار
سوی خالق بازگشتی زندگی
جنتی بینی که جاری نهر آن
بس سرایر حوریانی ماه رو
ماه را بنگر سرا باقی جهان
با خرد اندیشه کن و همی خیال
منطقی باید حکایت ها بیان
بازگشتی هر وجودی را دلا
چشمه نوری را نظر تابش زیاد
عقل کامل لا که نقصانی دلا
اولیایی کالنجوم آمد پدید
عهد و پیمان چون بستی با خدا
گشته ای دانا برون از جهل خویش
رخ نمایان رازها را آشکار

سیر در عرشی کنی آفاق را
منزلت حاصل رسی آن جایگاه
بس منازل آسمان ها را نگاه
کنجکاوای روح قدسی لحظه ای

بر جهالت نفس خود غالب همان
کی شود آیی که با هم سوی من
در ضمیرم رخ نمایان مهربان
گشته ابيض کی رسد محبوب ما
حامیان مهدی دوران روزگار
کربلا را یاد مانی در امل
برگزین علمی بری هان جهل ها
با خودش همراه دوری از زیون
در سرا دیگر جهان پابندی
دیدنی نادیدنی یکجا دلا
تا شوی محبوب جانان مهربان
برگ ریزانی بهاری توشه ای
بهترین به دانه ای پرورده جان
جلوه ای از بی نهایت کردگار
در سرا باقی جهان پابندی
حوریانی در حریری ناز هان
هر یکی مشتاق دیدار ای نکو
نفس را غالب گذر ایام هان
از وجودت پاک زیبایی جمال
آن چنان شیرین نفوذی بر روان
از هم اوپی تا به اوپی آشنا
نور باران جایگاهی را به یاد
نفس را از خود برون کن همچو ما
پاک دینانی که در تاریخ دید
عهد و پیمان را شکستی پس چرا
سیر در انفس به آفاق چه بیش

در نوردی تا به آن جایی خدا
بین خود خالق حجابی لا نگاه
جان پناهت خالق به جایگاه
لحظه ای آرام در اندیشه ای

یک نظر تردید آید ناگهان
عقل را شد رهنما دل ای ولی
و چه زیبا نامه اعمال دل
هر کجا ناظر فراوان نعمتی
از نگاهش سیر گردانی وجود
بره ای را بین گرگان دیده ای
یا سگی مابین آهویا گوزن
آن چنان خاموش در حیرت دلا
از جهالت عقل باید خود رها
رخ نمایان رازها را آشکار
دل به آرامی نظر بر روی یار
با نگاه اندیشه ای باید جوان
ناتوان از گفته از بس عاقلی
فهم با برهان میسر آن زمان
گفت افلاطون که ارواح عاقل
تا که در نجمی نجومی زندگی
سعی خواهم کرد پیمان نامه را
پشت پا بر دنیوی دنیا دلان
عشق بر خالق به آثارش دلا
عشق هر یک انبیا بر ربا
تا رسد بر اولیایی کالنجوم
مختلف بس جایگاهی بر شما
با حضور روح تزیین آسمان
روح قدس احساس شادی هر زمان
کی کنی سیری به افق عاقل
سیر روحی گر کنی بینی سما
از طریقی درک چیزی را دلا
وحی منزل تا به حدی بر شما
آسمانی حکم آمد بر زمین
جبرئیل آمد رساند وحی را
هان نمایان رخ به هر یک انبیا

با توکل کنجکاو آرام جان
نیک اعمالی نشان از عاقلی
توشه راهی جایگاهی در سما
در میان نعمت فراوان عزتی
نفس خاکی را زبون سازی وجود
آن چنان ترسان ز هر یک لحظه ای
آن چنان چابک برابر جثه وزن
تا معما حل میان ما آشنا
تا به دانایی رسی در بین ما
فهم با ایما کنی گویا شمار
جلوه ای از نور بینی هوشیار
تا که غالب نفس را در هر زمان
نقل قولی تجربت را حاصلی
کامل آیی کم بگویی مهربان
باز می گردندشان بر آسمان
بعد موتی در حیاتی زندگی
در عمل آرم به دنیا پشت پا
تا رها گردهم ز پستی های آن
خود نشان از بندگی از ربا
از محمد گیر تا آدم دلا
هادیان امت مبالغ بر عموم
در سما باشد چو آیی پیش ما
زندگی شیرین چه نعمت بی کران
در مکهانی آسمانی ای جوان
آسمان پر از عزیزان پیش ما
بی کران منزل کنی حس عاقل
حس باید با شعوری درک ها
شد تنزل تا هدایت آما
تا هدایت سوی خالق با یقین
بر رسولی منتخب از ربا
رهبران دینی هدایت سوی ما

با بیانی ابتدایی خلق را

راه اصلی را طلب لا منحرف

بعد مرگی روح در سیری دلا
آسمان را در نوردد عاقل
نامه اعمال آخرت را توشه ای
آن زمان باور گنهگار آدمی
شکر ایزد از مذمت دور همان
افتخاری می کند کم آدمی
راه اصلی را طلب لا منحرف
گر چه ذهن آشفته بازار آشنا
با عملکردی که ایمانی رها
لاجرم بر همان فانی مردمان
عارفانی هر نظر الله را
در تمامی لحظه ها دوران دلا
با بیانی شهید گویا خاطرات
یادی از دوران سعادت های آن
عزم راسخ چون قوی دل عاشقا
روح قدسی کرد سیری در فضا
توده ابیری سایبانی را نگاه
نور خورشیدی چو رؤیت در فضا
هر نشان آثار خالق در جهان
حک کن این گفته در ذهنیت دلا
در حقیقت حس علمی با شعور
غالب آب بر نفس خاکی ای عزیز
حاضری ناظر خدا خود را بپا

ای وجودت نازنین پاکی سرشت

آدمی گاهی ز خود اعمال را
مرتکب کاری که جبرانش محال
کشت مادر را حفاظت آبرو
آن چنان بی رحم شد بی آبرو
مایلم تقوای دانش پیش گیر

تا هدایت سوی خالق ربنا

تا حدودی سیر روحی آشنا
تا رسد آن جا ببیند ماجر
جایگاهی را مشخص گوشه ای
یا سرفراز آدمی تا سرمدی
نامه اعمالی چه ابیض مردمان
نفس را غالب به تقوا هر دمی
متممی دوران هستی لا خرف
همان رعایت اصل را دور از بلا
هر بلا را از حسودش عاقل
رو به الحادی نه عاشق پیشگان
در شناسایی که دایم ربنا
حمد گویند ذکر رحمان در ثنا
یادی از ایام پیشین از حیات
دور از ظالم ستمگر پیشگان
در برابر ظالمان تسلیم لا
همچو نم نم بارشی از ابرها
آسمان را همچنین در صبحگاه
پخش می گردد نشانی از خدا
کن حصول علمی بفهمی راز آن
هر که سالم روح گردد کذب لا
دور از کذبی که خون ریز ای نکو
تا توانی خون مردم را نریز
قدرتت را رخ مکش تا ظلم ها

برخلاف میل خود اجرا دلا
در میان افکارها در قیل و قال
آبرو را کشتت تقوای درو
متهم بر کشت مادر ای عمو
مرتکب کاری نه تا دانش کبیر

مرتکب کاری که لا جبران آن
مرتکب قتل‌ی شود در گیر آن
خود کنی اصلاح دوری از گناه
گر تو را دانش بگیری انتفاع
خود نشان از عقل عاقل مرحبا
با کمی خوردن نشاطی بر روان
بر تو هر نادیدنی پنهان نهان
با چنان آرامشی حق اختیار
نامه اعمال تو بجزی زیر کشت
توشه باری بر تو باشد هر زمان
می توان چید هر زمان محصول را
بی حیایی پرده ناموسی درد
حس کنی واحد خدا را هر کجا

ای بقا در کائناتی ماسوا
کائناتی را به زیبا خلق یار
مختلف الحان طبیعت را خدا
بهترین نعمت به هر یک کائنات
خسروی شیرین و عذرا وامقی
آفریدی کل هستی را به ما
در میان مخلوق به انسان خدا
در برابر خالق خود را عیان
قرض ها را می دهد دینی ادا
خالقت را حاضری ناظر تو یاد
حد معین لا به تقوا جلوه ها
فارغ از دنیا ببینی خود به حلم
فارغ از هر چیز آرامش تو را
همشین با انبیا با اولیا
هادیان امت میان مردم همی
تا هدایت خلق را جانب خدا
با تولد مرگ هر یک کائنات

عزم با اجبار خواهی کرد هان
آدمی گاهی به خاطر ترس هان
تن به تقوا ده به آرامش نگاه
حق نمایان بین مردم اجتماع
ما و من او هر که گوید حق را
چشمه را ببینی که آبش را روان
چشم دل کن باز می گردد عیان
چون شوی آگاه از جهلت فرار
ای وجودت نازنین پاکی سرشت
دانه ای افشان فراهم بذر آن
علم خود آن توشه باری عاقل
میوه تقوایی بچین ای با خرد
آن چنان زی حد نگهداری دلا

لطف را با لطف جبران می توان

ای نخستین عشق باقی رو فنا
عشق ورزیدی طبیعت آشکار
نطق ها داری تعامل بین ما
زندگی جاری نمودی در حیات
هر چه مشرک بین ما عشق عاشقی
تا به آن حدی نباشد ای خدا
عشق ورزیدی نمودی خلق ها
لطف را با لطف جبران می توان
قادر مطلق خدا در بین ما
هر زمان حسی کنی خیرت زیاد
سیر لا ذهن آدمی از دیده ها
تا توانی موشکافی ظرف علم
چون که حلم علمی شکوفا عاقل
آن چنان آرامشی ببینی خدا
هر یکی از اولیا خود انجمی
آخرین انجم رسد منجی ما
این حقیقت رویشی دارد حیات

با تولد مرگ مرگی با حیات
 مايلم دانستم توان جبران دلا
 من که خاطی عفو دیگر را عذاب
 چون که دانستم فرو سر را به زیر
 ناتوان آشفته عالم ای خدا

راه جنت پر ز خاری تیغ لا

ماه را سیری گذر از تیر هان
 بین این افلاک نزدیکی دلا
 سیر در آفاق جایی در بهشت
 راه جنت پر ز خاری تیغ لا
 افتخاری چون رسی آن جایگاه
 مطلق ارواح شد از جایشان
 برزخی دوزخ سعادت جنتی
 دور و بر بینی نهایت جایگاه
 عشق را آتش چنان بس شعله ور
 آن چنان تابش حرارت بس زیاد
 از زمینی عشق برتر بود هان
 دل یقین حاصل به رویت آتشی
 غرق خواهی شو چو تردید عاقل
 بینم ای مشتاق رویت کردگار
 شعله در نوری ابد عشقی عیان
 از جهالت هان شدی بیدار هان
 بی کران عشقی به خود مجذوب کن
 عشق را هان رد پای ناشناس
 ایزدی شد نور عشقی در جهان
 هر کجا ناظر فروغی ایزدی
 عشق محبوبان عالم بر خدا

این حقیقت هدیه از پروردگار

در جدالی روح آدم هر دمی
 از مجازی دور گردد هر زمان
 این حقیقت هدیه از پروردگار

این حقیقت بازگشتی با ممت
 هر خطایی مرتکب عفو مرا
 مزد پاداشی دگر بر من حساب
 معصیت کارم خدا دستم بگیر
 چشم امیدی کنی عفو مرا

افتخاری عشق باشد جلوان
 حس قوی اندیشه کن اسرار را
 می رود آن کس نهالش زیر کشت
 پر ز گلزاری که بویش در فضا
 وه چه زیبایی به پیرامون نگاه
 خوب و بد از هم جدا دور از مکان
 بی نهایت روح را بس نعمتی
 روح ها بینی به رتبت همچو ماه
 خیره چشمی را به دیدن با هنر
 عشق را معنا نمود آن کس که یاد
 آن چنان برتر فروغی بی کران
 چون خلایق بین آتش شو همی
 دور از شک شو رها از حدس ها
 دل قوی اندیشه روحانی تبار
 اعترافی کن عقیدت را بیان
 رو معارف دانشی پرورده جان
 چون یخی فکرش که مانع ذوب کن
 هر کجا گاهی همان جا را سپاس
 شعله ور کن قلب را رویت همان
 در تجلی جلوه گاهش سرمدی
 خوبرویان انبیا ای اولیا

جذبه ای خواهد ز جانب همدی
 تا حقایق آشکارا بین شان
 ما بشر نزدش گرامی هوشیار

خلقتی داریم ما به جلوه ای
 بهر ره مند از نعمت آزادی دلا
 منطقی دارد به زیبایی کمال
 حال عرفانی و سیری معنوی
ذهن خود بگشا شنو گویم کلام

عهد بنده با خدای خویشتن
 با رضا امید رغبت زندگی
 فارغ از دنیا شود با روح سیر
 تحفه ای با خود برد تقوا دلی
 می شوی آگاه جاننا لحظه ای
 این حقیقت آشکارا در زمان
 ذهن خود بگشا شنو گویم کلام
 با خدا عهدی بیستی عاقلان
 هان بشر را سرنوشتی هست هان
 در ادا نذری وفاداری دلا
 آن چنان لا عاقلان دیوانگان
 چون پری لا در مقابل باده‌ها
 کارها را با وقار آرامشی
 دور از پندارهایی و همنواک
 از وسوسه دنیوی پرهیز هان
 بس معما ذهن را باید که حل
 ای جمال آرای خلقت کائنات
 شادمانی شور هستی زندگی
 کرد باید با تبسم زندگی
 همچو ماهی در میان آبی روان
 زندگی زیباست زیبا روی من
 مهرم شو تا عروسی بر سما
 هر صدا آواز شد در گوش مان
 سوز عشق افزون میان ارواح هان
 هر یکی شادان به رویت شادمان

پیکری قلبی یقین به دیده ای
 اختیاری تا پذیرد هر چه را
 بحث هایی مستدل در حد حال
 همچو مولانا کلامش مثنوی

جامه تقوایی بپوشد خود به تن
 عمر خود فانی کند در بندگی
 کالبد خالی کند اعمال خیر
 همنشین با اولیا خالق نبی
 هر زمانی ترک خاکی خانه ای
 پاک دل گردی رسی تا آسمان
 خاطرت بسپار فهمی تا به کام
 عهد خود مشکن بیا همراه ما
 اختیاری دست خود باشد همان
 عهد بستی باید اجرا عهد را
 سنتی را بت بریزند اشک شان
 بادهایی تند ویرانگر دلا
 در عمل جاننا به تقوا دانشی
 جلوه کن با دانشی دور از هلاک
 تا به جایی رهنمون به از جهان
 تیغ بران علم را آور عمل
 ایزدی روشن تو دادی این حیات
 کائناتی را بدادی بندگی
 زندگانی ذوق دارد بندگی
 برکته ای آرام یا جویوی روان
 پر بکش آبی به جانب کوی من
 رویت روی ارواح را ارواح را
 آری آمد وعده رویت آن زمان
 تا به حدی جلوه در ما بین مان
 همچو خورشیدی درخشان آسمان

خود ببین دنیای کامل در گذر

ای بشر تا کی تمامی در جهان دیدگانت باز کن با ما بیا زاده روحی گشته ای زایی دگر خود رها فرزند را باقی دلا با عدالت زی و دنیا را نظر خود ببین دنیای کامل در گذر تا بدان حدی کشانی روح را می رسی آن جا محیطی آشنا پرس و جویی می کنی این جا کجا هر یکی ارواح را بس گفتگو هر کلامی بشنوی از روحیان یک نظر دیدم تو را ایزد فروغ پرششی کردم چه علت ماجرا همچو ماهی در محافی بود آن آری ای انسان خاکی در جهان تا شناسایی هر آن چیزی در آن آسمان ها را نوردی بنگری یک نشان از کردگاری مهربان خود جهانی برتر از کونی مکان قطره دانش را فزون هر لحظه ای تا به حدی همنشین با اولیا

ای مفسر آیه ها مهدی زمان

روزگاری می رسد تحت امر او ای عقاب آسای پنهان روزگار بال هایت پهن در اوج آسمان اذن بیرون ذوالفقارت از نیام ای که حجت آخرین در جهان ای مفسر آیه ها مهدی زمان مانده از بس مردمان در انتظار آن که ایمانی یقین چشم انتظار

این جهان فانی تو هم فانی همان از تعلق دنیوی خود را رها کالبد را ترک گویی بی خبر بی ثمر از زندگی جانب خدا تا به آن حدی تو را باشد ثمر جسم را خالی کنی با روح پر نامه اعمالت اجازت تا خدا آشنایان دور هم شادی دلا تا بفهمی کنه هستی ماجرا از همان جا تا به این جا ای نکو حق بدان همچون کلامی قدسیان همچو خورشیدی که پیرامون شلوغ در میان انوار این جا عاقلان مستتر بانور خورشیدی همان دانشی داری به آگاهی زمان پر کشی از قعر تا اوج آسمان بی نهایت خلقتی از ایزدی جلوه ای بی انتها خود را بدان لحظه ها اندیشه افزون ای جهان تا به دریاها کشانی خود ولی در حریمی قرب گیری با خدا

یک حکومت در جهانی ای نکو کی برون آیی عدالت برقرار تحت فرمان امر یزدان در جهان آشکارا بین هستی ای بنام حکم را اجرا کنی ای مهربان آخرین والی هدایت مردمان ناگهانی چون قیامت آشکار یآوری از یاوران مهدی شمار

حال بی‌نم روزگاری آشکار
 پرچمی اسلام هان در اهتزاز
 راستان از نادرستانی جدا
 لطف یزدان مردمانی را نصیب
 با وفایان در تمامی روزگار
 ای نشان از کردگاری مهربان
 بنگری یک لحظه اذنی از خدا
 ای دلاور مورد تاریخی بی‌با
 نیک می‌دانی در این مدت زمان
 یادی از مولا علی شد در زمان
 عدل را بینی عیان در پیش رو
 تانه رخصت منتظر مولای ما
 ماجراها بس وقایع روزگار
 صبر کردی رخصتی از کردگار
 ای عدالت گستر ای هستی حیات
 ای ظفرمنند ای دلاور روزگار
 این چنین عزمی که صالح در جهان
 روده‌ها جاری طبیعت سبزه زار
 وصف تا کی با زبان رویت بیان
 وعده توحیدی که او صاحب زمان
 حکم فرما صالح در واحد جهان
 خاکبان تحت امر پرچمدار دین
 حکم قرآنی به پد صاحب زمان
 بس سخن ها از عدالت گفتنی
 چون که رویت در تعجب مردمان
 پیش از این ما دیده بودیم او دلا
 تحت فرمانیم ما امری علی
 در قیامی شهر و کشور هر مکان
 بس خطا کاران مستکبر جهان
 مختلف احزاب در آخر زمان
 بین مردم اکثریت حزب ها

مرد روحانی به دستش ذوالفقار
 در مسیری باد همسو هم طراز
 بین حق باطل جدایی ماجرا
 هر یک از یاران مهدی خود حبیب
 منتظر مهدی که قائم افتخار
 ای عدالت گستر ای محبوب جان
 بس درفشی در جهان خواهان ها
 قد علم کن حق از باطل جدا
 بس حکومت ها که رفت آمد همان
 منتظر مولا به حدی می‌توان
 منتظر مانی به اذنش ای نکو
 در میان مردم چو خورشیدی خفا
 در گذر تاریخ دیدی ای نگار
 همچو هر یک اولیا صبر آشکار
 ای هدایتگر تمامی کائنات
 خلق عالم را هدایت رستگار
 بین امت ملت‌ی صالحی همان
 چون بهشتی خوبرویان در مدار
 از میان خلق آشکارا ناگهان
 امتی واحد حکومت یک همان
 رهبری واحد جهان صاحب زمان
 آخرین والی به پد قرآن مبین
 خاکبان فانی فنا در راه آن
 بین حق باطل جدایی دیدنی
 این چنین شخصی که او صاحب زمان
 حال چون رویت به حیرت بین ما
 تا نهایت جان رکابت ای ولی
 بین مستضعف ابر قدرت همان
 بر ضعیفان ظلم ها کردند همان
 حزب خالق بهترین حزبی بدان
 ائتلاف انداختندشان در بلا

کاذبان قدرت که پوشالی حیات
 گاه گاهی می رسد آوا به گوش
 با تمایل انحرافی عاقل
 هر کسی را بار دانش با عمل
 سنجشی در عدل عرفانی دلا
 آن چنان مجذوب سازد ربنا
 نور خورشیدی ببینی در سما
 از نجومش گیر سیارات را
 در نظامی به تمامی کائنات
 کل هستی را مداری در نظام
 جسم خود را فرض کن در حد نظام
 خالقیت را یاد از خاکی حیات
 بهترین خاکی مزین گوهش
 عادلان گیتی ولایت خواستار
 کی بیاید دادگر ای دادر
 تکه نانی را گدایی مردمان
 اکثریت نان شب را احتیاج
 دست مزدش کم ولی کارش زیاد
 چون یخی افسرده در گرمی حیات
 عده ای کم در تجمیل زندگی
 با چنان برنامه هایی در جهان
 نرخ بانگی را ربایی کن تو فرض
 این چنین برنامه هایی سود ده
 تلخ تر از این تورم بی علاج
 عصر را صاحب زمانی کاردان
 آن که غالب نفس دور از جیفه ها
 در کجا غایب بیاید آشکار

ای که دریایی به دریا می روی

تا شروعی کرد خواند همچنان
 هر طرف انوار رقصان پایکوب
 لحظه ای دیدم سما را ناگهان

در میان جیفه دنیا غرق مات
 افتخاری شادمانی جام نوش
 هر کجا مردم فریبی لحظه ها
 در سعادت زندگانی با امل
 تا به حدی سیر آخر سر خدا
 بین بد خوبی بدی از خود رها
 آسمانی را مزین عاقل
 هر چه را بینی و یا مخفی دلا
 تحت فرمان الهی در حیات
 در مسیر خود به گردش والسلام
 مختلف عنصر چه مخفی یا بنام
 کائناتی را حیاتی رو ممات
 جامه تقوایی که پوشد در برش
 منتظر مهدی به عشقش بقرار
 داد ما را بشنود فریاد رس
 رنج دیرین را تحمل این کسان
 دخل و خرجی نابرابر حاج واج
 مردمانش در اسارت تند باد
 مردگانی فرض کن جانب ممات
 منحرف دوران به ثروت بندگی
 ثروتی انبهار دور از دیگران
 راه شرعی را به خود مختص که قرض
 با دلاری سکه بازاری گلّه
 چکشی بردار تا کوبی ملاح
 همچو یوسف پور یعقوبی جوان
 طرح دارد به گزین اندیشه ها
 تا عدالت اجتماعی برقرار

در تجرد روح ها دامن کشان
 آن فضا خورشید دارد لا غروب
 از برابر دیدگانم در نهان

لحظه ای تردید در فکری فرو
 قطره شیرین نرم گفتارش چنان
 تابشی از نور توحیدی چنان
 آن چنان نوری ربودش خواب را
 یک طرف آتش دگر جانب سرور
 ذهن از تردید گردان تارها
 ای که دریایی به دریا می روی
 ده فراگوشی نصایح دل پذیر
 طفل چون زاییده گردد ماجرا
 رستگار از نفس گردد نیک راد
 می برد رحمت به دور از لعنتی
 ریشه باید پاک گردد همچو آب
 خالق را ییاد خلقت آدمی
 تا بشر را جایگاهی هر زمان
 ذره از انوار هر چیزی پدید
 عالمی زیبا به زیبایی پدید
 تا نگاهی هر کجا را او پدید
 پاک و نیکو خلق شد هستی دلا
 ما بشر را جایگاهی در بهشت
 یک گناهی مرتکب شد آدمی
 رانده جایی شد امید بازگشت
 خشت اول کج نهادش آدمی
 ناز نازان در بهشتی شادمان
 راحتی را ییاد بردش آدمی
 ای بشر پنهان شوی از دید ما
 خود بیایایی خودت را در میان
 ذره با خورشید دارد گفتگو
 زاده گشتی سیر تا مرگی فنا
 روزگاری می رسد بینی سما
 صحن گیتی را بینم چون هبا
 سیزده سیصد علامت آشکار

با خودم نجوا به نرمی گفتگو
 داد تسکین قلب آرامش همان
 در دلم تابید دل چون کهکشان
 یقظه را دیدم خودی را با خدا
 دور هم ارواح در سمتی که نور
 خود بینی بین آگاهی دلا
 از حسیضی خود به بالامی روی
 نقل احوالی است دستم را بگیر
 تا چه خواهد شد خدا داند خدا
 یا شود بدبخت دنیا ظلم زاد
 یا خورد لعنت به دور از رحمتی
 از زلال آبی حیاتی پاک ناب
 قبل آدم خلق کردش عالمی
 بهترین نعمت هم او را همچنان
 هر چه در هستی به یک دم آفرید
 نقشی از عشقی به زیبایی کشید
 جلوه نوری از خدا یک دم مید
 چون که بینی لحظه ای یاد از خدا
 بوده پیش از این چه گویم سرنوشت
 صد گرفتاری به دنبالش بدی
 دور دنیا طی به سختی در گذشت
 چون برون از خانه شد دیدش غمی
 لحظه ای درگیر شیطان غم به جان
 چون که ترک اولی بکردش یک دمی
 خوب دانی دیده ها بیند خدا
 دور از خود نزد مایی هر زمان
 قطره با دریای وحدت ای نکو
 سوی خالق کردگاری با بقا
 لرزه بر اندام خاکی عاقل
 از خودت پرستی چه علت ماجرا
 صحن گیتی تا به این حد بی قرار

عدالدی آمد عدالت برقرار
هر کسی بیند درونش التهاب
مردمانی در اسارت تکه نان
نامه اعمالی نه کیفر بین ما

از میان اندیشه ها فکری دمی
تا رها از خود شوی همچون علی
تا که رؤیت روی دلبر را دلا
ده فرا گوشه بیینی ماجر
هر یکی رنگین تر از رنگین کمان
بین آثاری که خود را بنگری
همچو موسایی شوی حیرت همان
آن چنان پنهان نه پنهان روزگار
در تمرکز فکرها پیچیده ای
ظرف علمت را اجازت ای جوان
تا کشی خود را به اوجی رو سما
توشه علمی گیر با مایی عیان
از جبین صورت درخشان ای جوان
مهر بر دل نور حجت آشنا
تا به حدی گیر از علمش تو را
بهترین ملت جهان با امت ایم

امتی لا تا به این حد خوب تر
بهره مند از نور تا حدی شتاب
ترک نعمت لا چه نعمت بی شمار
از سما آمد فرو ای خوب رو
از گناهان دور گردد هوشیار
پرتوی از نور همراهی تو را
پر گشایی تا به آن جا ای جوان
کشتری سبزه زاری دانه ای
نامه اعمالت عملکرد آدمی

دادگاهی صحن گیتی آشکار
تا به این حد بین مردم اضطراب
آری آری می رسد آن روز همان
با گرفتاری بلا نازل دلا
دانشی باید شناسی هر یکی

خوب دانی فکر را اندیشه ای
از گره ذهنیت برون آور ولی
منتظر بی صبر مشتاقیم ما
گفتگوی بین هستی عاقل
جلوه توحیدی مزین در مکان
دانشی باید شناسی هر یکی
در برابر دیدگانت حق عیان
رؤیتی امانه رویت آشکار
بار دیگر هر چه قدر اندیشه ای
تا به حدی شد توان آگاه همان
بس تناسب شیوه باشد خود رها
بخل در فیض الهی لا جوان
مشعل در ذات خود خورشید جان
پای بر جا چون قلم خوردش دلا
قلب گیتی را خزان علم ها
ما که خود تسلیم محض وحدت ایم

این طبیعت خود نشان از نطفه ای

در میان ملت ز ما محبوب تر
پرتو افکندش درخشش آفتاب
داده ما را نعمتی پروردگار
بس چه والا منزلت از آن او
مشعل آزاد دارد اختیار
خالقی مطلق نگهبانیت دلا
از گناهی دور می گردی همان
این طبیعت خود نشان از نطفه ای
دانه ای کن کشت روزی بدروی

خوب بنگر تا چه بینی در زمان
آن ره‌ی را برگزینی عاقل
افتخاری کرد باید ای بشر
ای دلاور مرد تاریخی جهان
بس گناهان از بشر شد آشکار
آن چنان تابش پلیدی ها برد
ده فرا گوشه بگویم پنجه‌ها
لطف شامل رحمتی از کردگار
هر زمانی آدمی تحت امر یار
ابتدا را یاد تا بی انتها
همش‌بین پروردگاری مهربان
در تمامی لحظه با ما ای بشر
دور باید از گناهان ای بشر
هر خطا از حب دنیا عاقل
مرتکب لا تا گناهی توبه ای
ترک دنیا کن به عقوبتی نگاه
خاک را ظرفی است پایان ناپذیر
ای بشر خاکی به ظرف علمت نگاه
ای بشر خاکی به خود کردی نگاه
در ثنا حمدی خدا را صبحگاه

ای عدالت گستر ای گشتی نوح

ما از دریایم دریا را نظر
ما از این جاسیر از دنیا رها
قادر مطلق جهانی ای خدا
نیک دانی هر چه حادث بین ما
خیر مطلق در جهان افکنده یار
شب نخستین روز را آور به یاد
آفرینش جمله هستی را به یاد
خالق قادر که مطلق در جهان
گاه نعمت گاه عفو ای نگاه
ای بشر خاکی به دنیایی مناز

ما از بالایم بر بالا گذر
تا به آن جایی که هر جایی خدا
هر چه را خالق تویی ای ربنا
آن چه از قلبی خطور ای ربنا
هر چه بینی نعمتی از پروردگار
جلوه ای از نور را در بامداد
واپسین شب را که روزش بامداد
کائناتی را ببخشد هر زمان
لطف یزدان را نگر در صبحگاه
یادی از مولا علی کن در نماز

حال ما بینی صبحی با صبح
 خاک را با تند بادی در نگر
 لفظه بینی با چه دیدی ای به یاد
 کهکشانی ماورایی این چه کار
 جلوه ای از عشق عذرا و امقی
 خلقت مخلوق هر جا هر کجا
 تا به رویت بر تو گردد جلوه ها
 ذکر رحمان گوی آغازش الف
 جلوه ای از نور از خورشید یار
 جلوه توحیدی نگاهی صبحگاه
 تا به انواری مقدس شعله ها
 در تفکر لحظه ای با ما بیا
 بین مخلوقات عالم مهربان
 رخت بندی از جهان جایی دگر

تا برایت آشکارا هر نهان
 تابشی از آفتابی کن نگاه
 همچو الماسی درخشان جلوه ناب
 حوریان زیبا سیه چشمان ملک
 آن چنان پوشیده در انوار یار
 استتار از نور پنهان دیده ها
 در سفر ارواح حیرانسی حیات
 سیر از دنیای خاکی تا کمال
 با شنیدن مست هر کس گوش جان
 در جنونی عشق سرمستی دلا
 بس عقاید مختلف در بین ما
 یک در این بین راست بودش چون الف
 چون طبیعت را بینی لحظه ها
 پشت ابری جلوه ای از نور بین
 لحظه ها بنگر چه زیبایی تو را
 آن که دارد لا چه موقع خواندنی

ای عدالت گستر ای کشتی نوح
 آب و آتش را نگاهی دور و بر
 آب و آتش خاک را هم دوش باد
 ای زمینی آسمانی جلوه یار
 آفرینش عشق دارد عاشقی
 هر چه در هستی نشانی از خدا
 سیر آفاق انفسی کن عاقل
 هر وجودی را عناصر مختلف
 صورتی زیبا به سیرت ماندگار
 خیر مطلق خالق را کن نگاه
 مشتعل از عشق گردان قلب را
 هر وجودی جنبشی دارد دلا
 این بشر خاکی هم او اشرف جهان
 ماه و انجم کهکشانی را نگر

عاشقان ارواح بینی در فلک

برفلک ناهید باید سیر هان
 جلوه ها بینی درخشان همچو ماه
 رخ نمایان تابشی از آفتاب
 عاشقان ارواح بینی در فلک
 روح ها در کالبد خود ماندگار
 هاله ای از نور رویت جلوه لا
 ای بس انسان زمینی خاطرات
 آتشین احساس روحانی جمال
 آن چنان زیبا لطافت نغمه خوان
 بشنود هر کس حقایق آشنا
 یادی از ایام دیرین کن دلا
 روزگاری بود ادیان مختلف
 نغمه خوانی کرد باید عاقل
 ماه را بنگر به خورشیدی همین
 سیر باید تا عروجی عاقل
 هر کسی وارد به حیرت ماندنی

در میان ایما صداها رهنما
 در میان انوار دیدم نور را
 ابره‌هایی سـررد بـارانی دلا
 سوی مان انوار رقصان هرجهت
 هاله‌ای از نور دیدم بی عدد
 جذب شیرین نغمه‌ها گشتم دمی
 از میان انوار نوری شد جدا
 گفت ما آماده در خدمت دلا
 در مداری گردش‌ی داریم ما
 همسفر با ما به جایی بی کران
 عقل تان پرواز تا هفت آسمان
 آن چنان آکنده از عشق‌یم هان
 عشق شیرین را به یاد آور دمی
 با نگاهی احترام ای آشنا
 آن چنان عشقی سراسر دیدنی
 در تقابل عشق معشوق عاشقی
 ای شما ارواح خاک انسان‌ها
 جلوه‌ای دارید همچون آفتاب
 شادمان از هر جهت حوران ملک
 همچو کرم ابریشمی مخفی دلا
 حال دانم کاش بودم لحظه‌ای
 یک نظر کن جویباری را نگاه
 تا بدانی لا که برگشتی به جوی
 در جهان دیگر تو داری سلطنت
 تاج را لایق شـدی شاهی دلا
 یادی از دنیا حکومت را نظر
 یا که لا مرگی بدیدی هولناک
 توشه انبثانی نه در قصری دلا
 جسم را کشتی کنی فرضی همان
 کی رها از خاک گردی تا سما
 زاده‌خاکی بوده ای جانب سما

تا به جایی سیر آن جا با خدا
 بی عدد انوار در گردش دلا
 همچو بادی تند تندی جا به جا
 نور باران آسمان هان هرجهت
 نغمه‌ای شیرین به نجوا ای صمد
 تابشی از نور با من همدمی
 در تحیر مانده دیدم نور را
 تا تو راضی از عمل کردار ما
 سمت خورشیدی به پیرامون دلا
 دور از خاکی زمین‌ی با زمان
 تا به جایی اوج گیرد ناتوان
 لحظه‌ای لا استراحت همچنان
 راستین عشقی پذیرا همدمی
 عشق را صاحب شوی با ما بیا
 از چمن‌زاری گل‌ی را چیدنی
 جذب‌ه‌ای باید چو عذرا وامقی
 فارغ از جسم اید حالا پیش ما
 بارگاهی با مجلل حسن خواب
 کهکشانی شادمان با هفت فلک
 پرتو افشانی میان تارها
 تا که رویت عشق را با دلبری
 فکر برگشت آب را در صبحگاه
 سیر باید کرد از کویی به کوی
 توشه بار آورده ای با معرفت
 در میان ارواح زیبا آشنا
 عدل را دیدی که از عالم گذر
 در میان آتش عذابی بیت خاک
 لا گریزان قعر آتش در بلا
 در میان امواج دنیا قعر آن
 لحظه‌ای خود را ببینی با خدا
 تا به جایی اوج گیری با خدا

همچو خورشیدی درخشان بین ما
بین هر یک کائناتی آشنا
سایه ای جاوید از پروردگار
کائناتی زکمر گویان در ثنا

از کلامت بوی عشق آید میان
بین محبوبان عالم جلوه ها
باز می گردد به او حق آشکار
هر یکی از گفته های ارمغان
تخم نیکی نیک بد بد ای ولید
روز آید حق و باطل ها عیان
سیر در آفاق تا جایی نهان
تا به جایی می رسی مطلق خدا
قدرتی فعال از خالق به جا
این چنین لا ناتوان گفتار چند
فهم ناقص کی به کامل در حیات
هر وجودی یک نظام از کائنات
نظم گیتی را ببینی تا کجا
جنبشی دارد چو سیمایی دلا
هر وجودی جلوه ای از رنجا
هر وجودی جلوه ای دارد جمال
فهم سازی حق عیان از کردگار
خوش به احوال آدمی ایمان الف
جسم خالی می کنند از کائنات
بی نهایت راه هایی در قبال
کائناتی را سرآمد در حیات
جنتی بینی چه زیبایی همین
خود رسندی از حضیضی تا کمال
جاودان روحی که سیری در زمان
با خدا بودی تمامی لحظه ها

در میان ذرات نـــــــورانی دلا
ای مرا مونس تمامی لحظه ها
ما تمامی جلوه ای از کردگار
در تمامی لحظه ها ذاکر دلا
بی کران اجسام بینی در سما

بر خودم روشن چنین احساس هان
این تصور دلنشین محبوب ما
هر چه خوبی در جهان از کردگار
آن چنان شادم به شادی شادمان
میوه تلخ از دانه شیرین کی پدید
آشکارا حق میان افراد هان
نامه اعمالی محرک ای جوان
در قلمرو می کنی سیری دلا
بی کران اجسام بینی در سما
در نظر کامل خرد اندیشمند
کی توانی تا شناسی کائنات
هر کسی در حد خود کامل حیات
آسمانی را نگاهی عاقل
کهکشان با هر نجومی در سما
هر کسی را حد توانی عاقل
هر کسی را حد توانی در کمال
میل داری تا حقیقت آشکار
ریشه اعمال آدمی شد مختلف
خاکیان فانی که باقی در حیات
از سرا فانی به جایی انتقال
ای وجودت خاک اشرف کائنات
حال بینی جایگاهت بهترین
نامه اعمال مناسب بود حال
ای بشر خاکی موحد در مکان
ای فنا در خاک با روحی بقا

تیر را بینی و ناهیدی و ماه

در تمامی طول ایام ای جوان
مهربان ارواح حاضر در سما
وصف تا کی دیده ها را ای جوان
در سما بینی زمین را سایه ای
تیر را بینی و ناهیدی و ماه
روح ها بینی جمال آرای عرش
صحنه هایی از زمینی آسمان
اوج گیری تا به آن جایی دگر
گفتگو با روح شنیدا عاقل
تا به آن جایی رسی ارواح را
روح بینی در سعادت جاودان
شادمان ارواح بینی در سما
شکر گویم علم را دادی تو یاد
از حوادث روز گفتنی عاقل
در جلو پایت نهادند آدمی
با عمل سازی چو علمت رهنمون
پرز علمی باش دوری از هوا

خود به رفتن رویتی بس ماجرا

خلوتی کردی به خلوت می روی
سیر کردی از جهانی دنیوی
خود به رفتن رویتی بس ماجرا
تا به آن جایی رسی مابین روح
جلوه ای از روح ها بینی دلا
اوج گیری تا به آن جایی که نور
مختلف ارواح بینی در سما
نامه اعمالی مراتب مختلف

ای شما پاکان هستی در زمان

ای شما ارواح موجودات پاک
چشم امیدی به رحمت ایزدی
هر طرف باغی بهاری دلنشین

در فلک باقی به دورت جسم هان
بین آنان شادمانی عاقل
منطقی باید دلیلی تا بیان
یک سری منظومه را در هاله ای
مشتری کیوان و خورشیدی نگاه
جلوه ای زیبا به زیبایی فرش
در برابر دیده می گردد عیان
دورتر از خاک گردی دورتر
بی نهایت سیر باید در سما
عاشقان بینی به قربی با خدا
جلوه ای از عشق در سیما عیان
جلوه ای از صنع رحمان بین ما
راز هایی نقل کردی بس زیاد
در گذر ایام باشد ماجرا
دام هایی پهن باشد هر دمی
خود به جایی می رسانی لا جنون
سیر افق انفسی باشد تو را

در میان خلوت به خلوت می روی
تا به جایی حد اعلا مینوی
بس حقایق را بینی عاقل
امن جایی می رسی کشتی نوح
هر یکی را جایگاهی رتبه ها
در میان ارواح نورانی سرور
پاک و ناپاکی میانشان عاقل
پاک دینان رتبه ای دارند الف

پاکدل انسان زمینی جلوه خاک
نامه اعمالی هدایت اخروی
چشمه ای با حوریانی همنشین

حوریان آبیید است تقبال مان
 نامه اعمالی به تقوا رنگ و بو
 ما که خود مشتاق دیداریم ما
 ای شما پاکان هستی در زمان
 ما شما را خواستاران با شما
 هر چه را طالب مهیا بر شما
 ای سعادت روح پیش آنزد ما
 هر چه را خواهی اجابت می شود
 سوی رضوانی طبیعت چون بهار
 هر چه از اندیشه ات یادی شود
 در تماشا محو گردی چون محاق
 هر کجا ناظر همان جا جلوه یار
 مرحبا بر نامه اعمالت دلا
 برگ سبزی ارغوان آورده ای
 ای وجودت نازنین گل در بهار
 یار با ما جلوه یاران پیش ما
 ای شما خوبان زمینی روح ها
 سرخوشی باید خرامان شادمان
 سیر باید کرد آفاق انفسی
 ما که از اویم اوپی پیش ما
 ای سعادت روزگاران افتخار

این کسان بر نفس خود غالب دلا
 دست خوش تغییر سختی رو خدا
 در زبونی هر که دنیا را خرید
 آرزو کوتاه مقصد بس دراز
 پهن راهی در میان دامی که آز
 فاسدان پستان خائن روزگار
 هر که روحانی معارف روزگار
 نام شان آینه الماسی پر ارج
 این الهی عدل باشد سرفراز
 ای سعادت روزگاران افتخار

نامه اعمالی چه خوش دنبال مان
 جلوه ای از ایزدی جانب به او
 ما یلانیم ای زمینی با شما
 کائناتی را شما مسجودیان
 تحت فرمانیم فرمان از خدا
 ای شما خوبان زمینی روح ها
 آن چه را خواهی دهیمت از خدا
 سوی رضوانی هدایت می شود
 جلوه هایی با طراوت جویبار
 جلوه ها بینی به حق شادی شود
 روضه رضوان با تو همراهی ایاق
 لطف ساقی رخ نمایان هوشیار
 آن چنان خوبی که خوبی ها تو را
 بهترین پاداش هایی برده ای
 وه چه زیبایی زبانزد سوی یار
 ما در این اندیشه یاران جلوه ها
 باغ رضوان بر شما محبوب ما
 بر شما خوبان زمینی هر زمان
 بازگشتی هست جانب خالق
 خوش به احوالی که خالق بر شما

دور از هر جیفه دنیا را رها
 از جهانی هر چه مادی خود رها
 نامه اعمالش به کلی شد پلید
 در میان تار عنکبوتی جلوه ناز
 مانده کاری لا تواند سرفراز
 کیفری بیندشان از کردگار
 با ادب در قرب خالق هوشیار
 دخل شان شد نامه اعمالی که خرج
 مرد توحیدی به دور از جلوه از
 همچو یاقوتی شب افروز اقتدار

افتخاری افتخاری افتخار
روشنی هر کس که روحش شادمان
خالقی شد بازگشتی سوی ما
آشکارا بین هستی جلوه ها
اوج گیری از حسیضی هر زمان
جانیش گیرند اوجی هر زمان

جلوه ای از نور توحید ای نکو
همچو خورشیدی درخشان سوی ما
پرسشی کرد از زمینی مردمان
از زمینی مردمانی کی رها
کی رها ما را بگو جانا کنون
کی رسد با کوله باری بی قرار
عالمی سفلی کم از علیا همین
نکته دانی واقفی ای خوب رو
او همان خورشید عالم مهرجو
او که خالق کائناتی او احد
سایه ای از نور ما را کن عطا
سیر در آفاق و انفس لا فرود
در سمایی جای گیری ناگهان
همچو سی مرغی بباشی تشنه راه
همچو سیمرغی ببینی خود نه لاف
ای هدایتگر جهان مهدی ما
یادی از یاران مخلص از زمان
تا نیاید آن ولی تیغی غلاف
در میان پیکر تقلا یک زمان
رویتی بینی عبادت عابدی

در میان گرگان دینی هر زمان
صورتی از دین بینی هر زمان
حق کجایی تا ببینی جلوه نوش

در سعادت شادمانی روزگار
روح غمگین سایه اش تاریک هان
ای سعادت روح ناظر بر شما
ذات پاکی خالقی یکتا خدا
ذکر رحمان گوی جانب آسمان
آسمان دارد چه چیزی مردمان

آشنا روحی صدایم کرد هان

دیدمت شادان و خرم شاد رو
در میان ارواح دیدم نور را
آشنا روحی صدایم کرد هان
حال دوران را پرسید عاقل
کی رها از جیفه دنیایی زبون
مانده در چشم انتظار
حق را شاهد که علیا بهترین
هر چه حاجت برملا خواهد گر او
میل داری تا بدانی کیست او
صلح را آرامشی او می دهد
او عطایی می کند بر ما دلا
ای زمینی آسمانی را صعود
از زمینی سیر کردی ناگهان
بی کران راهی نیاید خسته راه
عزم راسخ تا رسی بر کوه قاف
ای نماد آزادگی بیرون بیا
یاد از یوشع نبی شد در میان
پاک دینانی به سیما همچو آف
اشک ها از دیده جاری شد روان
ای که پرپر گشته گل ها شاهی

کی رها از خبث دنیایی دلا

در اسارت بید بینی مردمان
قدرتی بینی چه منفی مردمان
آشکارا باطنی شد در خروش

در زمان آخر تمدن ها خراب
علم ابزاری شود در دست ما
خوب علمی اقتصادی لا که ما
اکثریت کارشان بازار هان
کی رها از خبث دنیایی دلا
ما که خود مشتاق مرگیم آشنا
ای ولایت مرد توحیدی بیا
کس خربدارش نمی گردد دلا
ای خدا اذنی رسد صاحب زمان

عارفان عالم که دانایان روز

تابه جایی سیر نزدیک آفتاب
شهر دانشمند فاضل مردمان
در میان انوار رقص آواز خوان
نور اینان بیش از انوار آف
عالمان دینی یکایک در زمان
حال بینم همنشین با آفتاب
هر یکی از رهبران تاجی به سر
عارفان عالم که دانایان روز
منطقی رفتار خونسردی کلام
ای خرد فرزندگان خورشید جان
نغمه زیبایی شما را شد کلام
بنده خاکی عجز دارد هر زمان
آسمانی جلوه ای داری زمین
قدرتی داری توانی وصف آن
او که عشقی را چه زیبا آفرید
تا ابد باقی بماند زندگی
خلقتی داری بشیر آثار او
در فضا اندیشه ات بینی خدا
آفریدش نظم هستی پایدار
هر یکی دارد چه نظمی استوار
مطلق خالق به اذنی برقرار

بار علمی هر جهت همچون سراب
سود آور خدمتی لا ای خدا
توشه برگیریم آرامش دلا
از طبیبش گیر عالم مردمان
از تورم وام بانگی نرخی ها
تا رها از دنیوی خود را رها
این زمینی درد دارد بی بها
آسمان گریان و نالان در عزا
تا عدالت گسترش ما بین مان

جلوه ای از نور پنهان بازتاب
عالمان دینی فقیهان در زمان
مؤمنان ارواح بینی در میان
نور اینان پرده خورشیدی شکاف
آن چنان تقوا دلان ای مردمان
رتبه منزل گاه شان خورشید یاب
سلطنت اینان حقیقی ای پسر
شعله خورشیدی فروزان اند سوز
بین مخلوقات عالم احترام
خود شما باید اغلب مهربان
بهترین گفتید وصفی ناتمام
از هزاران یک بگوید وصف آن
بهترین مخلوق با نطقی همین
از هم اوایی بحث گویی مهربان
روح را در پیکری خاکی دمید
سیر آفاق انفسی در بندگی
بهترین مخلوق گشتی ای نکو
هر چه جنبد ذکر گوید ربنا
بی نهایت خلق خالق هوشیار
منطقی جانا طبیعت جلوه یار
خلق عالم را پدیدار ای نگار

قدرتی بینی اثر توحید را

آرزو دلبر به بالایی نظر
نامه اعمال کندی پر از صفات
خیره شو بینی نقاطی در سما
هر چه ذوقی اشتیاقی عاقل
بر هنر والا تووی ناظر دلا
بنگری هر چیز هستی در ثنا
بی هدف لا خلق کردش هان خدا
ذره را بینی رسی تا کهکشان
قدرتی بینی اثر توحید را
بس نظام هستی بینی در سما
حکم یزدانی عبث لا خلق ها
خسته راهی تشنه ای آزاده ای
زنده جاویدی بمانی پادها
فهم کن اندیشه ای حاصل تو را
ای رها از خاک مسرور آسمان
آسمان دریایی از نقش آفرین
سنگشی باید زمان را عاقل

با کمک اندیشه تصویری کشی

برج هایی در فلک دانی دلا
سیر روحانی بباید دیده ها
می توان اندیشه هایت را قوی
رهنمایت فکر بس اندیشه ها
سرعتی گیری به پیمودن مسیر
با زمان طی می کنی راهی وسیع
سنگشی باید به افکارت دلا
صنع را بینی به خالق می رسی
رؤیتنی از روح آدم آشکار
روح سیری ده به خورشیدی دلا
با کمک اندیشه تصویری کشی
قادری جانا به ذهن اندیشه ها

از زمین خاکی عبوری کن گذر
همچو خورشیدی شوی در کائنات
آسمانی در تحرک عاقل
در سما بینی هنرها جلوه ها
با هنر کن زندگی با ما بیا
در مسیری سیر دارد عاقل
هر چه در هستی هدف دارد دلا
ماوراهارا بینی همچنان
حمد گویی عارفان او را ثنا
مرتبط زنجیر وار ای آشنا
هر چه پنهان آشکارا از خدا
جامه تقوایی به بر کن زنده ای
وقت آن شد کالبد خالی دلا
با علمت می توانی سیرها
بار علمت خرج کن تا شادمان
هر کجا ناظر چه زیبا آفرین
ابتدایی انتهایش لحظه ها

هر یکی را گردش بس ماجر
جلوه ای زیبا بینی در فضا
کرد با فکرت عروجی ای ولی
لحظه هایت پر ز ارزش عاقل
از مکان خارج شوی ای با بصیر
تا به آن جایی رسی آن جا منبع
ذهن خود پویا بینی ماجر
پرتوی از نور را بینی ولی
پرتوی از نور والا ای نگار
حاضران جمع اند حاضر پیش ما
با هنر مشتاق سویش می روی
تا به جایی سرکشی بینی خدا

تا ابد جاوید تا آن سرسرا
 لطف شامل پر کشیدی از ورا
 می پرستد خالقش از عمق جان
 می کند هر لحظه ای بیننده ای
 جلوه ای بینی بگویی هر چه را

بشنوم معطوف بر رفتار او
 وامقی عذرا و لیلی داشتیم
 یک تبسم جلوه ای از کردگار
 تحت فرمانش شدم با خنده ای
 همچو خورشیدی درخشان در سما
 همچو الماسی درخشان ای بشر
 نغمه هایش از عسل شیرین وقار
 یاد آور همچنان صبحی دمید
 خود طلوعی همچو خورشیدی بدان
 سر به بالا تا ببینم آسمان
 در برابر جلوه زیبا بنده ای
 خاکیان بینی چو خورشیدی که پاک
 بر وجودی خاک نقشی از بهار
 بر وجودی پاک ای خاکی بدان
 ای وجودت جلوه ای از کردگار
 با شنیدن اوج گیرم در سما
 بشنوم چون نغمه هایت ای نگار
 تا که یارم کی بیاید جلوه ای
 همچو خورشیدی برون ای از حجاب
 بین مایی ما بشر دور از شما
 ماندگان دانند مهدی جلوه یار

خود نهانی پرتوت از کهکشان
 بنگری ماهی بینی حور را
 چون که شب روزش بگردد هوشیار

ای منزه آسمانی روح هـا
 همنشین خورشید گشتی عاقل
 خاک فانی با خلوصی قلب هـان
 ذات پاکی را ستایش بنده ای
 آشکارا گفت باید مـاجرا

تار دیدم آسمان را لحظه ای

یافتم توفیق تا گفتار او
 یباد آوردم چه عشقی داشتیم
 خنده بر چشمان زیباروی یار
 جلوه مجنوبم نمود آن لحظه ای
 زندگانی را فروغی عاقل
 تاجی از انوار دیدم دور سر
 دلنشین دلبـر دیدم در کنار
 بر کمر دارد کمر بندی سفید
 جلوه معشوقی که از صبحی نشان
 بارشی از نور دیدم ناگهان
 تار دیدم آسمان را لحظه ای
 جلوه زیبا نور می بخشد به خاک
 می کند هـان افتخاری افتخار
 می کند هـان افتخاری آسمان
 گوهرت زیبا معارف آشکار
 نغمه شیرینت به شیرینی دلا
 آن چنان واله شوم در انتظار
 در معارف غرق گـردم لحظه ای
 آفتاب آفتاب ای آفتاب
 کالنجومی مانده یک ای آشنا
 روز آید آشکارا آشکار

چشم دل بینا بینی آشکار

ای فروزان آسمانی خاکبان
 در فضا بی حد نشانی از خدا
 نور باران جلوه هایی آشکار

تا ببینی عشق را خود جلوه گر
 اوج گیرد هر کجا ببند خدا
 هر که را خواهد کشش آن جا برد
 تا به آن جایی رسی والا شوی
 زاده عشقی میر عشقی پیش آ
 راه باریکی گذر ایام را
 چشمه ای باغی طراوت جویبار
 حوریان بینی زمینی در کنار
 هاله ای حوران به پیرامون همان
 همنشین توحیدیان از اولیا
 تاج دین بینی به سر گل هوشیار
 بنگری تاجی به سر گل بخت یار
 همچو خورشیدی طلوعی صبحگاه

باقرالعلم است جاننا عاقل
 همچو خورشیدی که اطرافش شلوع
 رو به جانب حق علومش بشنود
 تا هدایت امتی را رو خدا
 بار علمت توشه راهی شد دلا
 همنشین با اولیا با انبیا
 توشه گیری تا توانی لحظه ها
 لحظه ای بنگر ببینی ماه را
 پشت سر هوری نبینی جز خدا
 چون هویدا نور را او را به یاد
 هر کجا ناظر ببینی کردگار
 جلوه ای از خالق یکتا خدا
 در تهجد کل هستی عاقل
 همنشین خورشیدیان از خود رها
 سیر آفاق انفسی حمدی ثنا
 جامه تقوایی اگر باشد تو را
 تا به آن جایی صعودی جلوه همان

رحمتی را پرتوی عاشق نگر
 با کمک عشقی رسی روح جدا
 نردبانی عشق را بالا برد
 چون پری گردی سبک بالا روی
 رهنمون از عشق گردی عاقل
 قطره ای دریا مسیرت آشنا
 در فضایی جای گیری سبزه زار
 و چه گل هایی ریاحین عطر یار
 جلوه محبوبی میان ارواح همان
 خوبرویانی زمینی عاقل
 چشم دل بینا ببینی آشکار
 بخت گل را دیده ای ای هوشیار
 با نگاهت جلوه یاری را نگاه

علم نور آمد بیانگر راه را

نور اختر پنجمین از اولیا
 عشق سوزانش زمینی را فروغ
 امتی مایل کلامش بشنود
 آشکارا حق شود در بین ما
 ای فروغ ای آسمانی روح ها
 تا به جایی رهنمون آن جا خدا
 ظرف علمی توشه راهت عاقل
 علم نور آمد بیانگر راه را
 پشت سر ماهی ببینی هور را
 خلق هستی را خدا نوری بداد
 قادری مطلق توانا آشکار
 کوه را بینی و دریا عاقل
 هر یک از آثار خالق در ثنا
 در فلک خورشید جا گیرم دلا
 رشته تحریری بیايد وصف ها
 عرش اعلا را زیارت عاقل
 کمترین افراد تقوا پیشگان

همچو ماهی در محاقی محوها
سیر باید کرد رؤیت جایگاه
هر طرف بینی به نجوا دیده ها
قدسیان بینی به پیرامون دلا
خاکیان فانی ببینی در فضا
دور از بحثی جدل برهان دلا
با عمل علمی حقایق آشکار
از ندانم بحث جاهل خود رها
بهترین تاجر میان خلقی دلا
کاهلی تن پروری نخوت دلا
در مکانی باش منزل بس رفیع
قرب را خواهی که والا از بهشت
قبل دنیا بهترین جا بوده ای
در میان باغی پر از نعمت خدا
در میان انوار خورشیدی نهان
نور جاویدی ابد اندیشه ها
متقی دور از ز تاریکی رها
دور از شکی به برهان رهنمود
با خدایت گفتگو ها بود همان
یاد دات علم را حامی تو را

با خدایت راز گویی لحظه ها

ای که دانایی به دانایی نگر
زاده ایمان گشته ای والا گهر
ای بشر فانی به فردایی نگر
اعترافی کرد باید عاقل
ای مقدس خاک پنهانی وجود
با خدایت راز گویی لحظه ها
رهنمایم باش ای پروردگار
چون ببینم یار را در کوی یار
آن چنان واله شوم بس شادمان
جوییاری سبزه زاری در کنار

رؤیتی اما عیان لا عاقل
وصف کی سازی تحیر در نگاه
در میان هر دیده ای خود را رها
جلوه زیبایی هویدا پیش ما
دور از سختی زمین خود را رها
در گذر ایام عادل رهنما
علم روحانی و جسمی برقرار
با خرد ورزان نشستی عاقل
جامه تقوایی بپوشد با خدا
از وجودی نازنین دور عاقل
جایگاهی اولیا هر یک شفیع
آن سرا خواهی عمل باید به کثرت
بهترین جا قبل دنیا بوده ای
در مکان آرام بودی عاقل
پرتوی از نور بودی در میان
چشمه ای از نور بودی لحظه ها
در میان جمعی ببودی آشنا
تا به آن حدی خدا ما بین بود
لحظه ها با خالقت بودی همان
تحت امرت شد تمامی خلق ها

جلوه ایمان را ببینی در گذر
در میان هر دیده ای خود را نگر
بعد موتی زاده گردی جلوه گر
در میان ایام دوران خود رها
دردمندی می کنی هر دم سجود
کنج خلوت ها نشینی عاقل
در مسیری راه یابم کوی یار
دلبری را بین دلبر هوشیار
جلوه زیبایی ببینم در میان
حسن هستی بهترین صورت نگار

وصف زیبایی نشاید گفت حال
همچو ماهی در محاقی سایه ای
جلوه زیبایی تو را ای مهربان
خود نشانی از تو دارد ای حیات
هر وجودی خالق را بندگی

آن چه ناپیدا به پیدایی رسی
وصف خالق کائناتی کی روا
با درایت دانشی بس ماجر
دوره ای شد زندگی باید چه پاک
نطفه را یادی گذر ایام پاک
ترک دنیایی کنی کم از نهان
سیر روحانی کنی با مابیا
بس منازل بین راهت طی راه
همچو کرمی پیله بندی دور را
از تعلق دور گردی با خدا
جامه تقوایت نگر با مابیا
بس دفائن در ضمیرت بر ملا
با خدایت خلوتی تا صبحگاه
با جنون عشقی حکایت دیده ها
با زبان الکن که ناقص گفته ها
از مکان بگذر زمان را طی دلا
منزلی آذین تو را ای خوب رو
لحظه ها حمدی بگویم من تو را

جای بگرفتم دمی اندیشه ها
جلوه ها دیدم به پیرامون نگاه
در برابر دیدگان دنیا چه تنگ
وقت آن شد نامه اعمالت بچین
نعمتی بس بی کران بینی همان
افتخاری کائناتی را همین

آسمانی نیلگون زیبا جمال
پرتوی از نور همچون هاله ای
ای رها از خاک با کروییان
جلوه زیبایی هر یک کائنات
ای حیات ای عاشقان را زندگی

واژه ها ناقص زبان قاصر دلا

قصد داری لفظ ها جاری کنی
واژه ها ناقص زبان قاصر دلا
می شود فهمید جز از کل را
خاک را با روح افلاکی که پاک
بهره مند از زیست گردی ای که خاک
مرگ را راغب به رفتن شادمان
میسل رفتن لذتی دارد دلا
بهتر از دنیا تو را بس جایگاه
نقل قولی تانه راهی عاقل
پیله باید بشکنی خود را رها
گنج خواهی معنوی گنجی تو را
عقل بهتر گنج باشد عاقل
کوه کن شو همچو فرهادی نگاه
گفته ها طولانی آمد عاقل
دیده ها را بر ملا سازم دلا
وصف حالی کرده ام با قال ها
تا به آن جاده یابی قرب او
ای مرا مونس تمامی لحظه ها

بذر اعمالت بچینی شادمان

شادمان در آسمانی عاقل
با تائی دور و بر را طی راه
و چه زیبایی مناظر رنگ رنگ
آری ای انسان والا به گزین
بذر اعمالت بچینی شادمان
ای نکو انسان والا برترین

ای فروتن ماوراها را نظر
زاده ایمان گشته ای میری همان
همر همان را مهرهی کردی همان
تاج عزت همچو الماسی دلا
ای مزین جلوه زیبا عاقل
ما تمامی مؤمنین چشم انتظار
سروشستی بازگشتی پیش یار
دل قوی گردان به تقوا جامه ای
در وفاداری صداقت استوار
جلوه توحیدی نمایان هر طرف
دل قوی راسخ که عزمست استوار
دل قوی گردد به تقوا جامه ها
ای سماوی خاک فانی روزگار
لحظه هایت با خدا همراه ما

شرح حال از زندگی گویی دلا

تا به آن جایی سخن آراستند
در فلک خورشید با افلاکیان
دیدگان رؤیت جمال آرای را
پیر واعظ راه را بر من نشان
منطقی باید سبک خود را رها
با تهی دستی قناعت پیشگی
معرفت را نور یابی عاقل
بس صفاتی را ببینی با ثبات
شرع و علمی مذهبی باید درست
بر حیاتی کن نظر همان معنوی
دور از احساس شاعر گونه ها
شرح حال از زندگی گویی دلا
جلوه توحیدی ببینی آشکار
با خداوندی بگویی خود کلام
لطف یزدانی تو را شامل دلا
ذره ای از بی نهایت عاقل

جلوه ایمانت به تقوا مستتر
ای شگفت انگیز هستی مهربان
نغمه نجوایت زبانزد مهربان
بارشی از نور دارد جلوه ها
مقتدر سلطان گیتی پیش آ
انتظاری انتظار ای نگار
دور باید طی شود اتمام کار
تا ببینی خود میان کاشانه ای
کالبد خالی ز هر عیب ای نگار
هر چه را طالب رسی همت هدف
تا به آن جایی رسی محبوب یار
جامه تقوا پهن کن بینی خدا
لحظه هایت صرف کن تا پیش یار
سیر آفاق انفسی با ما بیا

پرتو از انوار سبحان خواستند
بین ارواحی زبانزد خاکیان
هر کدامین جلوه ای از رنما
تا به اعلی عرش هستی خود کشان
هر فرودی را صعودی عاقل
می رسی آن جا خدا بینی یکی
چون تهی از جسم گردی پیش ما
جلوه ای از نور یابی طبیعت
حکم و احکامی ز خواری دل بشست
تا رها گردی به کل از دنیوی
با طبیعت سازگاری آشنا
کی رسد آن لحظه حاضر بین ما
هر طرف را بنگری خالق کنار
در میان خلق اجتماعی خاص و عام
ذره ای از بی نهایت حب تو را
تا به آن جایی رساند پیش ما

در فلک خورشید با افلاکیان
ای شما خوبان مزین آسمان

ای پری رویان هستی بخش جان
افتخاری از نخستین روزگار
تحت فرمان آدمی پرهیزکار
ای شما خوبان مزین آسمان
این تمامی جلوه ها از کردگار
ای ابد گل های رنگین روزگار
شادمانی پایکوبی هر زمان
هر زمان پویا به شادی مهربان
قطب عالم آدمی پرهیزکار
عشق زیبا جلوه دارد بهترین
یاد نیک کی کن گذر ایام را
و چه زیبایی هدف داری بیا
ای رها از خاک جانب آسمان
لطف شامل ارحم الراحمین
ای ملایم باد می ورزی همان
باش ما را رهنما تا کوی یار
همنشین با خوبرویان آشنا
خط سیری ده صراطی مستقیم

ما که خوش اقبال دوران بوده ایم
عشق را ما قهرمان بودیم ما
در میان اندیشه ها ما عاقلان
زندگی را قدرتی تقوا دلا
رستگار از مهر ایمان شادمان
حاصلی عاید تمامی لحظه ها
آفریدش نعمتی بس بی کران
زندگی را شخم باید زد به کشت
زاده عشقی عاقلان اندیشه را
راستی ای آشنا پیک آرزو
انتها از ابتدایش بر ملا

همنوا محبوب دوران هر زمان

ملک هستی را شما حامی همان
بر بشر خالق بدادش اعتبار
بر ترقی پله محکم استوار
پرتوی از نورتنان بر کهکشان
سایه ای با خلق آدم پایدار
جلوه زیبایی تن از کردگار
از شما زیبارخان شد یادمان
جلوه زیبایی ز پیرامون عیان
شد خلایق سجده بر آدم شمار
بهترین را بر بشر دادش همین
در گذر ایام بینی جلوه ها
سوی ما مه روی عالم عاقلان
با دلی آرام پیش آیی همان
می رساند تا به آن جا پیش ما
و چه زیبایی به سیما مهربان
کوله باری را به مقصد حمل بار
در مقامی قرب جا گیریم ما

عاشقی مشتاق ایمان بوده ایم
نفس خاکی را رها کردیم ما
بهترین اندیشه بر ما بر ملا
زاده تقوا گشته ماییم آشنا
تا که انبان توشه نانی پر ز آن
خالق مطلق عنایت ها به ما
داد بر ما بهترین ها مهربان
تا در هر لحظه رفتی زیر خشت
مایه ای دان دخل و خرجی صرف ها
جاودان پندی به من ده بس نکو
روشنی تاریک عمرم عاقلان

خط سیری ده صراطی مستقیم
جامه تقوایی به تقوا زندگی
در گذر ایام کوتاه دنیوی
ای مرا مونس تمامی لحظه ها
زرد سیما گشته ام خورشید وار
بهتر از الماس ما را گوهری
جلوه توحیدی نشان از بندگی
چون سلیمان آدمی پرهیزگار
دانه ای روییده از تن زندگی
علم و ایمان تو را محصل ها
دانشی داری هدایت زندگی
خوب کردی آبیاری کشت را
بهترین رشدی به رشدی بهترین
بنگری بینی حقایق آشکار
با ادب مابین مردم محترم
ای رها از خاک افلاکی نما
بارگاهی را ببینی زیر کشت
توشه اعمال ذخیرت روزگار
نیک دانی ناطقی خوانی کتاب
گاه گاهی صفحه عمرت زن ورق
دنیوی را آخرت باشد دلا
ای رها از خاک سیری در سما
کشت کردی هر چه را حالا درو
خود بدانی تا کجا سیر عاقل
خود گزینش کرده ای با مابیا
خوش به احوالی سعادت را گزین
خشت اول را چنان محکم بنا
نار نعمت بر سرایر تکیه ها
ای به نعمت شکر یزدانی شناس
خالقت را نعمتی بس بی کران
عهد و پیمانی خدا را وعده ها

توشه راهی ده کنم صرف ای رحیم
عمر را فانی کنم در بندگی
بنده ای باشم گرایش معنوی
لحظه هایم با تو کامل رو نما
هاله ای از مس عیارش زر شمار
جامه تقوایی به فقری ما غنی
نامه اعمالی به ثروت زندگی
جامه تقوایی تجمل روزگار
رویشی کردی نشان از بندگی
بهترین رشدی نمودی عاقل
جلوه ای داری نشان از بندگی
رشد شادابی نهالت بر ملا
زاده به گشتی بپاید به همین
در صراطی خالقت هر لحظه بار
دم غنیمت لحظه عمرت مغتنم
خود جهانی ترک خود با مابیا
خود بنا کردی چه زیبا لا که زشت
زاده عشقی پاک از پروردگار
صفحه عمرت یادمانی گشته یاب
توشه اعمالت ببینی در طبق
سیر باید کرد دنیا را رها
توشه راهت رهنمایت عاقل
خرمنی انبار کردی پیش رو
برزخی دوزخ بهشتی پیش پا
جایگاهت را ببینی بر ملا
از همان اول چه زیبا آفرین
در ثریا بارگاهش پیش ما
جلوه زیبایی تو را شد پیش آ
حق نعمت را ادا کردی سپاس
در میان نعمت ببینی خود عیان
آشکارا وعده هایش عاقل

عشق را مرکز تویی منظومه ها
خوش کلامی نغمه ها گویی به ما
از سلیمانی بگو از انبیا
از نبی آدم رسالت انبیا
از تمامی شهریاران رهنما
هر یکی هادی زمان جانب خدا
پای بر جا همچو کوهی استوار
ای رها از خاک افلاکی نما
دیدگانت جلوه ای دارد دلا
ای بشر خاکی نظر افلاک را

در مسیری راه پیمای عاقل
رخ فلک بینی به پا کوبی دلا
فرصتی داری دمی را مغتنم
ای بشر خاکی نظر افلاک را
می رسد روزی به پایان این حیات
در سفر روحی بینی مآجرا
بس منازل مقصدی واحد تو را
بس چه زیبایی بینی در حیات
مرگ دارد هر تولد عاقل
خوب بنگر جلوه توحیدی نگاه
ای رها از خاک افلاکی نما
هر چه را خواهی دهد پروردگار
ای هنر پرور طبایع آفرین

عاشقی از عشق لا گوردی دلا
واحدی مطلق که خالق کائنات
تابناک آیینی ای شد کائنات
ای فنا فی الله جانب کردگار
کائناتی در تحرک جنبشی
بس تمامی نقش از پروردگار
ای توانا قادری مطلق خدا
ای هنر پرور طبایع آفرین

حلقه بر دورت طوافی عاقل
گو به ما از تجربت ها عاقل
از خرد ورزان ایمانی به ما
هر یکی محبوب دوران ها دلا
هادیان امت بگو عاقل به ما
با درایت با خرد محبوب ما
در عقاید حکم یزدان ماندگار
لحظه ها را در نوردی پیش ما
ظاهرت باطن یکی شد مرحبا

سایه ات حامی تو را صد مرحبا
در حضورت حاضران جمع آشنا
آسمانی جایگاهت را علم
ترک خواهی کرد روزی خاک را
ترک پیکر می کنی با طبیعت
حق عیان گردد برایت عاقل
پشت سر باید که طی این راه ها
با مماتی رخت بندد کائنات
آفرینش هر وجودی از خدا
هر چه را بینی به زیبایی چو ماه
لطف یزدانی تو را شامل بیا
ای رها از خاک جانب کردگار

ماهیت هستی بدانی از خدا
هر چه در هستی از او باشد حیات
در تجلی جلوه بینی در حیات
تابناک آیینی هستی روزگار
جلوه زیبایی بینی کرنشی
هر چه بینی در طبیعت نقش یار
هر کجا ناظر تو را بینم تو را
عشق را سرمایه ای بینم همین

از عنایت رحمتی توحید بین
 هر چه بینی در طبیعت جلوه یار
 بهترین ها برگزیدش جلوه پاک
 خوبروییانی به تقوا خوش لقا
 متقی دورانی خود دوری ز آزار
 یار هر مستضعفی بس مهربان
 شهریارانی به شهرت جلوه ها
 مردمان را رهنما مشفق زمان
 جلوه ای از نور توحیدی عیان
 تا به دانایی رسی ای عاقل
 ای نهایت آرزوها ای حیات
 ظاهری بیند نهان گفتار لا
 ظاهری باطن بگویی آشکار
 علم را فوق است حاصل بندگی
 همنشین با خلقت شب های تار

تا ببینی در گذر ایام را
 ابتدا تا انتهایش سوی ما
 وسعتی بینی به کم قانع همین
 ترک ساحل کن به بالایی نظر
 رسم زیبایی ببینی دور و بر
 محو زیبایی شوی مابین آن
 جایگاهت منتظر رؤیت دلا
 میزبانانست به خدمت همچو ما
 سر زنی بر کشتزارت ای نکو
 بس چه نعمت جاودانی تا ابد
 از خدایت تحفه ای از ما تو را
 بنگری ایام دوران در گذر
 تا به دوزخ جنتی برزخ بیا
 تا به جایی رهنمون دانی دلا
 شادمان یار در اسارت حسرتی

عقل پرور با کمالاتی یقین
 بر تمامی گشت روشن آشکار
 کامل انسانی تولد داد خاک
 انبیا را ییاد آور اولیا
 آشکارا بین مردم سرفراز
 حامیان امت کمک احوال شان
 نکته دانائی خرد ورز عاقل
 هر یکی دوران خود را هادیان
 تا به آن جایی که از او بی نشان
 با خرد علمی گذر ایام را
 ای نخستین بین هر یک کائنات
 درک آدم عاجز از ابهام ها
 ای خرد ورز ای به معنا استوار
 تجربت حاصل تو را از زندگی
 لحظه هایت مغتنم در ذکر یار

بوته گل هایی ببینی سرسبد

آری ای انسان خاکی خود رها
 در مسیری راه پیمایی دلا
 جلوه دریا را نظر ساحل نشین
 ذکر رحمان گوی از دریا گذر
 جلوه ها بینی تجلی در گذر
 صورتی زیبا میان زیباییان
 ای به سیرت صورتی زیبا بیا
 ای به اعمالت بنا این سرسرا
 وقت آمد نامه اعمالت درو
 بوته گل هایی ببینی سرسبد
 هر چه بینی از تو باشد عاقل
 ای به تقوا کائناتی را نظر
 هر فردی را صعودی عاقل
 خود بدانی نامه اعمالت تو را
 دوزخی هستی و برزخ جنتی

چون سلیمان خضر موسی انبیا

حاکمان عالم ببینی در سما
در فلک خورشید بهرامی نگاه
اوج گیری تا به حدی در کمال
قرب گیری لحظه ای دوری از آن
در حضورش حاضر آیی عاقلا
رحمتی عاشق درخشش نور را
چون سلیمان خضر موسی انبیا
همنشین با انبیا با اولیا
ای خوش اعمالی رها از جسم خاک
نرم خو مشتاق رویت ربنا
رخ نمایان همچو تابان ماه هان
شادمان سرمست سرشار از حیات
ای بشر خاکی کنی پاد از خدا
خود نگاهی کن خدایت را ثنا

این کسان با بار تقوا اعتبار

سوی ارواحی روی شادان دلا
بهترین پاداش قدسی عاقلا
شوق دیدارت تمامی روح ها
کشف حاصل شد به آفاق انفسی
آن زمان را پاد آری عاقلا
هر یکی بر خود نمودند افتخار
دنیوی را همچو طفلی در نگاه
کمترین افراد آنان رستگار
رایگان با جامه تقوایی دلا
این کسان با بار تقوا اعتبار
بین هستی جاودان اندیشه پاک
همچو مهتاب آفتابی کهکشان
لطف یزدانی بیابد شاملی
روح قدس ای راستین پرتو جهان
ای فروزان پرتو از ایزد جهان

روح ها پیوسته رفت آمد دلا
جلوه زیبایی ببینی بین راه
هر چه بینی بین راهت بس جمال
در گذر ایام سیری همچنان
خود ببینی با خدا همراه ما
سمت خورشیدی ببینی سوی ما
دور و بر بینی محمد اولیا
در مقامی حمد گویند بین ما
در سفر روحی ببیند جلوه پاک
دل به نجوا لحظه ها حمدی ثنا
از نگاهی نور گیرد هر زمان
بهترین موجود مابین کائنات
بین مخلوقات اشرف بین ما
لحظه عمرت با خدا همراه ما

بهترین پاداش گیری از خدا
بر تو می بخشند بخشش بین ما
موشکافی کرده ای اندیشه را
لطف یزدانی تو را صاحب دلی
کالبد اجسام پیرامون ما
هر یکی دیدندشان هیچ اعتبار
مدتی مشغول با باری گناه
هر نظر دیدندشان پروردگار
جایگاهی اخذ شادی مرحبا
افتخاری بین مردم افتخار
گوهری تابان به ارزش جلوه خاک
هر چه در هستی چه زیبا بین مان
اشتیاقی جلوه ای صاحب دلی
مهربانی در برابر دیدگان
کائناتی روشنائی هر زمان

حیرتی عاقل که عاجز هر زمان
تابه یایی خود رساند جلوه ها

ظرف علمی حد دارد عاقلا

می کند خدمت به خدمت هر زمان
جلوه توحید آشکارا بین ما
هر کجا ناظر خدا حاضر دلا
در تحیر عقل تقوا پیشگان
انبیا با اوصیا با اولیا
ظرف علمی حد دارد عاقلا
علم را جان ترجمانی راستین
خیره ما بین آرخشی عاقلا
این زمین را رهنما ایشان دلا
خط صراطی مستقیم عادل دلا
پرتوی از نور دارد دادگر
دادگستر پهن گیتی را دلا
جلوه را رؤیت چو بینی عاقلا
آن چنان مدهوش می گردی دلا
گفته هایم را شنو محبوب ما
ای جمال آرای دین راضی ز ما
دور را بنگر زمین در ابلا
ای سلیمان طلعت ای محبوب ما
مقصودی مقصود مایی پیر ما
فلسفی را بحث هایی عاقلا
بعد و قربی نیست دادم پیش ما
جلوه توحیدی تجلی هر کجا
ذهن ما محدود ای خاکی بیا
سیر کن تا انتها عشقی گزین

بر حقایق عشق می ورزم دلا
از طمع حرصی گریزان سوی حق
آسمان را دست قدسی حکمران
ای سعادت زندگی ما را بیاب

مانده در اول الف کی می توان
جلوه ها بیند که در خدمت خدا

کائناتی در برابر مهربان
بین مه رویان با تقوا دلا
هر کجا حاضر که ناظر بین ما
می توان کی کرد توصیفی از آن
قدرتی دارندشان توصیف ها
علم را بس ترجمانی پیش آ
تا هدایت خاک را بهتر همین
کی فرج حاصل بیاورد میر ما
دور را صاحب ولی از اولیا
دور را منجی هم او صاحب ولا
متمنی دوران هم او امدادگر
همچو خورشیدی درخشان جلوه ها
محو گردی در تحیر ماجر
تا زمان باقی بقا در بین ما
جاودان زی دور را با ما بیا
متمنی دوران جمال آرا بیا
از خداوندی بگویی اذن را
خاکیان را حامی آیی پیش آ
عالمی در انتظارت جلوه ها
مذهبی با علم کامل پیش ما
از رگی گردن مقرب رینا
اینما کنتم خدا باشد خدا
خاکیان را رهنمایی رهنما

راستی نیکی به جا آور بیا
آسمانی شو به نعمت مستحق
هر وجودی دور و بر تحت امر آن
تحت فرمانیم تا یوم الحساب

مقتی دوران شوی ای خوش نظر
همچو ابراهیم از آتش در آ
کالبد را روح آرامش بیبا
در منازل زندگی حق را ببین
همچو الماسی به ارزش جلوه ها
منزلت یابی رسی تا منتهای
در برابر حق ببینی جلوه ها
آشکارا هر چه در رویت به حین
بارگاهی می دهد ما مستحق
ابتدا را انتهای رویت خوشیم

ایزدی معبود مایی ای نگار
در عبادت کائناتی بندگی
هر چه در هستی نمایان از تو یار
خود نهان کردی دگر ظاهر خدا
بال علمی گستران دور از گزند
سجده آری شامگاهان تا پگاه
هر یکی با ظرف علمش قیل و قال
در تفکر غوطه ور جاناسزد
انتظاری می کشی تا حد یقین
هر چه می نوشی رسی آن جا که حلم
تشته ای شیرین عسل علمت بجا
بار علمت چون عمل یابی امل
می کند خود را نمایان بر شما
ظرف خورشیدی به تابیدن دلا
ای که خاکی خاکیان در بندگی
بهره مند از علم گردیدی دلا
پاس می داری تهجد بندگی
بی بها گهر تویی در خدمت
خود کشانی تا به آن جایی که حلم
زنده جاویدی به عشقت در جنون

عشق ورزی های دوران را نگر
زنده عشقی تا ابد خود را رها
لحظه ها ساکن شوی تا انتها
سیر کن تا انتها عشقی گزین
گوهری رخشان علمی عاقل
علم را باور تو انسانی دلا
در تحیر چون که رویت خلق را
ای نگاه ای آرزوهای دو عین
عشق ما را می کشاند سوی حق
ما که در دوران به دوران بنگریم
ای به نیکی نیک خوبی را نگاه

ای نهان در ضمن پیدا کردگار
ما تو را عبدیم در طی زندگی
ای فراوان نعمت ای پروردگار
در سیاهی شب سفیدی روز را
بر افق ها کن نظر ای ارجمند
ای به نیکی نیک خوبی را نگاه
از خردمندان عالم پرس حال
بس بزرگان کوچکانی با خرد
ای مقدس عشق صحرایی نشین
تشنه ای سیراب لا گردی ز علم
شادمان با این بیان شادی دلا
هر چه می خواهی به علمت کن عمل
ای بصیر ادراک ظرف اندیشه ها
حد دارد ظرف علمی آشنا
مشغل عشقی وجودت زندگی
علتی لا ظرف علمت آشکار
ای فنا خاکی به باقی زندگی
همچو الماسی درخشان گوهرت
خود مزین کن به زیورهای علم
بس که ما در انتظارت غرق خون

ای تبار ای اصل معنا زندگی
 ما که مشتاقیم ما چشم انتظار
 ای که باقی در ولایت ماندنی
 کی بیایی صلح گیتی آشکار
 بعد چندی سال ما چشم انتظار
 تاج شاهان در زبونی یک به یک
 ای به زیبایی جمال آرای دین
 خانه خالی لیس فی الدار ای عزیز
 اذن توحیدی رسد کی آشکار
 ای ولی الله کامل انسان
 در کمین تا روز موعود ای عزیز
 در تهجد بندگانی راستین
 نرمخو قامت چو سروی راستین
 همچو بیدی انعطافی از نسیم
 هر زمان با اشک دل سیراب جان
 ای فنا خاکی به افلاکی نگاه
 از خودی دوری کنی با کردگار
 متقی دوران شوی دور از خودی

این زمین خالی مبادا از ولی

ای به ویرایش جمال آراسته
 در سعادت زندگی ظاهر چرا
 خانه خالی از وجودی نازنین
 ظاهر آرایش میان مردم تلاش
 زندگی را ارمغانی آرزو
 حاکمان درگیر مستی ها دلا
 صلح و آرامش میان مردم نه هان
 بیم امیدی نماندش زندگی
 در تمدن سست عنصر مردمان
 این چه اعمالی به زیبایی جمال
 زورمندان کج مداران زمین
 نابکاران در زمینی پاک هان

ای به اندی سال و الفی زندگی
 در کدامین دور ظاهر ای نگار
 مانده ماییم از تبار خواندنی
 بس حکومت ها به کلی برکنار
 اشک ریزان کی بیایی ای نگار
 جامه ها زربفت شان پوچ ای ملک
 یک نظر بر امتی کن ای بهین
 خانه را صاحب تویی ای در گریز
 جلوه توحیدی نمایان ای نگار
 منتظر مردان دینی در جهان
 هر یک از آنان به تقوا صبح خیز
 مدعی لا بندگانی با یقین
 نور خورشیدی طلوعی از جبین
 هر زمان در اضطرابی لا که بیم
 روح خود تا آسمان پرواز هان
 شامگاهان ذکر گویی تا پگاه
 خود ببینی با خدا پهلوی یار
 با خدایت همنشین گردی همی

جامه تقوایی ز خود برداشته
 عمر را اتلاف دادی ماجر
 بس شقاوت مردمانی در کمین
 در تردد حاکمان سختی معاش
 حیف اما زندگی لا عمو
 شهروندان در گرفتاری بلا
 آن چنان در اضطرابی مردمان
 بندگان بینی دلا لا بندگی
 متقی دوران شدند داد الامان
 حاکمی گشته است اما لا کمال
 جنگ ها طالب هم اینان مست بین
 پاکیزان را در اسارت مردمان

بس شقاوت ظلم ها بر مردمی
 حد نگه دارم بگویم بندگی
 گر چنین بودش تمدن را ولی
 از حکومت ظالمانی ما جدا
 آن زمانی که به کل دوری ز شر
 این تمدن چیست لا صلحی در آن
 رفته آرامش جهانی ای رها
 با ورودش صلح گیتی مردمان
 آخرین منجی طلوعی از حجاب
 بس تمدن ها به ویرانی نگار
 روزگاری سخت از مردان شهر

و چه سودایی نهان ما بین مان
 سست پیمان در زمان گشتندشان
 متقی دوران به هر کنجی حجاب
 در شگفتی حیرتی افسرده ای
 بزدلان پیمان شکن را همدمی
 در تمدن زیست محروم از زمان
 کمترین افراد گیتی افتخار
 با ستم ها مردمی درگیر نان
 این جسارت مردمان درگیر شر
 برتری با کوله باری ظلم هان
 بین مردم شادمانی بی قرار
 صبر باید تا تحمل این کسان
 حاکمان بودند مقبول زمان
 زندگی کردند با شرمندگی
 در حوادث روزگاری خود رها
 از گذر ایام دوران مردمان
 ای سماوی مردمانی حاکمان
 با وزش بادی نه خاموش ای به داد
 در برابر قسط و عدلی مانده ای

بین این نالایقان دیدم بسی
 مردمان محروم از یک زندگی
 این زمین خالی مبادا از ولی
 ما رها تحت امر مردانی خدا
 صلح و آرامش بیاید بر بشر
 ای رها از خاک تا افلاکیان
 بین امت ها حکومت صلح لا
 ما به یک منجی جهان محتاج هان
 آن زمان آید تمدن ها خراب
 صلح گیتی با ورودش برقرار
 شمه ای گفتم حکایت های دهر

ای شما افراد خاطی در زمان

تا چه حد بی ارزشی ها در جهان
 زادگانی با اصالت مردمان
 این چه دنیایی تمدن ها خراب
 راستی هرگز نگاهی کرده ای
 خاطرات از دوره را دیدی دمی
 بس شگفتی راستی ای مردمان
 اکثریت مردمی درگیر دار
 ای شما افراد خاطی در زمان
 این نخستین اشتباهی از بشر
 سربلندی حیف محروم از زمان
 در میان نهری بماندم بی شمار
 قلب ها افکنده از شادی زمان
 راستی بر ما بگویید این کسان
 در گذر ایام دوران زندگی
 حال اینک مردمان بینم دلا
 صحتی دارم بیایی گفتمان
 ای مقام عالی صبوران جهان
 اخگری بینم برابر تند باد
 عدل گستر مرد دنیا دیده ای

در برابر حق بمانی مانده یار
از تمدن مردمانی مدعا
رستگاران که در عالم زمین

از ن خوابی های شب یارای شان
دنیوی همچون بهشتی زیر پا
شرحالی کرد قبلاً گفته ایم
جنگ و صلحی بین تان لا امان
مهربان از دایه ای بر کودکان
بی تمدن مردگانییم ای رها
از اسارت مردمی خود را رها
اعتراضی لا نباید کرد لا
آرزویی می کند درگیر از
چون به گردابی بیفتد در خطر
در میان دیگران جوشین چون پنیر
ای شما تاریخ سازان زمان
ظالمانی پنجه گرگان ای عمو
از شرارت های خون ریز زمان
از ستم های زمان کلاً جدا
بر عدالت پیشگان ما افتخار
زیر پاله گشتگانی غرق خون
کرد باید سازگاری در جهان
خود نشان از خود بزرگی آدما
ای به تقوا آدمی در این سرا
یک نگاهی رخصتی بینیم چهر
ای نمایان چهره ما خود بهتریم
از زمان ها مردمانی مهربان
سر بلندی بس رفیعی همچن
گرد هم جمع آمدند دور ملیک
بی نهایت در نهایت اجتماع
دست یابی بر حقیقت ای به سوز

حاصلی باید تجارب بی شمار
پاسخی خواهم بگو ای پیر ما
از تمامی مآدرانی راستین
در تمدن زندگی کردیم ما

بلازگو از همت والای شان
ویژه بار حمل چون فارغ دلا
در مکانی ما به دنیا آمدیم
ای شما تاریخ سازان جهان
کاش می دیدم شما را مهربان
در تمدن زندگی کردیم ما
کرد باید فکر فکری مردمان
انقضای هر تمدن را دلا
آدمی را عمر باشد کم دراز
در تعلق دنیوی بس غوطه ور
ای شما چون پبله ابریشم اسیر
تا به کی این خود ستایی در جهان
داد و فریاد از زمینی ظالم او
تا به کی نالیم ما از این کسان
کی بیاید روز آرام عاقلان
در زمینی صلح گردد برقرار
تا به کی ما سر به زیران واژگون
افتخاری بر عدالت پیشگان
هر که آمد تا ملاقاتی مرا
آن چنان زی تا ملاقاتی تو را
اشتباهی از درون جویای مهر
ما به زیبایی درون ها بنگریم
از تمامی خوب رویان در جهان
ای گرامی از تباری بهترین
آن چنان نیکی که آدم های نیک
نقطه ای ناظر بینی پر شعاع
واقعیت چیست ای مردان روز

این چنین آغاز عشقی بر ملا

خالقی مطلق که صانع قادری
رو به کوهی کن کنی خلوت دلا
سرنوشت هر یک از ما بندگان
هر تولد را بدان مرگی دلا
موج دریا زورقی را کن نگاه
در برابر دیگانت عاقل
نوح را یادی به دریایی نگاه
آسمانی را نظر سبزه را
بینوایان با غنی درگیر و دار
از حسادت دور اما غبطه لا
در جنایت این بشر مستی چرا
زندگی را تار و پودی در تلاش
این چنین آغاز عشقی بر ملا
ای که دنیا را عزیزی بهترین
کن عروچی از زمین بالا بیا
گنج قارون برتر از آنی تو را
از سوی خورشید گیری پرتوی
ای به دل کشفی کنی هر کائنات
بر خودت دادی شرف بس اعتبار
شهره آفاقی زمینی را رها
بر شما روشن حیاتی آشنا

صوت دارد دلنشین آرام بخش

دادگر دانا به تقوا افتخار
روح والايش سماوی عاقل
علم و اندیشه اش به خدمت مردمان
کارهایش را سبک نشماردش
صوت دارد دلنشین آرام بخش
شک لا برهان چرا روشنندی
تا ابد شادی کند بس شادمان
در تبسم خنده بر لب مهربان

دردها درمان کند گر نادری
هر یکی رفتند کوهی انبیا
همچو یک برگگی بیفتد در خزان
چون شبنمی پیدا و پنهان صلح را
چشم را بینا بکن تا جلوه گاه
موج دریایی ببینی رو سما
خالقت را یاد کن تا سر پناه
دور یک منظومه ای گردند دلا
شرح حالی کرد باید ای نگار
تا توانی گیر اوجی تا سما
ای به خون آغشته غمگین شو بیا
آوری رو اقتصادی با معاش
تا نهایت طی بباید پیش آ
سیر دنیا کرد باید با یقین
تا به آن حدی رسی ببینی خدا
روح تقوایت تو را کافی بیا
تا به آن جا راه یابی بنگری
چون تلاشی می کنی یابی حیات
افتخاری افتخاری افتخار
ترک دنیایی کنی بالا بیا
بعد مردن زندگی باید بیا

جامه تقوایی بپوشد اعتبار
تلخ و شیرین روزگارش بر ملا
رنج و سختی را تحمل بین شان
رنج هر لغزش به نیکی داندش
بین مردم می کند قسمت که پخش
تکیه بر تقوا و دانش ای ولی
از عملکردش رضایت مردمان
ناتوان مغلوب لا بر کار هان

با تانی بشنود افکار را
لحظه ای لا غفلت از کار بشر
گفته اش توحید جاری از زبان
در سرا باقی جهانی آسمان
یک نظر جانب به ابری کن نگاه
گاه گاهی شعله رعدی از سما
مکتب باید لحظه ای تا فکرها
ای بهشتی در چه فکری پیش آ
لحظه تاریکی گاهی کن سما
ای سماوی روح افلاکی کجا
شادمانی ها ببینی در سما
آتش نمرد و موسی را نظر
آتش ابراهیم را شد گلستان
آن درختان گوهری را کن نگاه
یا به تاریکی شب ها کن نگاه
ای خرد ورزان هستی روزگار
هادیان امت زمان هابید هان
این زمین خالی مبادا از شما
زن ورق تاریخ را گوید تو را
بس امانت این قلم را عاقلان
مقتوی دوران هدایتگر جهان
ای مبارز مرد توحیدی بیا
می زنند بر آرزوها پشت پا
آری ای انسان والا در زمین
عالمان خاکبوس در افلاکیان

ای فروزان اختران آسمان

ای خردمند عادلان ای شهریار
در تجمع روح ها شادان دلا
پرتوی از نور خورشیدی دمید
آن چه لازم نقل باید کرد هان
بال علمی گسترانید عاقلان

در نگاهش عشق باشد رهنما
روح دارد بس رفیع دوری ز شر
نامه اعمالش فرا خوان بین مان
در سعادت رستگار از این و آن
جلوه باران را ببین در صبحگاه
آن چنان تابنده چون خورشیدها
تا شناسی حق را رو سوی ما
تا خودت بینی مقابل ربنا
آذرخشی در سما بینی دلا
دیدگانت باز کن بالا بیا
دیدگانت نور گیرد پیش آ
بر خلیلی سرد شد موسی اثر
بر نبی موسی حرارت شعله هان
نور باران صحن گیتی صبحگاه
ماه تابان را رصد دوری ز ماه
ای خرد ورز زمان آموزگار
ای شما خوبان هستی هادیان
ای عدالت گستران تاریخ ها
سرنوشت روز را از ما شما
رهنمودی می دهد هادی تو را
از تو می خواهد که هادی بین مان
این زمینی را ز پستی ها رها
از قفس آزاد مردان چون رها
این قدر گویم شماها بهترین
هادیان امت به جانب آسمان

حاکمان امت به دنیا رستگار
همچو یاقوتی نمایان در فضا
دیدگانت بازتاب از نور دید
رو قلم کاغذ بیاور ثبت آن
سیر آفاق انفسی بشنو ز جان

افتخاری کرد باید عارفا
ای فروزان اختران آسمان
در ستایش حمد هر یک کائنات
آه ای گُل های جاویدان روز
ای رها از خاک تا افلاکیان
ای به جنّت رهنمون همراه ما
نیک می دانی فرا ده گوش هان
ای جمال آرا به تقوا جامه ها
ای نهان پیدای هستی روزگار
ارحم الراحم تویی پروردگار
بر بشر خاکی که راحت در جهان
قرب وحدت را شما ساکن شدید

در تهجد با خدایم گفتمان

بر تمامی کائنات اشرف تویی
ای که خاکی رو به افلاکی نما
ای به ادراک آسمانی را نظر
سیر خواهی کرد عالم را دلا
روی دریایی به قعرش راه ها
نور روشن آسمان صاف عاقل
دل چو کوهی آمدش مخفی در آن
رؤیتی کن عمق دریا غار را
این چه غوغایی است مردم در گریز
حال اینک می کنیم اندیشه ای
مانده ام هان در حیات زندگی
در تهجد با خدایم گفتمان
ای مرا مونس تمامی لحظه ها
ما که خود مشتاق دیداریم هان
ای به زیبایی جمال آرای دین
نیک می دانی عدالت قسط را
از نبی داود بشنو نغمه را
راستین ایمان خود را آشکار

برتری را آرزویی پیش آ
آسمان را نور باران اختران
نغمه آوا هر یکی شان در حیات
ای ابد شادان چو ماهی دل فروز
سیر از انفس به آفاقی همان
ای شما خوبان زمینی تا سما
نقل قولی با تو گویم گفتمان
نغمه ای بشنو ز ما گردی رها
ای خرد ورز زمان آمرزگار
جلوه هستی را تو کردی آشکار
هر چه در هستی به انسان خلق هان
ای رها از خاک شادی ها کنید

برتر از آنی دلا رفرف تویی
پر توی از یک فروغی پیش آ
ای عدالت گستر ای دور از خطر
بهره مند از دار گیتی مرحبا
سیر باید کرد رؤیت قعر را
کائناتی را به ظلمت راه ها
کائناتی را دل آمد مهربان
ظلمتی بینی حیاتی عارفا
از خود و با آشنایان در ستیز
زنده جاویدان چو گل در ریشه ای
بر تنم هان جامه تقوا بندگی
دل به نجوایی سپارم هر زمان
لحظه ها فرصت کنم حمدی ثنا
در وفاداری دلا ما مهربان
لا گریز از مردمانی دل غمین
در حجابی مانده ای تنها چرا
تارها گردی ز غم ها ای رها
تا به آن جایی رسی نزدیک یار

ای به نجوا گفتمان با کردگار

تا به آن جایی رسی بینی خدا
تابشی از نور گیرد آسمان
یک طرف ابری ببینم عارفا
با تبسم عشق شیرینی دلا
از میان سنجی شنیدی نغمه ها
انتظاری می کشم قلب آتشین
ای به نجوا گفتمان با کردگار
نیک می دانی قضا اجرا همان
کار امروزی به فردا لا سپار
نیک می دانی دگر بار ای عزیز
بر چنین افراد باید افتخار
لذتی بر من نمایان تا ابد
ای مرا مونس تمامی لحظه ها

ای عدالت گستر ای عزلت نشین

یاد می گیرد شناسد راه را
در چنان حیرت فرو ماند می
اعتقادی عزم راسخ هر زمان
جلوه ایمانت به نوری شعله ور
واقعیت را پذیرا عشق ما
ای عدالت گستر ای عزلت نشین
ای رها از خاک تا افلاکیان
ما کسی را لا ملامت مردمان
مردمی را سرنوشتی عارفا
خاکیان فانی تأمل تا به کی
ما به دیدار خدا نایل دلا
ما به حدی دانشی را فهم ها
ای الهی راه رو کن جلوه ها
ای به بینایی جمال آراستی
بس که نجوا می کنی با او می
بر نبی داود یادی عاقل

ای به هستی جاودان همسوی ما
بی شمار انجم درخشانی در آن
در تحرک سیر چرخان در فضا
نفس قدسی را رها عارف بیا
با زلال آبی گذر سیلاب را
نامه اعمالی کنم ثبتی همین
در تمامی لحظه ها نزدیک یار
حکم قطعی صادر آید هر زمان
خالقت هر روز در کاری است کار
شهریاران عادلانی در سستیز
بر زمین بخشیده اینان اعتبار
شادمانی شاد باشم ای احد
هر کجا باشم تو آن جایی خدا

تا به آن جایی رسد مغلوب لا
چون ببیند ماه روپان همدی
تا کند نیکی به مردم مهربان
تا به آن جا راه یابی دیده ور
تا به آن جا رهنمون بیند خدا
رحمت للعالمینی در زمین
جلوه ایمانت مزین هر زمان
گر هزاران سال ها مانیم هان
خوش به احوال آن کسی همراه ما
طی باید کرد راهی را که طی
ناتوانی ضعف لا همراه ما
علم خود شیرین بفهمی دل ربا
جلوه ای بینی خدا در بین ما
فرصتی کردی به دل پرداختی
دم فرو بندی خدا را همدی
یک عدالت ورز بود از انبیا

از تعلق جیفه دنیایی رها
فارغ از دنیا به دل پرداخته
نور ایمانی بنوشان نوش کن

بر سما کردم نگاهی در سجد
مجمعی از نور دیدم ای نگو
در عبادت بندگی ای نو پدید
در تجلی کائناتی رو خدا
هر چه پنهانی برایست جلوتی
آن چه را نادیدنی رؤیت تو را
از درون شوقی تو را ای آن که یار
از جهالت نفس دانیایی به ما
در سکوتی گم بمائی ای ولی
بشنوی آواز ارجعی ربنای
می رسد دایم مبارک لحظه ها
کالبد خالی نمودم رو نما
تا به آن جایی محبان خدا
پرتوی از نور شو گر می توان
حد نگر دارم که رؤیت من تو را
رؤیتی محبوب خود را تا به حین
عبد صالح شو تو را به زندگی

کالبد خالی کنی بینی چه ها
پرسشی دارم جوایی ده مرا
از تعلق دنیوی دوری همی
لم یلد یولد و لم یولد همان
در میان جلوت به رویت خلوتی
خالق را در عبادت بندگی
چون نگاهی هر طرف بینم خدا
پله ها باید کنی طی تا به یار
حاضری ناظر خدا باشد خدا

ذهن پویا کرد باید عارفا
ای به زیبایی جمال آراسته
با تو گویم یک کلامی گوش کن
ای فنا از خاک راهی تا سما

تابشی دیدم ز انوار وجود
در چنان اندیشه ای رفتم فرو
بازگشتی زندگانی را امید
در برابر رؤیتی بس جلوه ها
بینشی باید به خوبی رؤیتی
لطف یزدانی محبت عارفا
در سکوتی مانده ای بی اختیار
ده به ما رخصت سؤالی عارفا
بشنوی از کائناتی نغمه ای
ای فنا از خاک راهی تا سما
خیر مقدم خوش به حالت از خدا
ای مقدس روح افلاکی بییا
همرهم در سیر شو راهی دلا
عشق توحیدی بباید رفت همان
تا به آن جا قدرتی ده ربنای
ای وجود ای آرزوهای دو عین
ای به تقوا زندگانی بندگی

هر کجا باشید خالق با شما

گفته هایم گوش کن بالا بیا
ای به دانش استوار ای آشنا
جامه تقوایی بپوشیدم ولی
خالقی را حمد گویم مهربان
هر کجا خلوت نمودم جلوتی
عمر باقی را مراقب زندگی
در عبادت متکی تقوا دلا
ای رها از خاک جانب کردگار
هر کجا باشید خالق با شما

سیر عالم کن به خوبی بنگری
 ذکر شب گویی که ممتد تا پگاه
 ابتدا تا انتها راضی ز ما
 عالمانی رهنمایت پیش آ
 قدسیان بینی دلا در طی راه
 تا به کی پنهان بگو تا مرهمی
 از تعلق دنیوی خود را رها
 سرگذشتی نیک دارند انبیا
 بیشتر از مردمانی با وفا
 هر یکی را احترامی ای بنام
 حمد خالق کن به حمدی نغمه خوان

کرد احاطه اجتماع را لا شعف
 دور را صاحب تویی صاحب دلی
 تا ورودت بیقراری ببقرار
 اجتماعی منتظر آقا بیا
 کشمکش ما بین شان لا انتفاع
 بس تمدن هایمان در گیر آن
 او که هادی بود شیخ الانبیا
 اجتماعی از ملائک دور بود
 تا که سدی جوع کنندش لا معاش
 خرج بیش از دخل باشد عاقل
 مردمان راحت طلب ای هوشیار
 کم در آمد کار بیشی مرحبا
 وقت کی آید که امراری معاش
 زن ورق آگاه می سازد تو را
 تا برایت آشکارا جمله قال
 در تقاضا عرضه مکفی لا دلا
 کار امروزی به فردا کی روا
 طالبان علمش به ثروت ماندگار
 تا ببینی هر کجا باشد خدا

دور شو از معصیت عصیانگری
 ای به عرفان می کنی گاهی نگاه
 خاطراتی را مرور عاقل
 رهنمایت هادیانی اولیا
 طی ارضی کن به افلاکی نگاه
 در دلت سوزی نهان ای آدمی
 شوق داری اشتیاقی زاهد
 ای به حیران مانده در تاریخ ها
 مهر هر یک انبیا یا اولیا
 متقی دوران زمانی هر کدام
 ای فنا از خاک تا افلاکیان

یادی از یعقوب آمد عارف

شعله هایی آتشین از هر طرف
 متقی دوران کجایی ای ولی
 راستین مردان دین در انتظار
 گل به خورشیدی شکوفا عاقل
 بس تمدن ها به تاریخ اجتماع
 این چه بازی یا سیاست مردمان
 یادی از یعقوب آمد عارف
 نردبانی دید بالا را صعود
 حال اینک اجتماعی در تلاش
 این چه قانونی در آمد کار لا
 کس نباشد در جهان جویای کار
 هر که را بررسی مناسب کار لا
 بی هدف در علم مردم در تلاش
 گاه گاهی فرصتی تاریخ ها
 از حوادث روزگاران پرس حال
 این چه قانونی چه حکمی عاقل
 کارها از بس تلمبیری دلا
 بر چنین فرهنگ باید افتخار
 متقی دوران شدی خود را رها

زندگانی کرد باید زندگی
از تعلق زندگی گشتی رها
همنشین با انبیا با اولیا

متحد ارواح بینی بین ما
گه به نجوا آشکارا نغمه ای
بلبلی مابین آنها در گذر
انتظاری می کشد تا فصل کار
خیره ماندش از شبی تا صبحگاه
قیل و قال حال هایی را نگر
از هزاران کس یکی شکری بجا
وصف حالی کن از این دنیا رها
از تعلق زندگانی عارفا
نوح را یادی رها شد از خطر
بین گل ها شادمانی ای نگار
هر یکی دایم به حمدی در ثنا
قدرت خالق به هر جا پهنه ای
عارفی را ذکر گوین تا پگاه
بس چه نعمت ای بشر خاکی به خوان
حمد توحیدی کنی دوری ز شر
چون ببیند بلبلی را شرم و تب
در برابر بلبلانی لا مقال
چشم راهت کائناتی همچونین
عاشقم کردی به خود معشوق ما
بر سرم تاجی نهادی بندی
چون نبی صالح به حمدی در ثنا
می شود یک لحظه ای رؤیت تو را
ای مرا هادی کنم حمدی ثنا
جایگاهت در سما شد ای به دید
در تمامی لحظه هایت با خدا

با تواضع علم باید زندگی
سیر کردی هفت رتبت عشق را
خود به آن جایی رساندی عارفا
گه به ایما با تو گویم عارفا

از زمین چون سیر کردی عارفا
ذکر گوین حمد خوان هر لحظه ای
شاخساری برگ گل ها را نظر
شوق دیدار گلی را انتظار
دیدگانم منتظر سویی نگاه
خاطراتی زنده شد باری دگر
گه به ایما با تو گویم عارفا
ای مطهر متقی سیمای ما
ما از این دنیای خاکی کی رها
زورقی مابین دریایی نگر
جذبه ای باید به عشقی ماندگار
در تجلی از دری دیوارها
باز کن چشمی بینی جلوه ای
باغ را بنگر به گلزاری نگاه
بی شمار از کائناتی ذکر خوان
رحمت العالمین گشتی بشر
گل به زیبایی تقلا روز و شب
از حیا گل در عرق شرمنده حال
ای رها از خاک افلاکی نشین
ای مرا مونس تمامی لحظه ها
در گلستانی که دنیا زندگی
عبد صالح شد بباید عارفا
ای نمایان ضامن پنهان ربا
همنشین دلبهر تمامی لحظه ها
افتخاری توشه ای باید که چید
افتخاری کرد باید عابد

بحث و استدلال را کن آشکار

یادی از عیسی و مریم کن دلا
ای مرا مونس تمامی لحظه ها
بگذرد ایام دوران روزگار
همچو ابراهیم کن گاهی نگاه
ای درخشان ماه خورشیدی نما
تا دلم آرام گیرد لحظه ای
جستجو کن یا پیرس از این و آن
بحث و استدلال را کن آشکار
گوز ایمان روح افلاکی بیا
درک باید کرد حاصل زندگی
ای رها از خاک افلاکی نما
بارگاهی بر تو می بخشدشان
ای به تقوا رهنمون تا انتها
انبیا را یاد کن هر یک دلا
نقش بندی از حقایق ذهن را
بارگاهی می دهد پروردگار
وصف حالی شد تولد مرگ را
بنگر این جا را فضای آسمان
رخ نمایان آسمانی را نگاه
نیک می دانی یکایک انبیا
بر تمامی کائناتی عارفا
باز می گردی به جایی بهترین
در سعادت زندگی باید که زیست
ای به ایمان زندگانی جاودان

محو سیمای شدم ای در نگاه

بیم امید گرایش ناامید
از درون آمد صدایی عارفا
دل قوی گردان به تقوا جامه ای
خاطرات را مروری کن دلا
تا تو را حاصل یقینی علم دین

هر دو از قدیس عالم مرحبا
عشق می ورزم به هر یک اولیا
آسمانی را نگاهی ای نگار
آشکارا بر تو حق چون صبحگاه
نقل قولی گفتمانی لب گشا
با تبسم زندگی را طی ولی
تا یقین حاصل تو را ای مهربان
در میان جمعی سخنور ای نگار
همنشین با اولیا با انبیا
کن تلاشی در عبادت بندگی
بار علم افزون کنی با ما بیا
در میان جمعی بباشی مهربان
عشق می ورزی خدایت را ثنا
در گذر ایام دوران مآجرا
ای به ایمان متقی با ما بیا
راضی و خشنود گردی ای نگار
حاصل مرگی تولد شد دلا
پرز ارواحی تو را خواهان همان
جلوه توحیدی بینی تا پگاه
هر یکی را بس مقامی پیش آ
عشق می ورزم به عشقی زنده ما
بهتر از جایی که بودی دل غمین
از بطالت خستگی باید گریخت
جامه تقوایت نمایان بین مان

خیره ماندم در تحیر ای به دید
این چه کفری ناامیدی پیش آ
با ولی همراه شو تا خانه ای
وقت رفتن راحتی باشد تو را
می رسی آن جا که بینی حق یقین

محو سیمایت شدم ای در نگاه
 تابشی از نور چشمان تو را
 از وجودت پر کشی تا آسمان
 ای هدف را آرزو همچون کمان
 ای به ایمان متقی پرهیزگار
 عشق را حک کن درون سینه ای
 ای به نیکی نیک پاکی را نگر
 جذب عشقی واقعی باید شدن
 ای ابد را زندگانی سرمدی
 اعترافی می کنم مقصد یکی
 عالمی را کائناتی در حیانت
 ای به روپا متصل ساحل نشین
 ای ازل را باغبانی جوادان
 طایران بینی به الحان ای نکو
 در طبیعت گفته‌مانی عارف‌ا
 در گذر ایام دوران زندگی
 شست باید چشم‌ها را عاقلان
 پرششی دارم جمال آرای دین
 سربلند از زندگی گردان مرا
 ای به غایت آرزوهای دو عین
 ای به اخلاصی تواضع زندگی
 می رسی آن جا که مقصد آرزو
 شادمان بینی فضا را عارف‌ا
 بازگشتی زندگی را عاقلان
 در رفیع باغی تولد زندگی
 ابتدا از آزمون چون رد همان
 آدمی افتاد در خاکی نهان
 ای نهایت آرزو مقصد یکی
 ابتدا را انتهایی ای نکو
 با وزش بادی خزان‌ی عمرها
 شیوه راهی مختلف بین بشر

جلوه توحیدی تو را چون صبحگاه
 همچو خورشیدی تلالو عارف‌ا
 سیر آفاق انفسی داری همان
 بر هدف تیری زنی لا شک گمان
 بحث علمی فلسفی را پشتکار
 تارها از این تعلق دنیوی
 باز تابی از هنر گیری هنر
 تارها روح‌ت به کلی از بدن
 بس مراحل طی بیاید ای زکی
 پوش بر خود جامه تقوا ای ولی
 در حیاتی کائناتی رو ممات
 موج و طوفانی ببینی سهمگین
 بس طراوت شادمانی در جهان
 مختلف بالحن‌ها در گفتگو
 آسمان ناظر بر این افکار ما
 زندگانی سیر شد در زندگی
 ای به غربت زندگی با ما بیا
 در جهان صلی نمی بینم همین
 در جهان صلی نمی بینم چرا
 این چه تدبیری نمی بینم به حین
 می رسی آن جا که غایت زندگی
 همنشین با اولیا ای خوب رو
 بس چه نعمت‌ها تو را حاصل تو را
 زنده جاویدی به رفتن رو نما
 کرد خالق آزمونی ای زکی
 در زمین انداخت او را همچنان
 هر طرف را جستجوی ناگهان
 دل قوی گردان به تقوا ای زکی
 زندگی را شادمانی آرزو
 همچو برگ‌ی خشک افتد بین ما
 با هدایت زندگی دوری ز شر

زندگی زیبا به زیبایی رها
 خود رها سازی رسی جایی یقین
 ای گزین به زندگی در بندگی
 از نخستین زندگی همراه ما
 تا به آن جا رهنمون همراه یار
 تا زمان باقی بقا در پیش یار
 کاتبان گویندشان سالی به حال
 قبل میلادی نظر ای خوش نگار
 تا به حالی هفت هزار اندکی
 آن لسان از آدمی را ای ولی
 تا به فهم آری کلامی غیر را
 ره یکی مقصد یکی ای رهنما
 یک به یک گفتندشان امری محال
 خود رها کردی به جانب اخروی

افتخاری کرد باید هوشیار
 کائناتی را زبانزد هر دمی
 نغمه ای داوود را کردم صعود
 در میان جمعی تو باشی خوب رو
 با تمامی کائناتی آشنا
 لحظه هایی با تو بودن بی گمان
 ای مرا مونس شدی در بندگی
 شعله عشقی را فروزان کرده ای
 جان هستی شعله ور از سوز ما
 طایران بینم به پاکوبی عبور
 هر یکی در شاخه ای بنشسته ای
 از تعلق زندگانی خود رها
 بس چه شادی شادمانی ای رهی
 جلوه هایی از خدا ای خوش لقا
 صورتی پنهان به سیرت افتخار
 همچو یک گل جلوه ای ای دیده ور

ای به تقوا جامه تقوا را نما
 از تعلق دنیوی ای مرد دین
 ای ولایت دار دوران زندگی
 ابتدایی انتهی را عارفان
 رهنمایم باش ای پروردگار
 ای به معنا افتخاری افتخار
 خلقت آدم به فرضی لا محال
 کم کنی دو از دویستی پنج هزار
 دانتیه گوید فرض حاصل زندگی
 عبریان بردند ارث از آدمی
 منطق بی باید شعوری عاقلان
 بس زبانی مختلف مابین ما
 هادیان امت ز آدم تا به حال
 خوش به حالت از تعلق دنیوی

سیر افق انفسی لازم بیا

بر نبی آدم بیاید افتخار
 اشرف المخلوق باشد آدمی
 مسرت از آن گشتم چو بشنیدم سرود
 ای تبسم زندگی را آرزو
 سرخوش از آن گشته ام عارف بیا
 بس چه شادی وصف ناید بر زبان
 جاودان باقی بقا در زندگی
 این چه سودایی است ما را داده ای
 شعله عشقی چون پدیدار عاقلان
 بر طبیعت بنگرم شادی سرور
 هر یکی از طایران در نغمه ای
 هر که وارد باغ گردد عارفان
 در برابر دیدگانم خرمی
 در افق بینی مناظر ابرها
 پاک دامن شو به دور از شرمسار
 بار علمی در وجودت شعله ور

بهره مند از زندگی گزیدی دلا
 سیر آفاق انفسی لازم بیا
 افتخاری کرد باید افتخار
 ای به پنهانی نهانی آشکار
 در تماشا خانه ای بس شادمان
 ای فنا باقی مراحل زندگی
 از تعلق دنیوی خود را رها
 ای به ایمان منزوی در ذکر یار
 هر زمان در کار خالق آفرین
 بی هدف لا آفرینش کائنات
 هر وجودی آفریدش کردگار
 ای زمین را حکمران حاکم بیا
 ملتی در گیرو دار زندگی
 ملتی بیمنم گرفتار آمده
 این چه سودایی که ملت ها اسیر
 از تو خواهانم بیایی صالح را
این سعادت تا عروجی عارفا

تا به آن جایی رسی ای بهترین
 عرش را بینی به هر جا جلوه ای
 نه فلک چون گرد شمع در طواف
 اعترافی کرد باید عاقل
 تا به سیری راه یابی بر سما
 این سعادت تا عروجی عارفا
 آشکارا چون بینی حق را
 ناله ام افسوس دوران روزگار
 یاد کن هان آن زمانی را به یاد
 حال بینی جلوه هایی در سما
 آن چنان مانی به حیرت در نگاه
 دام هایی پهن با زیبارخان
 ای به سیما جلوه آذین بسته ای
 بهترین سیما چو خورشیدی نما

ای به دانش متکی با مایا
 بس مراحل طی بپاید عارفا
 بر چنین فرخنده روزی ای نگار
 همچو یک گل غنچه ای پنهان نگار
 خود بین زیباتر از زیبای جان
 عبد صالح شو چو صالح بندگی
 از زمینی اوج گیری تا سما
 با خدایت روز و شب هافکر کار
 در تجلی جلوه هایی را بین
 ای به هستی جاودانی در حیات
 می دهد روزی به هر یک ای نگار
 صلح گیتی را به اجرا عاقل
 در اسارت بنده ای لا بندگی
 بس که خرجی دخل لا زار آمده
 در اسارت بندگانی لا نصیر
 در زمین اجرا کنی ای آشنا

نه فلک را سیر تا جایی یقین
 تابشی از نور سیما دیده ای
 فاش می گویم حقیقت لا که لاف
 ای که در فکری ز دنیا خود رها
 جاودان ارواح بینی در ثنا
 جنتی بینی رها از خود رها
 باز می گردی عقب نالان چرا
 در بطالت زندگی کردن نگار
 دوره ایامی سپر شد ای به داد
 چشم زیبایی نگر بیند تو را
 مست می گردی کی آید صبحگاه
 تا نپایی خود اسارت در زمان
 پاس نعمت را به جا آورده ای
 بر تو بخشیدش خدایی را ثنا

ای به ایمان جلوه ای از کردگار
 قرص ماهی را نگر بدری تمام
 توده ابیری را نگاهی رو سما
 حلقه ها در آسمان بی حد دلا
 نظم حاکم عالمی را عاقل
 هر مداری را مداری دیگری
 در نظامی آفرینش سیر همان
 عشق و نوری را نه مزدی عارفا
 ای به نیکی نیک جویای کمال
 از تعلق دنیوی گشتی رها
 ای به دانش متقی پرهیزگار
 با خدایت خلوتی کردی دلا
 ای فنا انسان خاکی رو به ما
 حال بینی واقعیت آشکار
 هر چه در هستی به زیبایی جمال
 خاک آدم را چه زیبا جلوه ای
 آفرینش کرد خالق عارفا
کیستی من کیستم ای آشنا

در برابر دیدگانم بارگاه
 عالمی دیدم نمایان روح ها
 هر یکی استاد فن فقهی کلام
 بس مراحل رتبه ای مابین شان
 با خبر از سر ایزد آن کسی
 هر کدام از واعظان را شکوه ها
 ای به ایمان نامه اعمال آدمی
 سیر آفاق انفسی باید که سیر
 از تعلق دنیوی خود را رها
 ای به ایمان متقی دوران بیا
 دل به این دنیای واهی کی روا
 پرسشی داری برایست گفتنی
 از مکان ها برتری حتی زمان

خالقت اشرف نمودت بهر کار
 جلوه ات زیباتر از زیبای عام
 هر زمانی در تحرک عاقل
 در مسیری سیر هر یک رو به ما
 از عبث خلقت به هستی ماجر
 یک جهت همسو چنان یک پیکری
 هر چه ناپیدا و پیدا در جهان
 عاشقی معشوق مایی پیش آ
 سیرتی داری ز صورت به جمال
 خلوتی کردی که خالق را ثنا
 خود به آن جایی رساندی پیش یار
 همنشین با اولیا با انبیا
 از تعلق زندگانی خود رها
 آشکارا واقعیت ای نگرار
 آفرینش داد خالق رو کمال
 کالبد روحی به قامت بنده ای
 بهترین صورت به سیرت بین ما

بارگاهی جلوه ای شد تا پگاه
 ابتدا تا انتها مردم دلا
 توشه علمی هر یکی را حد تمام
 پله ها باید که طی یابی نشان
 جامه تقوایی ملبس ای ولی
 چون غلط تفسیر دادند عام را
 همنشین با خالقی گشتی همی
 همچو طایر پلکانی سوی طیر
 پله ها طی تا رسی جانب خدا
 خاک تن را ترک کن خود را رها
 بسته ای جانا برون از پله ها
 با تانی گوش کن تا صحبتی
 برتر از جسمی و روحیت جاودان

کیستی من کیستم ای آشنایان
 نقص و عیبی نیست در گفتار ما
 خلق عالم را بقایای عارفان
 بار علمت را فزون کن استوار
 رحمتی بینی ز خالق هر دمی
 گفته هایم را کنی در کی همان
 چون نهان ها آشکارا شادمان
 فلسفی با منطقی در گیر و دار
 کرد تدبیری چه جای ابتکار
 راحتی مابین امت برقرار
 زن ورق تاریخ را حق آشکار
 از اباطیل زمان افسانه ها
 یادی از عیسی کنی گفتا بیان
 از تعلق زندگانی خود رها
 علم را حدی است باید افتخار
 در نظر آر انبیا را یک به یک
 افتخاری کرد باید با شکوه
 باد تنیدی در برابر تندباد
 ای به ایمان زندگانی جاودان
 عمر را پایان رسان عارفان
 عرش اعلی نور مطلق آسمان
 نور مطلق را سکونی نه سپهر
 محو زیبایی جمال آرا دلا
 قدسیان بینی بهشتی سر به راه
 سیر معنایی کنی روحی دلا
 ذهن را روشن تجلی هر زمان
 بر افق اعلی نظر کن عارفان
 ذره با خورشید چون که کهربا
 چون زمان را طی سما را بنگری
 شور حالی کرد باید عاقلان
 می کنی خود اعترافی شاعران

از ملائک برتری با ما بیا
 ای به دانش متقی با ما بیا
 در تجلی کل هستی پیش آ
 همچو کوهی شو به شدت پایدار
 با خدایت لحظه هایی همدمی
 بس حقایق بر تو می گردد عیان
 شادمانی هر کجا بینی عیان
 مکتبی با عارفی پهلوی یار
 حاکمان علمی بپاید استوار
 حاکمان را مردمانی پاسدار
 ای به دانش استوار الله یار
 دور بپاید شدد دلا دوری دلا
 ای شما یاران حقایق را عیان
 با خدا همراه گردی عارفان
 جلوه ایمانی مهیا ای نگار
 ای به دانش متقی دوران ملک
 با وقار علمی به زیبایی چو کوه
 همچو کوهی استوار ایمان به یاد
 بخت و اقبال عیان روزی عیان
 در سفر علمی ببینی ماجرا
 نه سپهری در حریمش توأمان
 در حریمش جنبشی هم سوی مهر
 عرش اعلی را نظر با ما بیا
 بس سرایر جلوه بینی تا پگاه
 هم نشین با انبیا با اولیا
 سیر افق انفسی بپاید همان
 جلوه توحیدی ببینی نزد ما
 شعله ور گیتی طبایع را بها
 زهره با چنگی دلا خنیاگری
 ای به زیبایی جمال آرا بیا
 از گذر ایام غم خود را رها

شاعران باشند دلا بس شاعران
عکس رویت انعکاسی تا زمان
پخش نورت می رسد تا کهکشان
بس منازل طی بیاید عارفا

تا رها از خاک تا جانب سما
مهربان خالق به زیبایی مرا
آدمی را کرد اشرف همدمی
عقل و ایمانست درستی ای نکو
گفته هایی را به فعلی دیدنی
مقصدی دوران شوی گویی سخن
گفته‌مانی کرد باید ای جوان
سیر معنایی کنی از خود گریز
شادمانی مملو از عشقی بدان
بس چه شیرین شادمانی عاقل
هر چه پنهانی هویدا ماجرا
در تجلی از دری دیوار یار
بحث علمی فلسفی دینی همان
جانشینان انبیا اولیا
هر زمان در کار خلقت ای کمال
از شیاطین نفس خود جانا گریز
ای رها از خاک تقوا را به یاد
بر خلائق بندگان دلیسته ای
در وجودت شعله ای از نورها
انعکاسی همچو الماسی چه ناب
در وجودم عشق توحیدی فزود
زندگی با یک تبسم بندگی
آن نهانی ها ببینی در سما
آن چنان زیبا صف آرا بین ما
در برابر خالقست حمدی کنی
در برابر تدبیدی همچو کوه

انبیا را پشت سر محشور هان
ای به عشقی یادمانی جاودان
همچو خورشیدی درخشی در جهان
ای که خاکی روح افلاکی نما
راستی نیکی به عشقی زنده هان

هوش باید کرد حس عاقل
از نخستین روز دانستم دلا
بین هر یک از خلائق آدمی
ای به غافل در تمنای آرزو
ناگزیرم وصف حالی گفته‌ی
جامه تقوایی بپوشیدی به تن
بین مخلوقات عالم گفته‌مان
نور ناب از عشق زاید ای عزیز
راستی نیکی به عشقی زنده هان
بس سعادت دلنشینی با خدا
در برابر دیگانت عارفا
ای نمایان ضمن پنهان کردگار
آدمی در محفلی در گفته‌مان
بین مردم رهنما چون انبیا
قادری مطلق خداوندی جلال
آدمی با لطف یزدانی عزیز
بس درودی تهنیت بر عشق باد
شمع محفل جان و جانان گشته ای
قدرتی داری به ایمان عاقل
همچو یاقوتی درخشان بازتاب
بوی خوش گل ها مشام را ربود
با حیا باید دلا تا زندگی
چشم بینا کن بیا بالا دلا
گوشه ای از پلک هایت عاشقا
راستی در بارگاه ای زدی
افتخاری کرد باید با شکوه

هر کجا باشی ثنایی کن ثنا
در میان باغی گلستانی همان
همنشین با انبیای با اولیا
ای به وحدت زندگی با ما بیا
ای رها از خاک لا شرمندگی
تا چه بینی شمس در دورش رها
بین گل ها بازتاب ای دیده ور
در سفر روحی همان جا بین ما
در الهی محضری با او دمی
هر چه بیند در تحیر ای نکو

خیر مطلق در جهانی آشنا
همنشین این کسانای اولیا
دور از آلودگی های زمان
هر یکی کتاب عالم ای همام
بین هر یک امتی میزان به فرش
در تهجد لحظه هایی ای نکو
بهره مند از دار گیتی مرحبا
سوی سیمرغی به قافی جمله طیر
بین ملت ها کسی مصلح نه فرد
رهنما مابین امت رهنما
یک هدف معطوف عشقی زنده باد
کائناتی را خدا دادش حیات
تا افق اعلی رسی ای آشنا
جلوه ای کن تا به رویت دیده ای
هر طرف گاهی نگاهی رو خدا
یک تبسم گل نمودی از جهان
تحت فرمان خالق هست آشنا

ای به ایمان متقی دوران همین
انبیای با اولیایی در شمع

حمد خالق را به جا آر عارفا
بس سرایر در بهشتی جاودان
ای به عزت نامه اعمالی رها
در خفایا آشکارا کن ثنا
جاودانی کرد بایند زندگی
کن نگاهی عرش اعلی را دلا
بس درخشان با فروغی شعله ور
تا به عرش اعلی رسیدی عارفا
بس مناظر دیده هایی رؤیتی
در سکوتی بس عمیقی در فرو
تا ابد جاوید هر یک نیک نام

عشق دین اند این کسان دانی دلا
در ستایش این کسان حمدی ز ما
مؤمنانی پاک فطرت در جهان
تا ابد جاوید هر یک نیک نام
رخ نمایان همچو خورشیدی ز عرش
این کسان را بار علمی آرزو
بین شان آرامشی صالحي دلا
منطق الطیری به یاد آور که سیر
این چه سودایی است عالم در نبرد
مصلحي باشد بیاید عارفا
باستانی ملتی را کن تو یاد
عشق می ورزم به هر یک کائنات
حمد بایند کرد خالق را دلا
ژرف دریا را نگاهی جلوه ای
در تجلی از دری دیوارها
ای به شادی زندگانی جاودان
قدسیانی در سما بینی دلا

قدسیان بینی به صف در انتظار

رو به بالا کن مناظر را ببین
بانوانی آسمانی یک طرف

بس چه طفلانی ببینی در سما
 قدسیان بینی به صف در انتظار
 این چه حکمت در معیت کردگار
 ذکر یاری کن تو را شد رهنما
 غرق شادی زاهدی اندیشمند
 گفته اش این شد جماعت مردمان
 گفته اش شد مرهمی بر زخم ها
 بر سریری داده علمی تکیه هان
 عده ای نادم به گفتارش دلا
 ای به دانش منطقی گویا بیان
 ای به پاکی نفس دانا گوشه گیر
 این چه توفیقی که رحمت آسمان
 هر چه در رویش بگردد نعمتی
 ای رها از کالبد خاکی بیا
 بین خوبان بس مقامی دلنشین
 شهر یاری این قلمرو از تو باد
 دور و بر را کن نگاهی عاقل
 در تهجد خلوتی زکری کنی
 جامه ای بر قامت زیبای ما
 ای نخستین عشق افلاکی نما
 در نیایش هر زمانی در ثنا
 هر یکی از انبیا تا اولیا
 رحم و شفقت از خدای مهربان
 واگذاری می کنم خود را به او
 ای فروتن برتر از هر کائنات
 ای سما را رهنما تا آسمان
 بس درخشان آفتابی نیمروز
 در تو باشد بس سخاوت ها کرام
 آدمی در عالمی خاکی دلا
 کن دعایم اسـتـجابـت ای خدا
 ای به عشقی جاودان در لحظه ها

قبل بالغ سن بمرندشان دلا
 تا رسد اذنی به نجوا پیش یار
 لحظه ها با خالق در ذکر یار
 همنشین با اولیا گشتی دلا
 چون به تعلیمی تعلم داده پند
 رو به آیینی به دور از شرک هان
 آن چنان آرامشی دل را ربا
 رهنما بین بشر با گفتمان
 معصیت را ترک دوری از بلا
 بار علمت در عمل رویت همان
 مردمانی را هدایت ای که پیر
 همچو بارانی ببارد هر زمان
 با طراوت رویشی ای دولتی
 تا به آن جا رهنمون سازم تو را
 با ملائک اولیایی همنشین
 ای که دانایی مرا یادی به یاد
 بشنوی از هر جهت حمدی ثنا
 خلسه هایت رو به پایان ای ولی
 دوخته است پروردگاری عاقل
 اولین و آخرین محبوب ما
 در رکوعی سجده ای ای ربنا
 مؤمنانی متقین در ذکر ها
 خالق هر کائناتی انس و جان
 مالکی مطلق خدا ای خوبرو
 مقصدی مقصود مایی در حیات
 در وجودت عشق توحیدی عیان
 ای به شفقت مهربان رحمی به سوز
 آن چه خوبان را تو را ای خوش کلام
 بس منازل طی بپاید تا خدا
 ای مرا مونس تمامی لحظه ها
 لحظه هایم با تو در زکری ثنا

ای نهایت آرزو یاری مرا

از تو خواهانم مرا پروردگار
 سرنوشت ارواح را بیستم دلا
 کن دعایم استجابت ای خدا
 پاک و سالم ساز عشقی شعله ور
 ای سعادت روح جاویدان بیا
 چشم محبوبی مقرب پیش ما
 از رگی گردن به او نزدیک تر
 ای نهایت آرزو یاری مرا
 با اشارت او نگاهی بر سما
 یک نظر موسی به یادت جلوه گر
 آن چنان افتاد بر روی زمین
 چون به هوش آمد ثنایی بر خدا
 ناتوان از گفته لا توصیف آن
 ای به دانش جلوه ایمانی بیا
 ای شکوه ای ارجمند ای با خدا
 در خزانی از تمدن برگ ها
 شکوه ای دارم ز دنیا عارفا
 تا یقین حاصل مرا نوری ضیا
 رحمتی از خالق بر ما رسد
 قناری مطلق خداوندی وجود
 ای هویدا هر نهان را آشکار
 هر یک از افراد عالم می رود
 بار علمت گسترانی عارفا
 کی شود رؤیت خدای خویش را
 نیک اندیش از علایق دنیوی
 قرب گیری همنشینی با خدا
 ای در ایمان زندگی با ما بیا
 تا به آن جا دعوتی همراه ما
 متقی دوران شادی والی بیا

تا به آن حدی رسانی پیش یار
 ویژه افرادی که مؤمن با خدا
 جایگاهم را ببینم در سما
 در وجودم نقش ها ای دیده ور
 عشق را معنا کنی نزدیک ما
 در تواضع با حیا خواند مرا
 همنشین با بنده ام ای با هنر
 با دلی آرام دنیا را رها
 آن چه پنهانی مرا رؤیت مرا
 نور اعلی را که رؤیت بی خبر
 لحظه ای شد کالبد خالی همین
 عذر خواهی پوزشی از ربنا
 در چنان حیرت فرو رفته بدان
 همچو ماهی دور خورشیدی رها
 ناله ها را بشنوی از سوی ما
 بر زمین افتاده له شد زیر پا
 کی بیاید والی ما پیش ما
 پشت نازک ابر می تابد به ما
 دم به دم نعمت فراوانی دهد
 در برابر خالقیت باید وجود
 هر مکانی هر زمان را ماندگار
 هر وجودی کام مرگی را چشد
 اوج گیری از زمین جانب سما
 ظاهری پنهان هویدا عارفا
 خود رها سازی به جانب اخروی
 با ملائک انبیای با اولیا
 همنشین با اولیا جانب خدا
 با ملائک انبیای با اوصیا
 سیر آفاق انفسی جانب خدا

ذهن کوچک زورق ات را کن نگاه

چون رها از دوزخین جا عاقل
تابه آن جایی که کوهی برزخین
در گذر ایام دوران اخروی
چهره ات را شستشو با شبنمی
تا صمود از کوه برزخ عارف
ذهن کوچک زورق ات را کن نگاه
نا امید از رحمت پروردگار
ای بشر خاکی بپاید خود رها
ای به خدمت مردمان خدمتگزار
می سرایم با نوایی دلنشین
نا امید از خود گناهانی چه سود
ارتفاعاتی نمایان در فضا
قلب و جانم هر نگاه افسرده حال
راستی سیاره زیبا را نگاه
آسمان لبخند می زد عارف
شرق عالم را نگاهی کن بیا
دیده ها پنهان مکن کن آشکار
راستی منظومه شمسی را نگاه

قرب گیری همنشینی با خدا

آسمان از روشنی بخش وجود
کمترین افراد در رؤیت دلا
در سفر روحی به آن جایی رسی
گاه پنهان گه هویدا جلوه ها
پیرمردانی محاسن ابیضی
گیسوان بر شانه ها افتاده هان
در فضایی از سما در بین راه
کیستید از آن سیه رودی که تار
هان چه کس باشد شما را رهنما
از شیبی تاریک جاویدان رنج
از میان ظلمت که تاریکی دلا

سر برون از عمق خاکی خود رها
در فضایی باز سرگردان همین
آسمانی را ببینی تک روی
منشایی را فراهم ای ولی
در سفر روحی فراوان ماجرا
تا چو نوحی خود رها از پرتگاه
آن زمانی می شوی مأیوس یار
از پلیدی های عالم رو خدا
حال می بینی نه پاداشی ز کار
نا امید از زندگی لا همنشین
آن چه باید بودنی باید که بود
خط افق مابین برزخ دوزخا
دور از شادی عمیقی ای به قال
عشق را کن دعوتی تا صبحگاه
بس تفاوت بین ما هستی ما
با تبسم راه می یابی به ما
ماه زیبا را ببینی ای نگار
نه فلک در دور خورشیدی به راه

در برابر دیدگانم در سجد
این منظر دیدنی از رنجا
آسمان پر از منظر ای ولی
بیم و امیدی چو خوفی هان رجا
محتشم همچون سلاطین ای ولی
چهره نورانی چو نوری انجمان
دید ما را گفت در حالی نگاه
از ابد زندان تاریکی فرار
از میان ظلمت که تاریکی رها
مردگان دشتی که دوزخ چون مرنج
کرد خارج رهنما مابین ما

قعر دوزخ را چه حادث عاقل
 لحظه حکمی آسمان دارد دلا
 گشت حاضر بین ما همراه ما
 پرسشی داری بگویی تا جواب
 آن که بینی در شرارت در جنون
 هر یکی از دوزخی را در عذاب
 تحت فرمان عده ای از روح ها
 عده ای از دوزخی را رهنما
 با سخن ارشاد علمی عاقل
 قدر آزادی بدانند آن اسیر
 ای گریز از مرگ مرگی آرزو
 هر یکی از دوزخی ها در بلا
 مرگ دارد هر کسی ای آشنا
 در عنایت لطف یزدان عارف
 تحت فرمانیم اجرا حکم را
 چون برون از جسم خاکی ماجر
 در منازل آسمان همراه ما
 اصل منزلگاه مان ای آشنا
 چهره ات را شستشویی کن بیا
 از کدر تاری به دوری دیده ات
 در سفر روحی به برزخ عارف
 در میان امواج شن هایی که نرم
 شب نمی دیدم برابر آفتاب
 سایه تاریکی هنوز هم پایدار
 عالمی زیباتر از دوزخ دلا
 بس منازل راه ها از ابتدا
 تحت فرمان خالق بایددلا
 آشکارا در افق خورشیدها
 تازده ارواحی ز دنیایی گذر
 جایگاهی بس منازل طی راه
 در چنان تاریک جایی واژگون

عده ای بینم ز دوزخ هان رها
 بانویی پاکی سرشتی بین ما
 تا رها ما را ز دوزخ عاقل
 یک به یک شرحی دهم دوری ز خواب
 دیگری بینی معلق واژگون
 در میان آتش بینی لا سرب
 تا بیالایند خود را تا رها
 رهنمایی رهنمایان تا رها
 تا رها از آتشین دوزخ بلا
 از رفاهی دور مانند لا نصیر
 دوزخی بینی چه بس افتاده رو
 در میان قعر آتشی دوزخ رها
 نامه اعمالی مهیا کن بیا
 رخصتی ما را شما را رهنما
 کیفی ما را عملکردی دلا
 طی باید بس منازل آشنا
 تا به آن جایی هدایت رهنما
 دوزخی برزخ بهشتی عاقل
 از نجاست پاک باشی ای رها
 باغ بستان شادمان از خنده ات
 رهنمایت آسمانی روح ها
 ساقه ها روییده در ساحل چه گرم
 همچو الماسی درخشان جلوه ناب
 عالمی دیگر به رویت آشکار
 یک نظر دیدم پلیدی ها رها
 تا به آن جایی که مقصد عارف
 خود به آن جایی رسائی با خدا
 کشتی ارواح آید سوی ما
 سوی ما آید که دایم در سفر
 گاه گاهی دور و بر را کن نگاه
 خلوتی کردی رهایی از جنون

لا خبیر از روشنائی هـای روز

هر یکی چون طایرانی در سما

در افق بیننی درخشان آفتاب
در سفر اندیشه علمی مانده ام
در میان امواج دیدم سیر نور
هر یک از ذرات در شادی دلا
ای به دانش استوار ای آشنا
آسمان خواهد بیایی پیش ما
هر یکی چون طایرانی در سما
ای ابد را جلوه زیبا پیش آ
هر جهت بیننی درخشان آفتاب
پرتو افشان نور خورشید آشنا
لحظه ها ارواح بیننی در عبور
هر یک از ارواح از سختی عبور
پشت هر سختی چه آسانی تو را
چهره زیبا کن نمایان بین ما
ای سعادتمند گیتی پیش آ
ای شما ارواح خوبان آشنا
ظاهری داری نهانی آشکار
در شگفتم ای به سیما جلوه ها
کی رها از تن به اوجی سیرها
بس منازل بین راهت تا عبور
با سفر روحی به آن جایی رسی
لغزشی داری خطایی عفوها
هر که خواهد پیش ما یابد حضور
از میان آبی بحاری سیرها
قلب خشنود از عمل های شما
اندکی تسکین روحی ده مرا
آزمونی طی باید راستی
قایقی باید که از دریا عبور
در میان جمعی که حاضر روح ها

غم بغل ماتمزده گشتی چه سوز

جلوه خورشیدی ز عالم بازتاب
بس منظر آسمانی دیده ام
پایکوبان ذره هایی در عبور
با چنان سرعت عبور از بین ما
بال علمت گستران بر سوی ما
نزد ما بس روح هایی آشنا
بس درخشان جلوه زیبایی دلا
همصدا با ما از این جا تا سما
ماه و انجم در مسیرش ای جناب
همچو خورشیدی بیننی روح ها
در میان باغی که رویت در حضور
از میان کوهی عبوری تا حضور
ای به وحدت آشنا با ما بیما
پایکوبان شادمانی در سما
شاهدان عینی به رویت پیش ما
در میان آغوش ما پهلوی ما
دست خالی آمدی پهلوی یار
ای به دانش استوار ای آشنا
ای رها از خاک سیری تا سما
تا به آن حدی رسی یابی حضور
خود بیننی با خدایت ای رهی
ای به دانش رهنما در پیش ما
هفت وادی را گذر باید عبور
تا به آن جایی رسد پهلوی ما
ای شما خوبان زمینی نزد ما
با دلی آرام از جسمی رها
از شما خوبان زمین درخواستی
از بلا آسیب روحی تا حضور
شادمانی کرد باید آشنا

ای شما خوبان زمینی در شما
ای رها از خاک افلاکی نما
بس منازل طی باید آشنا
بشنوی آوازهایی بین راه

آشکارا نیست ظاهر روح تان
خاطراتی رؤیتی رویا جمال
لحظه ای در جنب او ماندم دلا
ای مرا حافظ ز دنیا آخرت
حال روح از کالبد هان شد جدا
بشنوی آوازهایی بین راه
یک نظر اندوه از دل شد رها
پیرمردی محتشم ناگه رسید
ای شما ارواح تن پرور مکان
آن چنان سرگرم خوردن با غرور
با صدایی اضطرابی ناگهان
با شتابی جانب کوهی فرار
ما هم از آن جا گریزان عاقل
هر زمان عادل عدالت خالق
این ندامتگاه ما انسان ها
رهنمایی بشیر را هر زمان
ای شرافت را وقار آرامشی
ذهن ها معطوف در اندیشه ای
از میان آبی که کوهی سر فلک
پشت سر خورشید رخشان تابشی
آن چنان ترسان رها از خود رها
ای رها از خاک افلاکی نما
ای شما خوبان زمینی بین ما
آسمان خواهد خروج از کالبد

از رها گشتن بترسیدم دمی
سایه ای تاریک پنهانی مرا
در کنارت رهنمایت گشته ام

قایقی آماده تارااهی دلا
رهنمایت قایقی همراهِ ما
تا به آن حدی رسی یابی مرا

حس لا ملموس لا لا جسم جان
محو سیمایش شدم اندیشه لال
گفتگو با هم ز دنیا کی رها
روزی ام دادی و بهتـر منزلت
بس منازل سیر باید تا خدا
بس چه شیرین نغمه ها در جایگاه
رؤیتی یک لحظه خود را نزد ما
چون که ما را دید فریادی کشید
علتی لا بی توجه بر زمان
چون کبوتر بچگان سرگرم سور
آن چنان دور از رفاهی مردمان
آن چنان گویی چو چابک یک سوار
رو به جانب کوه از وادی رها
هان چه در دنیا و عقبای ولی
گاه در دنیا و عقبای عاقل
تا به جانب حق هدایت عاقلان
از گزند سخت دوری راحتی
بر ستیغی کوه ناظر یک زکی
تا به آن جا رهنمون رؤیت ملک
چون که گویی سرخ آتش بارشی
لحظه ای ماندم به حیرت عاقل
سایه ات افتاده جانب ما دلا
ای خرد ورزان افلاکی نما

خود بدیدم در میان سایه ای
آن چنان در بر بترسیدم دلا
از همان روزی که بودی بوده ام

سایه ای افکنده هر یک هان فرار
 لا تعجب گر ببینی سایه ای
 ای رها از خاک جانب آسمان
 آسمان خواهد خروج از کالبد
 بد فرو بگذار خوبی را که جمع
 لا حجابی بر تو دیگر عاقل
 آن توانایی بشـ دارد دلا
 با سفر علمی رسی آن جایگاه
 سیر لا ماهی ز آبی همچنان
 عالمان علمی به وقتش سر به زیر
 ای گریز از علم حالا را نگاه
 صخره ها با شیب تنـدی بین راه
 دشت لم یزرع نه آبی تا حیات
 سر به زیر افکنده در اندیشه غرق
 ناگهان دیدم گروه ارواح را
 تا به جانب سوی ایشان با شتاب
 ای که دلـبندی امیدت استوار
 در کویری بی کران گم گشته ای
 تا رسی آن جا که از شیبی عبور
 ای شما ارواح ما را رهنما
 رهنما ما را که از کوهی عبور
 رحمتی از آسمان هر لحظه ای
 هر که هستی یا که باشی در جهان
 تا کنون بر صورتم کردی نگاه
 اعترافی کرد باید عارفا
 بس گناهانی شـنـیعی داشتیم
 لطف و رحمت از خداوندی رسد
 می توان خشنود سازی هر که را
 تا به حدی می توان خشنود شد
 هر زمان خیری رساند کردگار
 ای رها از خاک افلاکی نشین

خلوتی باید به دور از گل عذار
 کالبد از روح خالی شد دمی
 ناگهانی سیر روحی هر زمان
 نامه اعمالـت پر از خوبی و بد
 همچنان پروانه ای در دور شمع
 از پلیـدی های دوران خود رها
 بی نهایت راه را طی تا خدا
 در مقابل دیدگان خود را نگاه
 عالمی از علم سیری کی توان
 در برابر جاهلانی لا اسیر
 در میان تاریک جا گم کرده راه
 هر کجا را چون نگاهی پرتگاه
 آدمی حتی به دور از کائنات
 هاتـفی زد بانگ رو جانب به شرق
 آن چنان گامی به کنـدی سوی ما
 تا طلب یاری از آنان ای جناب
 لطف یزدانی رسد هر لحظه یار
 یک جهت را انتخابی ای ولی
 روح ها بینی تمامی در حضور
 تا صعودی از کدامین سمت ما
 تا به آن جا رهنمون شادی سرور
 می رسد ما را چه گویی ای ولی
 صورتم را لحظه ای رؤیت همان
 همچو خورشیدی نمایان صبحگاه
 در برابر نعمت بی حد خدا
 از خدا عفو ی چو عذری خواستیم
 کائناتی را خدا روزی دهد
 هر که را خشنود سازی بین ما
 از خودی آبی برون دوری ز مد
 زندگان را مردگان را ای نگار
 سیر آفاق انفسی تا حد یقین

در سفر روحی که برزخ مردمان

بر نفوس ما مسلط دردها
 آن چنان زد داد و فریادی کشید
 این چنین در یاد بودش روح ها
 آشکارا شد توجه روح ها
 با چنان سرعت شود طی هان زمان
 بی تفاوت در گذر ایام ما
 در اسارت عده ای درگیر هان
 گوش دل بسپار یابی تجربت
 در سفر روحی که برزخ مردمان
 آن چنان ارواح فریادی کشید
 ای رها از خاک سیری در سما
 از پلیدی های برزخ کی رها
 در برابر دیدگانم راه ها
 منحرف راهی مشو گردی هلاک
 از گره ها مشکلات بین راه
 دور شو ای مرد والایی نشین
 بس منازل راه ها باید که طی
 بنگری اطراف خود را طی راه
 در سفر روحی به آن جایی رسی
 در درخشش آن چنان نور آفتاب
 در سما بینشی رخ افلاکیان
 هر کجا راهی به آن جایی نگاه
 در چنان فکری فرو افتی فرو
 در سفر روحی بپاید صبرها
 این حقیقت محض باشد مردمان
 هر صدایی بشنوی خشنود از آن
 کاهلان تن پروران در گوشه ای
 در گریبان سر بغل را زانووی
 ای شما خوبان زمینی در سما

بس لذا یذ دنیوی در نفس ما
 روح ها کلاً به جانب او دوید
 اعتنایی لا به پیرامون دلا
 هر صدایی بشنودشان اعتنا
 بر شما معلوم لا کی طی آن
 همچو کودک فکر بازی ها دلا
 کم جماعت خود رها از بند آن
 تجربت حاصل دهند منزلت
 می رسی آن جا ببینی خود عیان
 آسمان را گوش کر آهی کشید
 هر کجا سیری شما را رهنما
 بس که در سختی بینم روح ها
 از کدامین راه سیر ای رهنما
 پی به دنبال بیا ای مرد پاک
 آدمی را در اسارت تا نگاه
 از بلاها هر خطر دوری همین
 تا به آن جایی رسی بینی تو وی
 جلوه توحیدی نمایان در نگاه
 در برابر آفتابی ای رهی
 همچو یک آینه تابان بازتاب
 دب اکبر اصغری نزدیک آن
 صحن گیتی در برابر جلوه گاه
 در برابر خالق افتی به رو
 صبر باید کرد صبر ای آشنا
 هر تولد مرگ دارد بی گمان
 روی خود از ما مگردان ای فلان
 با چنان هیبت به ظاهر خسته ای
 مهربان خالق تو ما را ناظری
 سیر آفاق انفسی با ما بیا

تا زمان باقی رها شو از گناه

در سفر روحی صعودی عارف را
بس درازی راه مفراط خسرتگی
بین دوزخ برزخی با اختیار
مضطرب احوال گوردی عاقل
بر لب جویی نشینی گاه گاه
کی رسد یاران تو را همراه هان
این چه سودایی است باید طی راه
از گناهان دور باید دور هان
تا زمان باقی رها شو از گناه
بس زمان اندک که تا پایان مرگ
رسنگار از زندگانی آن زمان
آسمانی بشنود حمد تو را
وقت تنگ آمد غروبی آفتاب
ای که در نجوا تماشا ماه را
در برابر دیدگانت رؤیتی
بشنود باید صدایت را سما
زیر پا بگذار دنیا را دلا
رخصتی دادت کنی هان توبه ای
رهنما در پیش من دنبال او
روحی از ارواح دادی ناگهان
با شنیدن این صدایی در نگاه
سایه روشن در شکستی نورها
یک دمی آشفته گشتم عاقل
خود رها کن دور شو از گفتمان
با وزش بادی که هر چند تندباد
از هدف اصلی بپاید دور هان
چون که از جسمی گذر لا آفتاب
بس صداها بین شان در گفتمان
توبه ای باید که خواهان پوزشی
کیستید ای آشنایان برزخی

بس مراحل طی کنی با رهنما
نامه اعمالی به دور از تشنگی
توشه ای داری اگر پهلوی یار
چون ببینی در مسیرت ماجر
منتظر مانی به پیرامون نگاه
از بیابانی گذر تا بی کران
تا صعودی از بلندای جایگاه
تنبلی از خود بران از خود بران
جاده توحیدی ببینی بین راه
لحظه عمرت را نگاهی همچو برگ
با خدایت نصف شب رازی همان
سود بردی ای که در نجوا بی
آن چه پنهان سمت خورشیدی بیاب
آسمانی را ببینی در سما
آن چه گویی ذکر گوید هر دم
تا به رفتن از مسیری رهنما
در ثنائی خودی را با خدا
با خدایت هر زمانی آشتی
بین وادی روح ها در گفتگو
لا درخشان پرتو از خورشید هان
عده ای دیدم به حیرت در پگاه
سرگریان روح هایی بی صدا
سست رفتن گام ها از ماجر
همچو بارویی تویی محکم همان
سرنه خم ما را چو عزت را به یاد
خالقت را ذکر گویی هر زمان
آه ها پیوسته مردم در حجاب
پرتو از نوری نمایان لا همان
در جایی مانده دور از دوزخی

وصف تان مجهول دور از منزلی
 کالبد افتان و خیزان گاه گاه
 گاه با سرعت به کندی روح ها
 در تردد روح ها در هر جهت
 در شتابان بی شمار ارواح هان
 ای سعادت روح پویان راه را
 کن نگاهی لحظه ای ما را دلا
 تا بری آن جا خبر ارواح را
 علتی لا تا گریز از ما دلا
 جان سپر خشنود از یازی مرگ
 نامه اعمالی پر از باری گناه
 توبه ای باید که خواهان پوزشی
 سازگاری با خدایی مهربان
 شوق دیدار خدا را آرزو
 می کنم گاهی نگاهی بر شما
 ای شما ارواح با ما گفتمان
 من شما را رهنما از عالمی
 ما که خود محتاج یاری از شما
 عزم راسخ کن به دور از ضعف حال
 گفتمانی بین مان ای راهیان
 از شما خواهم دعا بر روح ها
 چون به آن وادی رسی ای آشنا
 ای شما خوبان زمینی رهگذر
 از خدا خواهید سنگین بار را
 در میان برزخ گرفتار آمدیم
 بر زمین افتادگانیم ای عزیز
 حال ما بینی ترحم ای خدا
 هر که را بینم نه ما را اعتنا
 کی گریز از خود گریزان از شما
 عده ای بینم به کوری مبتلا
 ای خدا رحمی به حال ما بشر

جایگاهی اصل نالان در گلی
 راستی از لحم و خونی کن نگاه
 بس درازا منزلی تا انتها
 هر یکی را جایگاهی منزلت
 تا تقاضایی ز ما خواهندشان
 گام هایت کند کن ای رهنما
 از میان ارواح ییابی آشنا
 ماندگان راهیم دور از آشنا
 لحظه ای ما را نگاهی سوی ما
 در میان تنبدادی همچو برگ
 لطف یزدانی تو را حاصل نگاه
 ترک دنیایی حیاتی کرنشی
 در تمامی لحظه حالی ای جوان
 لحظه ای رؤیت خدا را ای نکو
 آشنایی بین تان لا بین ما
 تا فرج حاصل رها از این مکان
 تا به آن جا رهنمون دور از گلی
 بر شما ما اعتنا ای رهنما
 گفته هایم را پذیرش کن به قال
 بس منازل بین مان راهی همان
 تا فرج حاصل ببخشد رینا
 آشنایان را سلام از سوی ما
 گاه این جا که در آن جا در سفر
 از میان کتفی رها از غم رها
 کی رها از جایگاهی ای کریم
 فرصتی پیدا نشد از خود گریز
 یاریم کن از گناهانم رها
 جنب اینان می زنم گامی خدا
 تا به آن جا رهنمون مقصد خدا
 عده دیگر لنگ لنگان سوی ما
 بس گناهان مرتکب لا خیر شر

از میان وادی که برزخ خود رها

از فضیلت جام نوشی جرعه ای

هر چه بد دنبال خبث طینتی
کوه را بینی به ابیری در حجاب
در درون گودال های آب ها
نهرها با روده ها جاری فرات
در مسیری هر چه ویرانی به یاد
دردها مهلک شدم مغلوب درد
گاه در آبی به جنب ساحلی
لب فرو بستش کفن پیچم نمود
از فضیلت جام نوشی جرعه ای
همنوا با راهیان راهی دلا
از میان جمعی تقلا خود رها
با دلی آرام از راهی گذر
هر طرف را می کنم گاهی نگاه
ماجرای رجای خوفی دلا
هر کسی را زاد و مرگی آشکار
در حسادت مردمان با نفرتی
توبه ای باید هم اینان عاقل
روح ها از مالدعایی خواستار
از خدا خواهید ما را عفو هان

ای که در فکری به نجوا کن دعا

زندگانی را امید ای آرزو
تا به نجوا گفتمانی عاقل
آسمان را حکم ها تغییر لا
روح ها را التماسی مردمان
درک اینان از دعا راهی نجات
عشق را آتش فروزان هر زمان
همچو خورشیدی تلالو در سما
هر کجا باشی همان جا ربنما
خوان به هر حالت خدایت را دلا

تا به آن جا رهنمون مقصد خدا

همچو بادی یا غباری مدتی
سبیل آسا بارشی دارد سحاب
شد تلمباری زمین سیراب لا
با چنان قدرت هجومی ثبات
جنب و جوشی در خروشی تندباد
زندگانی را خزان صورت چه زرد
کالبد همواره غلطان در گلی
در میان لایسی گلی پنهان فرود
تا بگیری درس عبرت ای ولی
تا به آن جا رهنمون مقصد خدا
تا به آن جایی سفر روحی دلا
کس نمی بینم به همراه سفر
عده ای افتان و خیزان طی راه
انتقامی کیفی خود را رها
از حیاتی انتقالی سوی یار
خود رها سازی که همسو فطرتی
تا به عفو دور از دوزخ رها
ای شما محبوب خوبان کردگار
تا رها از بد بدی های زمان

همدمی شو لحظه ما را ای نکو
ذکر و تسبیحی دعا حمدی ثنا
می شود تغییر دادش با دعا
ذکر و تسبیحی دعایی هر زمان
از میان دوزخ و یا برزخ حیات
شعله هایش هر جهت مابین آن
هر کجا ناظر ببینی ربنما
تحت فرمان خالق گوردی دلا
ناظری حاضر برابر ربنما

سایه کوهی را نگر بر دامنش
ای که در فکری به نجوا کن دعا
منزوی ارواح بینشی در سما
با زبان بی زبانی گفتمان
رهنما را از این جایی عبور
بس منازل طی باید سالکا
مقدمت بارانی از گل آشنا
در میان ارواح بینی خود رها
تا چه حد عاصی بشر شد عارفا
بس منازل آسمان ها را که طی
رحم کن بر ما ترحم ای خدا
عاقلان هر روز در سرگرم کار
ای به شادی شادمان هر لحظه یار
طی باید بس منازل راه ها
بر چنین حسی کنم بس افتخار

احترامی کورد باید روح را
سوی کوهی رهنما ارواح را
زیر خاکی دفن شد بس استخوان
بار اعمالی که همراهی مرا
با عروجی بس حقایق دیدنی
با خرد ورزان عالم گفتمان
آری ای انسان روحی جاودان
تا به آن وادی رسی به جایگاه
با خضوعی رو به جانب کردگار
بر چنین حسی کنم بس افتخار
راه لطفی قابلیت شد مرا
هر کجا را می کنم گاهی نگاه
ای شما ارواح با ما گفتمان
از قلمرو درد تعریفی به ما
لطف یزدان شامل احوال ما
ای رها از خاک افلاکی نشین

تابشی از نور در پیرامنش
تا سعادت ها نصیب آید تو را
با چنان حسرت نگاهی رو به ما
خواهشی از ما که ما را یار هان
تا به آن وادی که وارد غرق نور
تا به آن وادی رسی نزدیک ما
ای به زیبایی جمال آرا بیبا
تا به آن جا رهنمون بارینا
همچو یونس از شکم ماهی رها
با به پا ارواحیان دنبال پی
ای به ما نزدیک تر نزدیک ما
در عدالت اجتماعی ای نگار
ای خرد ورز زمان با کردگار
تا به آن جا رهنمون نزدیک ما

رفت استقیال شان آیت خدا
بس سفر منزل بباید ای دلا
بس رها روح از بدن جسمی نهان
رهنمایم شد بدیدم ماجر
هر چه پنهانی هویدا بودنی
جنب حوضی گرد شمع توأمان
بس منازل طی باید همچنان
جای امن آرامشی به جان پناه
سمت خالق بهترین پروردگار
هر چه دارم را تو دادی ای نگار
تا کنم رؤیت دمی ای ربنا
جلوه ربّانی ببینم بین راه
از مراتب دوزخی برزخ همان
از حوادث روزگاری کی رها
جذب عشقی کهربایی کاه را
در سفر روحی رسی آن جا همین

همنشین با اولیا با انبیا
شوق دیداری به رؤیت روح ها
عده ای کم روح هایی رستگار
اکثریت روح ها در گیر راه
نالہ ها فریادها از هر طرف
از پلیدی روح ما را کن رها
ای خدا آلوده دامن گشته ایم
غرق آهم با نگاهی بر گناه
ای ز ما خشنود راضی کردگار
رهنما ما را به آن جایی فرود
عزم راسخ قدرتی داری بیا
کوه را ناظر ببینی آفتاب
رخ متابان از افق کوهی دلا

هفت وادی را نظر سی مرغ وار

بس منازل بین راهی تا به کوه
تا به مقصد کی توان راهی دلا
پای کوهی جمع گشتند روح ها
کوره راهی پیچ و خم شیبی نه تند
تا به آن جایی هدایت رهنما
چشمه ساری سبزه زاری در میان
گل میان سبزی به شادی عارفا
سبزه گل را بستری دیدم دلا
بس فراوان نعمتی ارواح را
این چه سودایی تمامی روح ها
از مراحل دنیوی مقصد یکی
آب ها جاری به هر سو عاقلان
قطره با دریا یکی گردد دلا
هفت وادی را نظر سی مرغ وار
منطقی باشد میان طایران
رهبری لایق چو سیمرغ زمان
صبر باید پیشه کرد ای همنشین

جلوه هستی در تجلی ای شکوه
نامه اعمالی مهیا کن بیا
تا پگاهی منتظر آن جا دلا
رهنما ما را هدایت کند کند
لحظه هایی در میان باغی رها
همچو الماسی و یاقوتی همان
خود نمایی می کند در بین ما
لحظه ها در استراحت روح ها
هر چه راغب خود مهیا عارفا
در میان جمعی به رتبت عارفا
می رسد آن جا کسی باشد زکی
تا به دریایی بریزد آب ها
کن نظر بر قطره ای با ما بیا
تا به آن جا رهنمون سیمرغ یار
تحت فرمان رهبری لایق همان
با درایت با فضایل این کسان
تا به آن وادی رسی یابی یقین

طی کردی بس منازل ای نگار
 بین هر یک روح هایی شادمان
 ای به نیکویی نیک نیکویی همین
 تا به آن وادی رسیدیم ای جوان
 تا به جنت بس منازل طی ما

تا وداعی با عزیزان ای رهی
 در شمارش لحظه ها رؤیت همی
 قرب و بعدی لا زیارت هر زمان
 روح ها پیوسته در ذکری دعا
 هر یکی را خواستاری ای نگار
 استجابت کن خدایا این دعا
 ای تو ما را مونسی در لحظه ها
 لم یلد یولد تویی ای مهربان
 هوش از سر شد جدا رؤیت همان
 جلوه هستی شد نمایان همچنان
 نه فلک دوار دیدم ناگهان
 جلوه توحیدی نمایان دور و بر
 جلوه حق را رؤیتی همچون سحاب
 عده ارواحی بدیدم در پگاه
 رخ چو ابیض گشته در حیرت دلا
 ناگهانی دو ملک شاهد وجود
 حمل می کردندشان هر یک امین
 هر یکی را پوششی سبزین همان
 همچو طایر رو به پروازی همان
 دیگری شد در مقابل مستقر
 بین هر یک از ملک ها در میان
 لا که رؤیت چهره هاشان را دلا
 همچو خورشیدی درخشان بازتاب
 موی سر مانع شد از رویت چو ماه
 تا که مانع از ورود ناکسان

ای به دانش استوار الله یار
 تا به آن وادی رسانی خود همان
 آری ای انسان والا پی نشین
 ما از این دنیای خاکی رفتگان
 دور از دوزخ ز برزخ ما رها

دست ها بالا اشارت رو خدا

لرزه می افتد ز رقت دل همی
 قلب زایبر از نخستین ساعتی
 داردش او اشیاتی مردممان
 لحظه دیدارش چه سنگین گوش ها
 خیره گشتم لحظه ها چشم انتظار
 دست ها بالا اشارت رو خدا
 اعتنایی جز تو ما لا ربنا
 بر لبانش شور اخلاصی بیان
 ای به ما نزدیک تر از هر زمان
 چون که خود از یاد بردم او عیان
 همنوا با ما بسی ارواح هان
 در ثنایی حمد گویان هر نظر
 آن چنان نازک به شفافی حجاب
 تا به آن حدی به آسانی نگاه
 خیره با شوقی سما را لحظه ها
 از فراز آسمان آمد فرود
 هر یکی شمشیرهایی آتشین
 کند شمشیری شکسته حمل شان
 هر یکی را بال هایی مردمان
 شد یکی هان مستقر بالای سر
 بین آنان حاضران ارواح هان
 سر طلایی رنگ شان رؤیت مرا
 زلف هر یک روشنی چون زر ناب
 عاجز آمد تا که رؤیت آن نگاه
 این ملک ها تحت فرمان اند هان

دشنت گل بینم برابر روح ها
گفتمانی در میان ارواح همان
از میان ارواح ناظر شد یکی
گوئیا با من بیودش آشنا
رو به تاریکی نمائده ساعتی
هر یکی جانب به هم با اشتیاق
از بلا دوزخ رهایی برزخی
در نخستین سیر روحانی دلا
لطف خالق شامل آمد روح را
در سفر روحی به آن جایی رسی
از شما خواهان دعا بر حالمان
پشت سر فرزند خود ذکری دلا
دل به پاکی در سخاوت زندگی
آسمان را کن گاهی عارفنا
آن نجومی را نگاهی در سما
ای به ایمان زندگی با ما بیا

نامه اعمالی ذخیرت این کسان

از پلیدی های اهریمن صفت
یادی از حوا و آدم شدد دلا
هان نمایان اهرمن در جلوه مار
تا توانی کن توکل بر خدا
در سفر روحی به جایی پر صفا
بزم آرا بین شان شادی دلا
کم عدد از روح هایی شادمان
نامه اعمالی ذخیرت این کسان
این کسان خود افتخاری افتخار
با شرافت در تمامی لحظه دار
آن چنان شایسته برتر بین مان
در صراطی گام بر دارد دلا
گر چه حاکم مردمانی در فساد
رو به ویرانی فروپاشی جهان

شادمانی هر طرف رنجور لا
شادمانی هر طرف ما شادمان
سوی من گاهی نگاهی اندکی
از همان ایام دوران عاقلنا
با همان روح آشنایی مدتی
شکر یزدان جایگاهی هم اتاق
کی رها گشتی به دور از دوزخی
جلوه هستی بس منازل راه ها
راه را بنگر برون از ماجرنا
گرد شمع می همچو پروانه بسی
آن دعایی مستجاب از مادران
ای خدا رحمی رهایی از بلا
با خدا هر لحظه ای در بندگی
همچو ابراهیم با حق آشنا
چون افولی کرد رؤیت حق را
سوی آن وادی که رؤیت رینا

دور باید شد که گیری منزلت
اهرم من موذی فریبی هر دو را
می فریبید فرصتی گر ای نگار
تا ز پستی ها پلیدی ها جدا
می رسی آن جا به شادی روح ها
هر چه را خواهان مهیا از خدا
بین ارواحی نه نادم مردمان
برگ سبزی تحفه ای باشد همان
با شرافت مردمانی رستگار
از نخستین روز زایش ای نگار
جامه تقوایی مزیت هر زمان
رو به نیکی از پلیدی ها جدا
ظالمانی فاجرانی با عناد
تا به قدرت افتخاری این کسان

حال اینک سر به حیرت این کسان
ای سخیف ایمان چه اندیشی کنون
حال بینی کیفری باشد تو را
آسمان را حکم آیینی دگر
کیفری باشد به رفتن رؤیتی
مردمانی را زدی بس نیش ها
آن چنان غمگین به حیرانی نگاه
ذهن دور از جسم گشته مردمان
گوئی ایدم عقابیی در سما
ذهن شد همچون عقابی عارفا
هر که را دانش کمی او رهنما
ای به دانش استوار الله یار
تا به آن جایی رسی به جایگاه

روح ها بینی به شادی شادمان

در سفر روحی به پیرامون نگاه
بس منازل طی باید عاقل
از حوادث رنگ رخسارت دلا
رهنمایت گفت لا خوفی همان
قدرت را همان مده از دست همان
بس حقایق آشکارا آن زمان
در نوردی آسمانی را نگاه
روح ها بینی به شادی شادمان
با ادب خوشرو تو را خواهان بیا
حوریان ارواح بینی در سما

در ثنا هر کس که وارد بارگاه

همچو الماسی درخشان آفتاب
در برابر بارگاهای رهنما
قفیل در بگشا ورودی مرحبا
دلبهر آرا در برابر رؤیتی
با ورود از بارگاهای بس نوا
عده ای در جنب حوضی روی تخت

در میان آتش زبونی لا امان
آن کذابی قدرتت کو سرنگون
ظلم کردی انتقامی ماجرا
آبرویت را به خواری خود مدر
بس منازل طی باید ای رهی
همچو ماری وحش زنبوری دلا
کیفری بینی غمین تا صبحگاه
بس تفکر را گرفتاری همان
با پری زرین کشیده بال ها
گستراند بال علمی روی ما
تا به آن جایی هدایت رو به ما
سیر آفاق انفسی کن ای نگار
بهترین جایی برایست سر پناه

صحنه ها بینی رجا خوفی به گاه
تا به آن جا سیر مقصد با خدا
در تغیر تا بدیدی ماجرا
دل به امیدی دلا با ما بمان
در تمامی لحظه هوشیاری همان
نزد خالق کردگاری مهربان
جلوه هستی را تماشا تا پگاه
رهنمایت هادیانی سوی مان
بس منازل طی می با ما دلا
با هم آنان لحظه ای شادی همان

روح ها پیوسته رفت آمد دلا
خواست از من با فروتن قفل را
امن و آسایش تو را شد این سرا
چشمه باغی جلوه نورانی همی
روح هادر نیاز و نعمت ماجرا
در نوا بس طایران روی درخت

در طرب جنبیده ای ذکرری ثنا
در تجلی جلوه ایمان کن نگاه
همنشین با روح های آشنا
نقل احوالی گذر ایام هان
از مصیبت بار اعمالی رها
از میان راهی گزینی شاهراه
گاه پس می رفت و پیشی همچو آب
خود میان ارواح دیدم در سجد
رو به جانب ما نگاهی سوی ما
تا که ماهی رو افول آمد دلا
تا کی آید شب دگر باری صعود

از محیطی تنگ حرمان تارها
خلوتی در دشت لم یزرع نه سیر
تندبادی در وزیدن جنب او
سمت مشرق مغربی را همچنان
آن حصاری مرمهرین برجسته کار
غبطه می خوردش حسادت آشکار
تا بشارت مردمانی را همین
کی میسر با سمایی در تماس
تا ملاقاتی زمینی آسمان
جلوه زیبایی برابر ای نگار
جلوه زیبایی برابر آدمی
هر وجودی آفرینش از خدا
باز می گردد به رویت ای به فکر
شد مزین آشکارا ای بنام
در برابر صحن گیتی در سجد
جنب خود دیدم سماوی روح ها
جلوه ها بینی به رویت گاه گاه
تخته سنگی را که جاری به پند
سجده ای می کرد خالق را همان

شادمانی هر طرف شادی دلا
در ثنا هر کس که وارد بارگاه
در خوش آمد گویی ات بس روح ها
بین هر یک روح های گفتمان
عشق بد از روح ها گردد جدا
راستی خم پیچ راهی را نگاه
همچو موجی بین بادی پیچ و تاب
از شکاف صخره ای بالا صعود
گفت این جا احتیاطی رهنما
کند شد پای ز رفتن راه ها
از سما بیرون به بستر خود فرود

قرن ها با اشک چشمان التماس

فارغ از مانع به آزادی دلا
خسته از راهی مردد از مسیر
پرتگاهی شد نمایان رو به رو
تا به حدی می توان پرواز هان
در برابر دیدگانی آشکار
هر که می دیدش بلاشک آن حصار
از سما نازل ملک ها بر زمین
قرن ها با اشک چشمان التماس
بسته درهای گشایش کی زمان
حال اینک واقعیت آشکار
مات و میهوت آدمی از رویتی
لب بجنبانند خدایی را ثنا
بارگاه عشق توحیدی به ذکر
نقش مهری روی بومی این کلام
قلب آدم محو سیمای وجود
از نگاهی لحظه ای فارغ دلا
شد مشوق رهنمایم کن نگاه
صخره ای بینی چو دیواری بلند
هر که می خواندش برابر لوح هان

جلوه زیبایی مـزین در سـما
 بر چـنان ارواح بایـد افتخـار
 در گذر تاریخ شادان این کسان
 رهنما گشتندشان بر ملتـی
 مرگ هر یک از عزیزان دردمند
 ناتوان از بردباری عـاقلا
 هر که در جایـم نشیند انتقام
 با عدالت زندگی بایـد دلا
 دست و پایـم با ترحم بسته هـان
 بنگر این ارواح را در سـوی مـان
 گفته های رهنما را کن تو گوش
 ابتدا را انتهای عارفـا
 هر وجودی را تولد مرگ هـا
 آن چه می بینم به کنـدی سـوی مـان
 ای در ایمان زندگی با ما بیا

روح ها دیدم خمیده استخوان

حمل بایـد بار سنگین درـشان
 هـان بیفکن یک نگاهی دور و بر
 آن چـنان بر سینه خود ضربت زنـان
 ای شـما مغرور دنیایی زبـون
 فکر این جا را نمی کردید هـان
 ای شـما کـوران بـاطن در زـمان
 کرم های پیله را مانید هـان
 غیر این پروانگانی دور شـمع
 از حـضیضی پـر زنـان سـوی سـما
 حال رویت هیچ هستیـد ای شـما
 گوشه ای افتاده سرها خم به زیر
 اخروی را دنیوی فرضی هـان
 واقعیت را چـو می بینید لال
 روح ها دیدم خمیده استخوان
 توشه ای بایـد ز دنیا چیدمان

بهت و حیرت ها به دیدن عارفـا
 نام نیکو زنده کردند ای نگار
 خدمتی کردندشان بر مردمان
 عدالانی در برابر ذلتـی
 صبر تا کی پیشه سازم سـربلند
 تا توانی صبر کن صبر آشنا
 انتقامی می کشد ای خوش کلام
 متقی دوران شوی با لحظه هـا
 ای عدالت ورز دوران کن بیان
 شادمان شادان به هر لحظه هـان
 بشنوی هر لحظه آوای سـروش
 دنیوی را اخروی با ما بیا
 پند استادت شنو او رهنما
 انسیان فرزند آدم از زـمان
 سـوی جنـت بارگاهی بین ما

پشت ها خم گشته سنگین این کسان
 روح ها بینی به خلوت ناله سر
 از پشیمانی ندامت ناله هـان
 حال خود ببینید این جاسـرنگون
 بعد دنیا آخرت باشد هـان
 فرصتی لا تا که جبران کارتان
 در تـوری داغ دیگی مرگ تـان
 بزم آرا شادمان شادی به جمـع
 روح تـان رخصت عروجی بین ما
 همچو کرمی لا تکامل پیله هـا
 از خجالت شرمگینی خود اسیر
 واقعیت را چـو می بینید هـان
 اخروی را دنیوی فرضی خیال
 منقبض از بار سنگینی هـان
 در سفر روحی به کار آید هـان

ای شما ارواح والایی نشین
 طاقتی ما را نباشد ای شما
 از خدا خواهید ما را یآوری
 از خدا خواهید ما را عفو هان
 از بلا کفر ره ما با شما
 ای به نام عشق روحهت ارجمند
 ای به تقوا جامه پیچان در حجاب
 کل هستی آفرینش از خدا
 ای به قدرت جاودانی در جهان
 هر وجودی غیر خالق رو به موت
 ما به خالق اقتدایی رهنما
 علم و قدرت خالق بی منتها
 ما بشر عاجز ز کار ایزدی
 هر کجا ناظر تویی در نزد ما
 می دهی بر ما تو روزی ای خدا
 تا توانی سعی بایند عاقل
 حال را ناظر به شادی عارف
 ما ز دوران رنج نزدیکان رها
 فضل و احسان از تو از ما هم گناه

همچو خفایشی که آویزان به پا

بس چه ظلمی مرتکب ما ای خدا
 رد شدش از آزمونی سنینات
 دور از حسنی زبانه زد در شرر
 چون عروسک خیمه بازی ای رهی
 تا ذخیرت کرده رحمی ای ولی
 در سفر روحی ز بی راهی رها
 بهترین نعمت مقامی منزلت
 چشمه باغی وه چه جایی با صفا
 در میان غلظت غباری واژگون
 کی رها از بار عصیان ما خدا
 در وحل افتادگانی لا رها

ای شما ارواح والایی نشین
 طاقتی ما را نباشد ای شما
 از خدا خواهید ما را یآوری
 از خدا خواهید ما را عفو هان
 از بلا کفر ره ما با شما
 ای به نام عشق روحهت ارجمند
 ای به تقوا جامه پیچان در حجاب
 کل هستی آفرینش از خدا
 ای به قدرت جاودانی در جهان
 هر وجودی غیر خالق رو به موت
 ما به خالق اقتدایی رهنما
 علم و قدرت خالق بی منتها
 ما بشر عاجز ز کار ایزدی
 هر کجا ناظر تویی در نزد ما
 می دهی بر ما تو روزی ای خدا
 تا توانی سعی بایند عاقل
 حال را ناظر به شادی عارف
 ما ز دوران رنج نزدیکان رها
 فضل و احسان از تو از ما هم گناه

بر بشر خاکی ترحم رینا
 آزمون کردی بشر را در حیات
 هر چه قدرت داشت در ظلمی بشر
 دست این آن شد دلا بازیچه ای
 نامه اعمالی مصیبت توشه ای
 کن ترحم مهربان خالق خدا
 خیر قسمت کن به ما در آخرت
 گاه گاهی رویتی در خواب ها
 در سفر روحی به آن جا رهنمون
 همچو خفایشی که آویزان به پا
 مضطرب حالیم و نالان ای خدا

در فراخی نیاز نعمت پیش یار
 ماکه خود محتاج خیری از شما
 از خدا خواهید ما دور از گناه
 ای شما خوبان میان ما داوری
 ما زمین افتادگان را کی شما
 از میان آتش عذابی کی رها
 تا به مقصد رهنما همراه مان
 افتخاری می کنیم ما از شما
 در میان دوزخ اسارت بندگی
 تا برون از دوزخی برزخ رها

آن چنان مغرور گشتم ای نگار
 با حقارت مردمی آزارها
 حال دانم شرمسارم در خطر
 در عذابی آتشی سوزانگون
 از عذابی آتشی دوزخ دلا
 پندهایت یک به یک آموختم
 هتک حرمت بعد از این لا ای جوان

بس منازل طی به آن جا رهگذر
 لا به حد آرامشی آرام جا
 از ندامت حال نالان اشک ریز
 از خدا خواهان که ما را عفو هان
 همچو سبزی شاخ و برگی بوته ها
 از حیاتی چیدمان شرمندگی
 کسب علمی لا به شهرت غرق بود
 نامه اعمالی نداری سوزگون
 در صداقت زندگی باید دلا
 آخرت را عمر طولانی همان
 آخرت باقی تو را ای در ثمر
 در نوردی آسمانی را دلا

ای شما نیکان به نیکي ماندگار
 از خدا خواهید ما را عفو ها
 ای شما پاکان به ناپاکان نگاه
 ما زمین افتادگان را یلوری
 ای شما خاکی به آزادی رها
 دستگیری تا از این غفلت سرا
 از کدامین راه باید سیر هان
 ای شما خوبان زمینی در سما
 ما در این تاریک جای زندگی
 کی رها از دشت تاریکی دلا
از عملکردم چه مردان باخبر

بر نیاکان خود بکردم افتخار
 لحظه ای دور از تفکر عاقلان
 از عملکردم چه مردان باخبر
 تا نیاکانم به خواری در زیون
 کی رها از بار سنگین کی رها
 چهره ام را بر زمینی دوختم
 بین هر یک مردگان یا زندگان

در میان بادی چو کاهی واژگون

از حیاتی منتقل جایی دگر
 دور از برزخ میان دوزخ دلا
 از غروری خشک و خالی سر به زیر
 ما خطا کاریم ما بس زندگان
 پوچ جاهی افتخار اعمال ما
 تیره عصری تنگنا این زندگی
 بار اعمالی پشیمانی چه سود
 در میان بادی چو کاهی واژگون
 هر تولد را بدانی مرگ ها
 دنیوی را عمر کوتاهی بدان
 همچو پلکی عمرهایی در گذر
 آن زمان را ییاد از خاکی رها

بس زمان اندک چه ایامی دراز
زیر لب نجوا خدایی را ثنا
ای شما آدم نمایان حیوانات
تا به کی در خودستایی ای بشر
رستخیزی کیفری بعد از حیوانات
مرگ باشد زندگی را عاقلان
ای رها از خاک افلاکی نما
حال این جا بین هر یک روح ها
افتخاری کرد باید افتخار
ای رها از خاک با همنشین
ما تمامی مردمان خاکی دلا
هر کسی حملی کند بار خودی

داد ما را رخصتی استاد هان
چون که پیمودیم منزل راه را
هر کسی حملی کند بار خودی
کن نظر بر بادبان زورقی
از میان ژرفای کثرت آب ها
با خضوع علمی ولی اندیشه ها
در پی استاد خود با اشتیاق
با سبک بالی سبک پای دلا
رهنما آمد سخن گفتا مرا
جلوه راهی بی خطر آسان تر
ای فنا خاکی بقا روحی بیا
قلب مؤمن صفحه ای از روزگار
ای جدا از خاک راهی تا سما
کل هستی آفرینش از خدا
حاکمان نمود را ییادی دلا
ییادی از موسی و فرعون شد دلا
ییادی از محبوب عالم انبیا
از محبان مردمانی راستین
ای مرا مونس تمامی لحظه ها

چون زنی پلکی عیان در پرده راز
در تهجد زنده داری شیب دلا
کسب علمی لا به شهرت مبتلا
در میان جمعی شرارت بی ثمر
کالبد خالی نمودی سیئات
بین ما باشد حسابی رو به ما
از عذاب آتش رهایی با دعا
نامه اعمالی ذخیرت عاقلان
توشه ای کردی ذخیرت ای نگار
در میان باغی که جناتی همین
تن رها کردیم اینک با شما

هم قدم با روح در بند ای جوان
هر که با بارش به همراهی دلا
هر کسی تنها و بی کس ای رهی
هم جهت با باد و پارو ای رهی
سمت خشکی در تقلا خود رها
همچو یخ افسرده حالی عارفا
سوی خورشیدی چو ماهی در محاق
سوی آن منزل میان ارواح ما
گام هایت را نگاهی زیر پا
در میان ارواح جاننا در گذر
خاطرات ایام را ییادی دلا
با رها از خاک هستی آشکار
شد هویدا بر تو هستی ای جدا
رعد و برقی را نگاهی ای رها
از خلیلی یاد کن شد رهنما
ییادی از دریا و امواج آب ها
از محمد مصطفایی اولیا
از ولی الله اعظم در زمین
با محبان مردمانی پیش ما

رخ گشا با یک تبسم شادمان

در سفر روحی بدیدی ماجر
ای بنی آدم چه کردی افتخار
با مردد راه پیمایی مسیر
سوی ما آیند استقبال مان
رخ گشا با یک تبسم شادمان
ای رها از خاک جانب کردگار
در تجلی آفرینش از خدا
ای بنی آدم رها از خاکیمان
همچو برگی در خزان بادی دلا
بس منظر در سمایی عاقل

از گناهان کی رها ما رهنما

یک گروه از روح در حمدی ثنا
بس تفاوت هر گذرگاهی مسیر
درمندان ناله زاری هر زمان
لطف کن بر ما بگو ای رهنما
بار سنگین نامه اعمالی دلا
از گناهان کی رها ما رهنما
آن زمانی از گناهانی رها
همچو خورشیدی نمایان رخ دلا
تا به آن منزل مکانی بس رفیع
پی به آن ایما اشارت رهنما
دور از چشمی به کاری دست ها
ای رها از خاک با کروییمان
رخ نمایان لب گشا ای رهنما
چهره ات روشن چو خورشیدی دلا

پرتوی از نور ما را رهنما

کوه ناظر در برابر کوه ما
بیم امید انتظاری وقت مان
خیره بر خورشید شد گاهی نگاه
مرحمت فرما هدایت روح را

بس چه ارواحی لگدمال عارف
از چه رو هان سربلندی اعتبار
آن ملائک را نگر در حال سیر
علتی لا مضطرب ارواحیان
شاد و خرم هر ملائک سوی مان
لحظه ها در ذکر خالق پیش یار
جلوه هستی در عبادت ذکرها
سوی جانب خاکیمان پرواز مان
ای رها از خاک جانب تا سما
هر یکی در ذکر یارب ربا

وصف آن با هر زبانی لا دلا
بین برزخ دوزخی پیوسته سیر
از خدا جویای بخشش این کسان
از کدامین راه باید سیرها
کرده ما را خسته رنجوری چرا
رهنما ما از گناهان کی رها
حسن نیت گام ها جانب خدا
جلوه هستی تابناک از روی ما
می رسی آن جا چه زیبا ای سمیع
دست ها جانب خدا جانب خدا
کارها را دست ها پایمان دلا
در میان ارواح جانا شادمان
ای به ما نزدیک تر نزدیک ما
ای رها از خاک جانب ربا

منتظر مانیدم آید روح ها
گر نیاید روح ها بطلان زمان
نور جان بخش ای فروغ صبحگاه
سمت منزلگاه ایمان رهنما

روشنی بخش جهان آفتاب
 پرتوی از نور ما را رهنما
 اشتیاقی شور عزمی کن نگاه
 قبل رویت نغمه‌هایی بشنوی
 دعوتی شیرین ز جانب روح ها
 بانمایی دلنشین دعوت ز ما
 خوب استادی مرا شد رهنما
 از گمان اوهام ما را او رها
 بین هر منزل نگاهی عشق را
 بس چه ارواحی به همراهی مرا
 حمد توحیدی به زکری در ثنا
 صحنه‌ها را هر که بیند عارفا
 اشک باران دیدگان ای رهنما
 عده ای از روح را رویت دلا
 همچو کورانی تهی دست بی معاش
 دردمند سر در گریبان این کسان
 تا به امداد عابران را این کسان
 همچو کورانی که محروم از نگاه
 پلک‌ها همچون عقابان دوخته
 از اهانت دور اینان مردمان
 ای شما فرزندگان ای رهنما
 لحظه ای با ما سخن ای رهنما
 مؤمنان ارواح در چشم انتظار
 اشک‌ها از پلک چشمان شد روان
 آه ای انسان‌والایی نشین
 بازگویی خاطراتی را به ما
 لطف کن ما را بگو ای رهنما
 ای برادر روح‌های این مکان
 زندگی را زیوری ای رهنما
 ای به دانش متقی پرهیزکار
 منزلی داری به تقوا زندگی

جلوه ای از نور ایمان بازتاب
 سمت آن منزل هویدا جلوه‌ها
 جلوه‌هستی را به نجوا تا پگاه
 اشتیاقی عزم رویت ای رهی
 ای شما عشق آفرینان رو به ما
 دعوتی شیرین چه شیرین ماجرا
 از گناهان حاسدان ما را رها
 تا به آن منزل گذر جانب خدا
 جلوه‌هستی را تماشا رو به ما
 تا به آن منزل سعادت رهنما
 شوق دیداری به رویت روح‌ها
 دل به رحم آید چو بیند ماجرا
 ماجراها را چو رویت روح‌ها
 تکیه بر دیوار سنگی کوه‌ها
 چشم‌امیدی به بخشش با تلاش
 هان نگاهی گاه‌گاهی ناگهان
 ظاهری دارند اسف باری همان
 روح‌ها محروم از نوری پگاه
 دست آموز این کسان دل سوخته
 رهنمایی لا هدايت پيشگان
 از شما خوبان زمینی ما جدا
 ای به دانش متقی با ما بیا
 اشتیاقی شوق دیدار ای نگار
 نور باران آسمان از شوق آن
 در میان ارواح غمگین لا همین
 تا که روح‌ت را سبک سازی دلا
 در میان ارواح ناظر روح‌ها
 پایبند راستی حق مردمان
 جامه تقوایی مزیت رو به ما
 در میان ارواح‌هایی بی شمار
 زندگی زیباست زیبا زندگی

پشت ابری مانده گاهی آفتاب

از مکران دوری شنیدم این سخن
سوی ما آید ما چشم انتظار
ای شما خوبان زمینی روح ها
از پلیدی خود رها کردی عزیز
پساک گشتی از گناهانست دلا
نام و شهرت را براریم آشکار
مردمان عادی زمان بودیم ما
آن چنان شادان به دردی شادمان
راستی باور به سختی می توان
همچو آن دیوانگان بودیم ما
رو به پایان با گذر ایام هان
در نزاعی آن جوانان همچنان
ما از اینان دور دستی بر دعا
ناگهان دیدیم مغلوب این کسان
از فراری تلخ شادی مردمان
سر به گستاخی سزا لا ناسزا
ای به ایمان متقی دوران بیا
پشت ابری مانده گاهی آفتاب
حیف افسوسی گرفتاری بلا
با خدایم حال خواهم آشتی
در گذر از جرم ما ای رینا
ای مرا مونس تمامی لحظه ها
رهنما ما را به آن منزل دلا
زنده انسانی از این رو آدمما
خواهشی دارم بگو ای رهنما
این نشان از عشق توحیدی مرا
عشق می ورزی به هر یک کائنات
از تو خواهم این تقاضا آرزو
نام خود پنهان به گفتن شرم باد
در میان اقوام نامم ای نکو

ای شما ارواحیان دور از فتن
تا که رویت لحظه ما را آشکار
لحظه دیداری مهیا شد بیا
جامه تقوایت دلا شیطان گریز
سوی ما آیی به شادی مرحبا
آشنایان دور هم چشم انتظار
شادمان از درد مردم عاقل
از سعادت مردمان غمگین همان
حرف هایم بشنوی گر در گمان
در گذر ایام عمری جا به جا
از میان سالی کهولت همچنان
در دفاع از خود برابر دشمنان
تا تحقق واقعیت نزد ما
در فراری گام هایی بی گمان
شادمانی آن چنان از عمق جان
آن چنان بانگی به دور از شأن ها
بی حجابان خود نمایی ماجر
وقت بیداری میان مردم نه خواب
در بلایی بین مردم مبتلا
از تو خواهم ای خدا درخواستی
از پلیدی زندگانی ما جدا
لحظه ها در یاد مایی ای خدا
رهنمایی از پلیدی ها جدا
رهنما ما را به آن جا رهنما
از مکانی مرده جاویدیم ما
فانیان باقی به عشقی مبتلا
ویژه عشقی بر وجودی در حیات
در تمامی لحظه با ما ای نکو
شد به نیکی نیک نامی آرزو

هر کجا باشی به هر منزل فرود
در مناجات عده ای الحمد خوان
روح ها بینی میان خود گفتن
کوه را بنگر به پیرامون دلا
این کسان خواهان مرگی آرزو
نیک می دانم ندانم کیستی
هان سؤالی از تو پرسش رهنما
تکیه بر هم روح ها در گفتن
ای که روحی متصل جسمی بدان
ده به ما تسکین که رحمت از خدا
اتفاقی نیست لطفی شد نصیب
از همان جا آمدم جانب شما
نام خود گفتن دلا بیهودگی
نام خود پنهان به گفتن شرم باد
دشت ها نابود گردد آدمها
آب دریا رود جاری را نگاه
هان نگاهی بر بخار آبی دلا
از صفاتی نیک مردم در گریز
عاداتی مرسوم آن جا ناپسند
دشت را بینی طبیعت واژگون
آن چنان منظر کراهِت مردمان
دشت را بینی ز گرگانی سگان
در میان دامی گرفتاران همان
یک به یک نقلی بشد بس گفته ها
از میان مردان وحشی خود رها
از حسادت دور باید شد دلا
علتی لا از شنیدن این خبر
روح ها دیدم که هر یک گفتن
از خدا خواهان رحمت لطف او
از میان آتش حسادت حسرتی
شک مکن شاهد شدی ای رهنما

روح ها بینی برابر حق سجد
عده ای دیگر به ذکرِ همچنان
از حوادث های دوران مردمان
مردمان بینی به دردی مبتلا
تا رها از این جهانی ای نکو
همه هست شد رهنما تا نیستی
پرس از او تا جوابی ده به ما
رخصتی دارند هر یک در میان
رخت بندی می روی تا آسمان
کیستی گو از کجا آیی به ما
ناگهانی در شگفتی ای حسیب
از مسافت های دور ای روح ها
هان ندارم شهری شرمندگی
نامه اعمالی ندارم ای به داد
قسط و عدلی حاکمانی در بلا
پرتوی از نور را در صبحگاه
تا سما در سیر بارش از سما
همچو سمی مار اخلاق ای عزیز
آبرو عاری مکان زشتی پسند
در میان زشتی اهالی سرنگون
در عبوسی خود گرفتاران همان
روبهان مکار بینی در میان
لا رها از دام اینان مردمان
بشنوی پندی بگیری عاقل
در تمدن زندگانی آدمها
از مصیبت روزگاری خود رها
خاطرت آشفته سازی رهگذر
چهره ها شادان به دیدن شادمان
التماسی کرد باید ای نکو
خود رها ساز ای رهی با همتی
رنگ رخساری تو را شاهد تو را

آن زمانی می شوی آگاه هان

هر چه در دنیا بکشتی آخرت
خرمنی از کشت را باید درو
ای بشر خاکی چرا قلبت گرو
ناگزیر از چشم پوشی ای بشر
آن زمانی می شوی آگاه هان
هر چه کردی در برابر آشکار
شوره زاری کشتزارت را نگاه
هان چه کردی ای بشر حالا غمین
هان نجیبان در برابر نا نجیب
در برابر این شروران عاقل
شانه خالی از جنایات ای بشر
خوش به احوالت تو را وارث نه هان
در گذر ایام مردم در گریز

هر کسی با ما ملاقاتی دلا

خاطری باقی نماند ذهن ها
نام آن فردی بماند جاودان
اکثریت وارثان شرمنده حال
دور شو ای وارثانی بد شگون
هان فشرده گشت قلب از گفتمان
حال دانستم عزیزان روح ها
همقدم با ما به رفتن منزلی
گاه می شد در سکوئی منزوی
از مقابل شد طنین ناگه صدا
هر کسی با ما ملاقاتی دلا
بس هیاهویی تداخل در فضا
چون فضا آرام گفتش رهنما
در فریب افسوس اکثر مردمان
در میان آسیب اکثر مردمان
آسمان با جلوه زیبایی دلا
آری ای انسان والایی نشین

چیدمانی تا که باشد منزلت
توشه راهی تا به آن منزل برو
دل به چیزی می نهی در غم فرو
در میان اشرار اعمال به شر
در سفر روحی نهی گامی همان
نامه اعمال ترازو ای نگار
بس تلاشی از شبانگه تا پگاه
عده ای دیگر به شادی ها همین
شادمان در ضمن گریان ای حبيب
عشق ورزی با ادب آداب ما
لا گریزی از مکافات ای به شر
از شرارت هر زمان دوری همان
از حوادث دور نالان اشک ریز

ویژه آن خاطر به نیکی عاقل
بعد خود وارث گذارد نیک جان
بشنوی پندی بگیری از مقال
ای شما بد زشت خویان غرق خون
باشمانا اهل مردم در زمان
در سفر روحی به آفاقی دلا
خاطری آسوده با ما همدلی
یکه تنها در مسیری لا کسی
رعد و برقی از میان ابری ندا
کشته خواهد شد بدانند ماجرا
دل قوی باید تحمل هر صدا
از هوس ها آدمی باید رها
همچو ماهی در دهان قلاب هان
در گرفتاری بلا افسرده جان
خود نمایی در برابر آدمها
عالمی دانا هم او زیبا همین

می دهد او کیفری ما را جزا
 ارحم الراحم خدایی مهربان
 در تجلی هر چه در هستی دلا
 راستی لذت چه شیرین آدمها
 هر تولد را بدانی مرگ ها
 آفتابی شد نمایان در سما
 در میان منظومه شمسی آشکار
 گه غروب بی گه طلوعی آفتاب
 خیره چشمانی به تابش آفتاب
 دست ها بالای سر شد در حفاظ
 آن چنان شد تابشی از نور همان
 ای رها از خاک افلاکی نشین
 تجربت حاصل چو شد علمی دلا
 مهربان خالق خدای مهربان
 کائناتی خلق کردی ای وجود
 سوی مان آیندشان مردان دین
 لا تعجب در سفر روحی دلا
 ای پیام آور که دعوت تا صعود
 رفت باید تا به آن بالای کوه

همان نباشد مشکلی دیدار آن
 در میان لذت سرا پا شادمان
 تا به حدی حس کنی شادی دلا
 تحت فرمان رهنما گشتیم ما
 با ندایی مهربان راضی ز ما
 از گذرگاهی عبوری پله ها
 چون که عابر پشت سر ما را ندا
 از شما خوبان که راضی کردگار
 بار دیگر یکی که تنها بین راه
 رفت باید تا به آن بالای کوه
 ای شما خوبان رها از خاکیان
 سودمند از گفته های رهنما

نامه اعمالی اگر خود را رها
 پاک خلقت آفریدش مردمان
 هر چه پنهان آشکارا در سما
 ناپسند اخلاق مردم بین ما
 خود رها از جسم آبی سوی ما
 کودکان مشغول بازی آدمها
 در مسیری روز و شب را ماندگار
 پرتوی از آسمان تابش چه ناب
 پرتوی از نور تابش شد چه تاب
 تابشی از نور ایمان را لحاظ
 همچو سطح آبی و آینه همان
 در میان افلاکیان خاکی همین
 از جهالت نفس انسانی رها
 هست را با نیستی پیدا نهان
 لحظه ایامی عبادت در وجود
 رهنمایان هادیان مالک زمین
 هر چه بینی خیره سازد چشم را
 تا از این منزل به آن منزل فرود

چون که رؤیت شادمانی هر زمان
 حس کنی شادی چو بینی مردمان
 با محیطی شادمان محبوب ما
 تا که رؤیت یک ملک ای آشنا
 گفت از این جا ورود ای روح ها
 سهل تر با پلکان هم سوی ما
 از منازل ای شما خوبان رها
 نامه اعمالی مهیا نزد یار
 رهنما همراه کوهی را نگاه
 جلوه توحیدی برابر با شکوه
 در میان ارواح با افلاکیان
 رهنما چون آفتابی پیش ما

ای که دانا بر حوادث روزگار
از هوس ها دور خود را عاقلان
بر سپهر اعلی کشاندی عشق را
چشم و دل روشن به جانب آسمان
مشغول انفاق و احسان پایدار
آن چنان ساکت میان خلقی رها
از مردد ذهن خود کردم فرار
خود ز مادی دنیوی کردی جدا
از بلا تاریک دنیا خود رها
وصف آن خیری توان گفتن دلا
پرتوی از نور تابان آفتاب
شد فزونی خیر و نیکی بین ما
هر قدر ارواح سیری تا سما
بشنوی هان گفته های رهنما
شادمان راضی ز سیری عاقلان
از پشیمانی بیوردی سودها
اشتیاقی شوق و میلی دیده را
ناگهان در خلصه ای رفتم فرو
معبدی دیدم چه بس حاضر کسان
بانویی دیدم چو مادر مهربان
جان دلبندم چه کردی ما غمین
متهم گشتی به کيفر انتقام

در برابر هر چه ظاهر از میان
پس زنی دیگر نمایان اشک ریز
گفت آن زن کيفری باید تو را
عالمی بودی به دور از علم هان
در میان مخلوق شهری زندگی
ای سبک گستاخ سرخوش خط و خال
نرمخو آرام همچون خیز مار
متهم گشتی به کيفر انتقام
آن زمان را یاد آری حکم ها

در میان خلقی شدی پرهیزکار
از حسادت ناله ها گشتی رها
با ملائک از زمینی خود رها
بی شمار ارواح با ما عاقلان
بهره ای از خیر بر ما آشکار
علم را طالب که سیراب عاقلان
با خرد ورزان عالم ماندگار
رو به جانب روشنائی عاقلان
روشنائی در برابر جلوه ها
بی نهایت خیر رؤیت پیش ما
در میان اجسام بینی جلوه ناب
تا ابد باقی فنا لا عاقلان
بیشتر عشقی نمایان بین ما
رو به جانب آسمان پروازها
دور گشتی از گناهان خود رها
حال دانستی حقیقت ماجرا
در سکوتی خلوتی رؤیت خدا
در کنارم حس نمودم ماهرو
در عبادت ذکر رحمان هر زمان
مادری دلسوز با قدی کمان
در میان دود آتشی اندوهگین

رفت ای دل صحنه ای دیگر عیان
در چنان خشمی فرو چون تیغ تیز
حاکمی بودی چه نقصان حکم ها
ظاهری عالم ولی درگیر نان
بنده ای بودی به ظاهر بندگی
همچو ماری عقبی دور از کمال
نیش هایی را زدی حالا فرار
در میان بس شعله هایی هان مدام
ضربه شلاقی و سنگی مرگ را

هان حقایق حال اینک آشکار
 حال خواهی بخششی از کردگار
 حق مردم خویش را کردی ادا
 صورتت گشت از ترحم سرخ گون
 با چنان مرگی شدی آگاه دل
 تا به آن جایی هدایت رهنما
 لرز پایی بسته چشمان را نگاه
 راه می رفت آن چنانی سر به زیر
 در حجایی خود نمودی ای نگار
 چهره روشن شد نقاب انداختی
 بر خودت هم آشکارا شد دلا
 در دلت شد آن چنان آرامشی
 بس حقایق در برابر آشکار
 کاهلان بیدار از خوابی گران
 در گذر ایام عمری واپسین
 بگذرد ایام آگاهی دلا
 همچو شب دود غلیظی را نگاه
 سوی مان آیند یک یک روح ها
 بس منازل طی تا آن جایگاه
 بهترین منزل تو را پروردگار

معرفی خود را شما ای روح ها

تیره ابری تار و انبوه سما
 توده ابری شد حجایی بین ما
 چشم را یارای رؤیت لا دلا
 گفت ما را دل قوی با ما بیا
 تانه گم راهی موانع پیش پا
 در هوایی تند و ناپاکی دلا
 تحت فرمان زینهار از من جدا
 رهنما در بر صدایی آشکار
 از خدا می خواست ما را از گناه
 یک صدا آهنگ خواهش از خدا

اشتباهی حکم دادی این چه کار
 رحم کردی رحم از پروردگار
 مدعی پاداش خواهی از خدا
 خود نشان از با حیایی لا زبون
 با سفر روحی رها از آب و گل
 بی نهایت منزلی را پشت پا
 همچو سرمستان عالم گاه گاه
 نیم خیز افتان چو پیران لا که پیر
 صد نهان افکار بر ما آشکار
 هان درون را آشکارا ساختی
 شد هویدا هر چه دیدی آشنا
 همچو جاری آب رودی ای رهی
 کالبد بی جان بسی رؤیت نگار
 حال اینک در سفر روحی همان
 مرگ باشد هر تولد را همین
 کاهلان بیدار دل بار رهنما
 هیچ راهی نیست ما را جان پناه
 در سفر روحی ببینی ماجر
 در مسیرت جلوه هایی کن نگاه
 می دهد آن منزلی پهلوی یار

خالی از انجم میان ظلمت رها
 چون دختانی بین ظلمت روح ها
 با وفا فرزانه یارم رهنما
 همچو کوران پی تعاقب رهنما
 علتی باشد جراحات مرگ را
 روجلو گامی به فرمان رهنما
 نزد من هر لحظه همراهم دلا
 لطف و احسان از خدا را خواستار
 از پلیدی پاک همچون صبحگاه
 عفو ما را ای خدا از غم رها

بشنوم هان در اسارت رهنما
 از میان دودی نمایان رو به ما
 در میان دودی چه مدت گو به ما
 پشت ابری توده دودی مانده اید
 پاسخی لازم به فرمان رهنما
 جنب ما شو رهنما در پیش ما
 تا به آن جا راه یابی قرب ها
 یک صدا با ما تمامی روح ها
 چون رها از چنگ مرگی آن زمان
 رهگذر از این مکان جانب شما
 رخصتی ما را که رؤیت جلوه گاه
 حسن زیبایی چه زیبایی بنا
 از گذرگاهی که جانب رهنما
 تا به آن جا رهنمون جانب خدا
 تا دل آرامش تمامی لحظه ها
 از نگفتن سینه ام در تنگنا
 مشکلی را کن بیان ای آشنا
 ای به تقوا زندگی با ما بیا

با شرارت زندگی ای آشنا
 تجربت حاصل مرا رفتن به کوی
 لا رها از دار دنیا ای نکو
 لرزه بر اندام سستی ناگهان
 با درایت با بصیرت ای نکو
 از زمینی بس خطاهایی عیان
 رو به آزادی تباهای اعتبار
 خلق بد هان در تباهای غرق هان
 گام برداری چه سختی ای نگار
 غم به جانب بد بدی ای آشنا
 همچو باران قطره ای جویای سیل
 تا ظفر بر مشکلاتی همچنان

رهنما گویا صدا ارواح را
 از گره خشمی اسارت خود رها
 معرفی خود را شما ای روح ها
 بس زمان اندک درازی رانده اید
 از میان اصوات آمد یک صدا
 از همین راهی صعودی پیش آ
 چون شوی همراه ما با رهنما
 دود مانع دید شد ای رهنما
 عازم بالا سرایی جاودان
 از مشقت زندگی دوزخ رها
 لطف رحمت کردگاری را نگاه
 بارگاهی را که رؤیت ما دلا
 گو به ما هان از حیاتی عاقل
 از فنا دنیا بقا منزل رها
 در حق ما کن دعایی رهنما
 می دهد آزار ذهنی هان مرا
 گفته در سر گم نسازد ما دلا
 راستی دنیا نیرزد پیش ما

نیک رویان را چه شادی ارمغان

کاملاً محروم از نیکویی دلا
 خواهشی دارم علل را باز گوی
 هان چه دارد این زمین را آرزو
 آن چنان آهی کشیدش خاکیان
 دنیوی را زندگانی آرزو
 علتی لا نسبتهی با آسمان
 هان شما را بود باشد اختیار
 نیک رویان را چه شادی ارمغان
 بین خوبی بد عدالت آشکار
 خوب دانسی شادمانی خوب را
 هر بشر تقدیر دارد باب میل
 با جزع زاری کمک از آسمان

ای بشر خاکی شما را فطرتی
برترین قدرت شما را ای بشر
علتی لا ای شما گمراهیان
متهم ما آدمی لا این جهان
آفرینش پاک بودش مردمان
روح ها را آفریدش خالق
دانشی بخشد به آگاهی دلا
گه چنان خندان چه گریان زندگی
هر تولد را بداند مرگ ها
بهره مند از هر لذایذ آدمی
آدمی گمراه شد در آزمون
این چه کاری بد بخوردش آن طعام
حکم اجرا شد فرامین از خدا
ای بشر خاکی به عزمی افتخار
در جهانی زندگی چشم انتظار
ای به دانش متقی دوران بیا
عالمی در منجلا ب افتاده هان
ای بشر خاکی چه دارد این جهان

این تصور خود خیالی بیش لا

در بیابان یساد آن روزی کنی
لا که رؤیت زیر پایت را دلا
تا حدودی روشنایی در هوا
از میان نازک حجابی آشکار
دیدگان افتاد بر گویی ز نور
با وفا استاد ما را رهنما
زیر پر تو نور دیدم آفتاب
روح مان پرواز تا آن جا دلا
واقعیت را نه در کی حس گاه
از چه سمتی نور تابان از بهشت
صحنه آرا شد خیالیت آرزو
نغمه ای خوش هان شنیدم از سما

با بیان منطق شما را قدرتی
داده خالق تارها از هر چه شر
هر چه در هستی به پاکی شد عیان
ما به نا پاکی گرایش هر زمان
دوستدار آفرینش ما همان
از وجودش تا بخشد پیکری
در سفر آفاق و انفس سیرها
متقی دوران خدا را بندگی
بازگشتی هر وجودی رو خدا
جز یکی نعمت که مانع هر دمی
از طعامی خورد خواری شد زبون
رانده شد از بارگاهی هان بنام
آدمی محکوم شد دور از سما
روزگاری از تو گیرد اعتبار
بهتر از دنیای خاکی ای نگار
عالمی در منجلا بی غرق ها
هر کسی در فکر خود افسرده جان
از جهانی اخروی دوری همان

در گرفتاری میان مه هر دمی
مانع از رفتن جلو مه پاره ها
در برابر دیگانت بر ملا
نور خورشیدی به جانب ای نگار
لحظه ای مشتاق از دیدن چه شور
از میان ابری غلیظی تارها
کوکبی رخشان درخشان جلوه ناب
در میان اصوات سنگین گوش ها
گاه انسان در تحرک کن نگاه
عزم کن جزمی درو آن را که کشت
در هوا سیری چو طایر ای نکو
در مضاعف ذهن پویا عارفا

در میان فکری چنان افتاده بین
ای رها از خاک با افلاکیان
مرگ را دیدم تولد زندگی
در عمل کردار و گفتارش دلا
این تصور خود خیالی بیش لا
آرزوها را حبابی فرض یار
در برابر دیگانت بر ملا
خون روان از چشم گریان لحظه ها
ترک دنیایی شدی خود خواستار
هر تولد را بباشد مرگ ها
بس کسان دیدم چنان گریان دلا
آری ای انسان خاکی ره نشین
واقعیت پلک هاییت را ببند
هر کجا سیری همان جا را نگاه
هان ندا غیبی شنیدی بنده ای
آن چنان افکار از ذهنی زدود
با قرار آرام دیدم صبحگاه
در برابر آفتابیی آدمی
از حبابی شد برون زیبای ما
رهنما روحی الهی بین ما
هر که را خواهد هدایت سوی ما
از سما آمد ندا ای روح ها
پر ز انجم آسمانی را نگاه
همچو طایر پرکشیدی تا سما
ای رها از خاک با ما همنشین
تا به آن جا می توان راهی دلا
ای شما خوبان میان ما روح ها

سود خواهی برد بشنو پند را

از جلو رفتن به کلی ناتوان
رو به استادی میان ما گفتمان
هان کدامین معصیت بخشودگی

هر که بیند درک نتواند همین
خود تصور کن چه دیدی آن زمان
مردممانی را حقیقت بندگی
یکه میدان او امین در بین ما
چون حبابی از کنار آبی دلا
با گذر ایام ویرانی شمار
ماه طلعت دختر ی زیبا دلا
واقعیت چیست ای بانوی ما
در غضب حالا چرا زیبا نگار
مرگ باشد خود تولد ای رها
سوگواری مرگ خود را لحظه ها
نیک دانی ترک دنیا را همین
رو به پایان عمرها بشنو تو پند
غایبی حاضر حضورت جلوه گاه
از مکان والا صعودی لحظه ای
غرق شادی شد سرا پای وجود
ماه پیکر جلوه ای را با نگاه
خیره ماندش لحظه ها را همدی
چون گلی زیبا میان گل ها دلا
غایبی حاضر حضورش بر ملا
رهنما با ما به سمتی رو خدا
ای شما خوبان زمینیی پیش آ
ذکر گو از شامگاهان تا پگاه
جلوه ای دیدی چه زیبا ای رها
همنشین با روح هایی از زمین
ناتوان از راه رفتن تا سما
سیر آفاق انفسی با ما بیا

همچو زورق مانده در گل ناگهان
از حقیقت گو به ما هادی زمان
تا از این وادی رها آزادگی

گام ها صامت ز رفتن رهنما
 عشق را هان عهد و پیمانی دلا
 گوش کن پندی بگویم بشنوی
 سود خواهی برد بشنو پند را
 خالق مخلوق دارد عشق ها
 اختیاری عشق را باشد خطا
 با دلی آکنده عشقی ای رها
 از کسی پرسسی سخن از عاشقی
 لذتی بینی به دور از معصیت
 تهنیت گوین به استقبال مان
 ما که خود مشتاق دیدار آمدیم
 نیک و بد را خصالتی باشد دلا
 هر کجا خیری به آن جانب روان
 در امان از نفرتی باطن همان
 هیچ موجودی نباشد در جهان
 در وجودی گل چکاندش عشق را
 آدمی موجود افضل کائنات
 ای به عشقی جاودان با ما بیا
 آدمی با خیر و شری در تلاش
 کيفری باشد بدانی عشق را
 سوی جانب خوب باید زد قدم
 دل نواز احسان و خیری هر که را
 تکیه گاه روح باشد رهنما
 زندگی را بس خوشی ها ای رها
 عشق را مابین خوبانی نگاه
 ای به تقوا زندگانی با خدا
 عشق می ورزند هر یک کائنات
 ای به هستی جاودان در لحظه ها
 متقی دوران به ایمان زندگی
 رغبتی باید عمل ها جاودان
 رهنمایی کرد ما را رهنما

رهنمایی کن از این وادی رها
 در میان امواج دریایی رها
 از بلا آسیب امواجی رهی
 در سفر روحی رسی جانب خدا
 هر وجودی عشق دارد عاقل
 هان غریزی عشق را تمجیدها
 می رسی آن جا چه جایی با صفا
 بشنوی وصفی ز عذرا وامقی
 جلوه زیباییان برابر تهنیت
 ای شما پاکان به نیکی جاودان
 با شما خوبان به دربار آمدیم
 کيفری هان هر یکی را ای رها
 روی گردانی ز عشقی لا همان
 هر وجودی عشق دارد بی گمان
 دور از خالق خداوندی همان
 کائناتی سبز و خرم ای رها
 کائناتی هر یکی دارد حیات
 تشنه عشقی عشق ورزی بر خدا
 خود رها از شر با خیری معاش
 اشک جاری کن چو باران قطره ها
 آمدی هان از عدم جانب عدم
 هر وجودی آفرینش از خدا
 ای به تقوا زندگی با ما بیا
 ای رها از خاک با ما آشنا
 تجربت حاصل تو را دور از گناه
 در تمامی لحظه ها ذکر ثنا
 هر یکی را آفرینش او حیات
 لحظه ها در حمد رحمان در ثنا
 در عبادت خالق را بندگی
 راضی از گفتار ما استاد ما

بس سؤالی است ما را رهنما
 ظاهری خاموش همچون موج آب
 از سؤالم گر برنجی معذرت
 با نگاه آرام پرسیدم سؤال
 نیرویی دادی که ما را رهنما
 گو به ما از عشق راهی را نشان
 نامه اعمالی به نیکی جاودان
 تیز بینی ذهن را گاهی نگاه
 تجربت حاصل کنی حق آشکار
 این دروغین مدعی راهی نشان
 ای رها از جسم بی‌نش روح را
 رغبتی باید عمل ها جاودان
 میل هر نوری به جانب نوریان
 در وجودت جان بگیرد هر خیال
 ای که روح را جلالی هر زمان
 سوی آن جانب روان روحیت دلا
 عشق بینی در طبیعت کائنات
 اوج گیری همچو آتش رو سما
 با هوس روحی دلی را صیقلی
 لذتی کامل برایت ارمغان
 بس ستایش عشق را دانی دلا
 زاده عشقی هر وجود از کائنات
 آری ای انسان والایی نشین
 منطقی باید بیان گفتار را
 جوهری داری مجرد مستقل
 از مرکب ذات خود گوردی رها
 ای توانا قادر مطلق به ذات
 ما بشر خاکی از این دنیا رها
 هیچ انسانی نداند راستی
 شکل آغازین تمایل اشتیاق
 رهنما با ما به هر جا همنشین

گو به دانایی بری رنجی ز ما
 در هیاهو باطنی دوری ز خواب
 قصدد آزاری نرانی از درت
 تا به آگاهی رسم تا حد کمال
 با بیان علمی سخنگو با تو ما
 نیک کاری هایمان گردد عیان
 در سفر همراه مان هادی زمان
 سوی ما معطوف دوری از گناه
 از دروغین مدعی دور ای نگار
 در میان آتش بگیری جا مکان
 محض بیداری چه حالی گو به ما
 هر عملکردی برایت تا عیان
 ناریان با ناریان یک سو همان
 تربیت تعلیم گیرد رو کمال
 همچو یک آینه در تابش همان
 چون براده آهنی آهنربا
 لذتی گیری مداوم از حیات
 جسم خاکی رو زمین روحیت رها
 رو به جنبش معنوی آری بلی
 ای به دانش متقی گردد عیان
 مستعد خوبی ضمیمت آشنا
 زنده عشقی کائناتی در حیات
 رهنما با ما رها شو از زمین
 دانشی لازم شناسی خود دلا
 ویژگی داری رها از آب و گل
 تا به آن جایی رسی بینی خدا
 کائناتی مرگ دارد در حیات
 تا به آن دنیا سفر با رهنما
 رهنما ما را بگو درخواستی
 از چه مدت شکل گیری هم اتاق
 بین ما باشد تقاهم لا غمین

حد و مرزى ذوق دارد زندگى قابليت ذوق دارد هر وجود

قطره اى از رحمت لطف شما
اى شما خوبان هستى در ثنا
میل یک زنبور را گاهى نگاه
تحت فرمان توشه اى را جمع هان
قابليت ذوق دارد هر وجود
قدارى مطلق توانا خالقى
قدرتى دارد بشر با عشق پاک
ریشه يابى کرد بايد فکر را
هر بشر خاکی ز نعمت اختيار
علم اخلاقی ز خاکی ماندگار
همچو گل عشقى شکوفا مى شود
در وجودت کائناتى قدرتى
جلوه ماهى شد نمایان در سما
هان حقيقت از خيللى ماندگار
چون مسين ديگى درخشان سرخ گون
افتخارى کرد بايد رهنما
همچو مردى غوطه ور در فکرها
با صدای چند شخصى ناگهان
جلوه اى دیدى حقایق آشکار
رهنما با ما که او هادی زمان
تا جهان باقى شتابى مردمان
حق را گویا خلافى حق لا
رهنما استاد ما پهلوى ما
از سرا پا اشیائى رؤیتى
اى شما خوبان بشر در گیر و دار
با خلف فرزند را بس افتخار
تنبلی اهمال دور از ما بشر
یار ما شد رهنما در هر زمان
اى به ما نزدیک هادی رهنما

تحت فرمان خالقیت را بندگى

جان بى حد مردمان را لطف ها
ذکر گویان حمد گویان ربنا
شهد گل ها را کند جمع صبحگاه
تا بشر را شهد باشد ارمان
هر وجودى تحت فرمان در سجود
بر بشر بخشیده منطق ناطقى
آسمانى عشق مى ورزد به خاک
ماجرایى اختیاری جبر لا
بهره مند از عالمى شد اى نگار
تا جهان باقى از ایشان یادگار
نفس خاکی خوب زیبا مى شود
اختیاری تمام آزادی همى
اختیاری چون افولى لا خدا
بین هر امت از ایشان یادگار
در مسیری شمس مهتابى کنون
شانه ها از بار سنگینی رها
حالتی چون خلسه خوابی رهنما
خواب از چشمی ربوده گشت هان
در میان هستى بیودى بى قرار
هر که را خواهد هدایت مردمان
در مسیر عشق هر یک جلودان
اى بشر خاکی حقایق بر ملا
هادی ما هر زمانى رهنما
شوق دیدارى خدا را همدمى
برکنار از جلوه دنیا برکنار
لا خلف فرزند را لا اعتبار
اى که خوبى خوب دور از بد که شر
در سفر روحى دلا همراهان
از تولد یار مایى یار ما

هر وجودی مرگ دارد عاقلا

نغمه سر دادش منم زیبا پری

بین انجم ماه را ناظر دلا
آفتابی بین به گرمی استوار
کهکشانی از زمین تا آسمان
در میان تاریک روشن صحنه ای
غیب گویان زمینی در مقال
از زمین گویند ماهی آسمان
از زبان رویا زنی رؤیت دلا
مرده ای با چهره ای ابيض دلا
با تحیر لحظه ای کردم نگاه
دیدگان دیدم به خواب آلودگی
آن چنان سیمای پریشان حال دل
با بیان عشقی شروع خواندن دلا
نغمه سر دادش منم زیبا پری
هر که را دریا نورد آن را فریب
آن چنان خوانم سرودی دلنواز
منحرف سازم هم او را از هدف
چون اسیران در کنارم زندگی
در کنارم گشت ظاهر بانویی
بانگهای خیره استادی ز راه
دور از زن کرد ما را رهنما
از پلیدی نفیس روحی ای رهی
دیدگان چرخش به جانب رهنما
دست کم باری سه کردم من صدا
از دری وارد سفر همراه ما
هان نگاهی روشنائی روز را
پشت سر همراه هادی رهنما

بال هایی همچو قویی داشت هان

بر خلاف آفتابی ما روان
سر به پایین چون کسی بودم دلا

مرگ خود باشد تولد ای رها

شمس منظومی تماشا جلوه را
تحت فرمان الهی ای نگار
سعد اکبر در مسیری شرق هان
در مسیری سیر رؤیت ای رهی
با تجارب علم ناظر وصف حال
از منازل دوزخی برزخ چنان
چشم چپ کوری و لنگی هان دو پا
دست هایش از بدن کامل جدا
منجمد یخ خشک دیدم بین راه
سست اندامی رها از زندگی
با بیان عشقی رها از آب و گل
هان سرا پا ذهن مسحور ای رها
در میان امواج دریای رهی
در میان امواج غرقی بس عجیب
بشنود هر کس به دام افتاده از
بشنود چون نغمه ای با چنگ و دف
در چنان سحری فرو در بندگی
با سرشتی پاک ما را یارویی
بی درنگ آن جا رسید همراه ما
هادی آمد رهنما ما را رها
از خیال آشفته حالی دورپی
آن زمان بیدار از خواب ای رها
ای رها بیدار از خواب ای رها
تا به آن جا رهنمون شادی دلا
آن مقدس روز را روشن دلا
سر به پایین راه پیمودی رها

سوی کوهی هان مقدس مردمان
زیر وزن افکار خود بودش دو لا

منحنی چون پل بدن قوسی دلا
 هان شنیدم بس صدایی مهربان
 آن چنان شیرین صدایی ناگهان
 بال هایی همچو قویی داشت هان
 از میان دیوار سنگی رو سما
 بال ها کوبیده شد زد باد مان
 هان چه علت رو به پایین را نگاه
 هان شهودی تازه دیدم بس عجیب
 در تحیر در میان افکار هان
 پیر را دیدی چو عفریت ای رها
 خوب بنگر از شرارت کی رها
 هر دو پایت را بکوبی بر زمین
 همچو قویی در فلک هایی روان
 همچو شاهین پنجه هایت را نگاه
 بس منازل پیش پایت ای رها
 اشک ریزان روح دیدم بین راه
 آه هایش دل خراش از عمق جان
 منتخب افراد نامی در جهان
 رهنما با ما به بالایی صعود
 نغمه هایی در سمایی انتشار
 ای رها از خاک سیری در سما

هان چه علت پشت تان سو آسمان

داد ما را رخصتی استاد ما
 هر چه لازم خواستی انجام ده
 سر بکردم خم برابر آن وجود
 رو به ایشان کرده گفتم ای وجود
 لحظه ای از گریه دوری ای وجود
 هان چه علت پشت تان سو آسمان
 می شوی آگاه علت را چه بود
 بس که از یاد غروری افتخار
 در وجودم حس کردم لکه گل

لنگ لنگان سوی جانب رهنما
 چون عسل شیرین همان پرورده جان
 لا شنیدم در جهان فانی همان
 رهنما ما را هدایت مردمان
 هان هدایت رو به بالا ای رها
 شادمان ارواح ای آرام جان
 از چه رو شمرنده در زاری و آه
 با چنان تشویش خاطر ای غریب
 کس نه یاری تا رها از این جهان
 یکه تنها اشک ریزان بین ما
 گر توانایی تو را باشد رها
 رو به بالا دیدگانت را همین
 تحت فرمان شهریار مهربان
 نغمه ای را هان بگیری توشه راه
 همسفر با رهنما جانب خدا
 با چنان حسرت زمینی را نگاه
 درک گفتارش به سختی می توان
 شادمانی بین مان هادی زمان
 در برابر بارگاهش کن سجود
 گوش جان لازم حقیقت آشکار
 در تمامی لحظه ها با رهنما

با اشارت با رضایت پیش آ
 با عمل تشخیص خود کاری چه به
 گفته های آن وجودی چون شنود
 می توان با گریه تپهیری سجود
 حال خود گویی به ماقصه چه بود
 بر زمینی گه نگاهی ناگهان
 شرم دارد از نگاهی این وجود
 حال بیستم عزتی لا اعتبار
 توشه انبانی ذخیرت مرگ دل

بی قرار آرامشی لا قلب را
 بست روحی بس حقیری هان مرا
 حال بنگر تا ببینی کیفی
 در گرفتاری دنیای ماندگان
 در گرفتاری مصیبت دست و پا
 در اسارت دست و پای بسته هان
 لب گشودم تا که حرفی را بیان
 با عمل کردار و رفتاری دلا
 پاسخ دادم به خاطر افتخار
 از تو پرسم ای برادر این سوال
 بس گناهی مرتکب ای رهنما
 با حضور مضطرب عالم دلا
 سر به عصیان گریه دارم رهنما

بی صدا ارواح دیدم دردمند

رهنما همراه ما در پرتگاه
 عده ای از روح دیدش اشک ریز
 باد نفرین بر تو ای نفسی لعین
 می دری هان طعمه هایی بی شمار
 گرگ سان بس آدمی در این جهان
 بخت و اقبال آدمی با آسمان
 یک گروه ارواح دیدم اشک ریز
 بی صدا ارواح دیدم دردمند
 ما تهی دستان که دست خالی جهان
 بر تهی دستی و فقری افتخار
 خوش کلامی بشنوی از عارفان
 از سخاوت روح تجلی دلا
 ای که با مایی و بی ما در نهان
 ای به زیبایی جمال آرا بیا
 امتی را اولیایی حامیان
 هر عمل پاداش دارد ای رها

در جهان باقی صعودی لا رها
 از میان خوبان جدا دور از خدا
 در میان آتش که دوزخ ای رهی
 پشت بر عقبا به دور از آسمان
 واقعاً از هر چه نیکی ما جدا
 مضطرب احوال مهری بر دهان
 در سکوتی با اشارت همچنان
 حدس زد پرسید از من ماجرا
 افتخاری خشک دور از اعتبار
 ده مرا پاسخ چرا شرمزده حال
 دور از جنّت میان دوزخ رها
 دور شو از من که ریزم اشک ها
 از خدا خواهم کند عفوی مرا

روی دیواری به پیرامون نگاه
 یادی از عالم پشیمان ای عزیز
 ماده گرگی از ددان وحشی همین
 سیر لا از صید با مکاری شکار
 رفت و آمد در میان مردم همان
 تحت فرمان از خدایی مهربان
 شکوه هاشان را شنیدم ای عزیز
 با سکوتی گریه هایی همچو پند
 توشه انبانی نه ما را این زمان
 به ز ثروت ها کذابی ای نگار
 گر عمل سازی رها از این جهان
 از شرافت جاودانی ای رها
 کیستی در پرده ها گویی بیان
 کائناتی منتظر زیبایی ما
 هادبان امت همان والی زمان
 در درونت آن الهی لطف ها

نام نیکی جاودان ای رهنما

کشت هر کس میوه ای خوش طعم و بد
میوه ای زیبا بچین از جنتی
قلب را آینه ای زیبا ببین
خود قضاوت کیفری باید دلا
نام نیکی جاودان ای رهنما
هر تولد را دلا مرگی همان
حاکمان قدرت مداران زمان
شهریاران تاج و تختی را رها
آبرو را حفظ باید عاقل
در میان پستی شرارت زندگی
همچو ابراهیم بنگر آسمان
در میان خویشان شناسی خود اگر
از گناهی شرم دوری عاقل
ماهی از آبی نه سیراب ای رها
در تمامی لحظه یاد آری خدا
نامه اعمالی مهیا شد دلا

ای به دانایی جمال آراستی

بی خرد مردان نامی دوزخی
از فلاکت با حریصان دست و پا
در تجمّل زندگانی دنیوی
طعم زر را شرح ده بر ما دلا
نیک باشی نیک بنگر عارفا
حد شد مقدر با دانش توان
ای به دانایی علم کردی قدی
در برابر خالق چون بید لرز
رهنما با ما به دور از خوف ها
در سفر روحی به آن جایی صعود
خیره ماندم لحظه ای بر روح ها
در تهجد هر یکی آرام جان
کنجکاو میل دانایی به علم

از درختی جنتی دوزخ مسد
دوزخی را میوه ای بد ای رهی
همچو الماسی رصد جلوه همین
گندمی کاری درو گندم بها
بعد مردن بین مردم نقل ها
بس منازل طی بیاید ای جوان
حال اینک در گرفتاری همان
در میان دوزخ میان آتش جزا
آب در هاون بکوبی پس چرا
رهزنان دزدان اسیران بندی
ماه و خورشیدی رصد حق را عیان
منزلت یابی بینی دور و بر
جلوه حسن زیبا بینی سوی ما
عالم از دانش نه شب خوانی ثنا
با ملائک انبیای با اولیا
می رسی آن جا خدا بینی خدا

دوزخی با جنتی لا برزخی
در میان جمعی گرفتار عاقل
فارغ از دنیا نداری اخروی
آدمی با زرق و برقش در بلا
دم غنیمت لحظه ها را با خدا
لرز کوهی حس کرد ای نوجوان
علم را حافظ شدی دور از بدی
جلوه لرزاندی رعایت حد و مرز
چون که با ما رهنما خوی چرا
ناظر یک عده روحی در سجود
اشک ریزان روح هایی در ثنا
جان به جانان آفرین تسلیم هان
فارغ از دنیا وجود تا به حلم

فارغ از دنیا به دل پرداختی
منظری زیبا ببینی بین راه
نرمخو مابین امت ای به علم
علم خود گنجی است پیدا آشنا

در میان عاشق دلانی سروری
تا به آن وادی کشاند ارجمند
تا ظهورش بر جهان دشتی وسیع
بر تمامی خلق گیتی انتها
در جهانی دادگر ای مردمان
شامگاهان زکر گوینان تا پگاه
تا ظهور آقا امامی جلوه فاش
تا ابد آرامشی دارد عیان
در تجلی عالمی خود جلوه گاه
سوی جانب بارگاهی حق اعلا
در میان خویشان به تنهایی رها
ای به دانش متقی با مابین
مهربان خالق خداوندی جهان

از جهنم آتشی سوزان دلا
با خرد دانش به جانب رینا
برزخی دوزخ بهشتی یک صدا
منعکس شد از زمینی آسمان
از جهالت نفس فارغ باش شعور
خلق خالق نظم دارد ای نگار
بس منازل رؤیتی در آسمان
برف و باران شبنمی یخ ای رفیق
همچو خورشیدی درخشان جلوه ها
کوه ها آرام لـرزان لا همین
از حوادث روزگاری خود رها
هر که را روزی رسد از کردگار

ای به دانایی جمال آراستی
شوق دیدارم به پیرامون نگاه
تجربت حاصل تو اعمالت به حلم
سیر از آبی چو ماهی لا دلا

تا به آن جا رهنمون حق جلوه ها

رنج عشقی را طلب گنجی بری
رهنما با ما کمر بندت ببند
از همان جایی خروج عیسی مسیح
بر دو مرد عابر زمینی ابتدا
با ولی الله اعظم هم زمان
خیره بر جمعی زمینی را نگاه
رستگاران در میان جمعی تلاش
خوش به حال احوال روحی جاودان
در سفر روحی به پیرامون نگاه
ای شما همراهیان با رهنما
تا به آن جا رهنمون حق جلوه ها
تا خرد دانش توانایی تو را
سوی جانب خالق بس مهربان

همچو سیمایی ببینی کوه ها

خوش به احوال آن کسان خود را رها
رهنما با ما خرد دانش تو را
همچو سیمایی ببینی کوه ها
آن چنان فریاد فریادی چنان
اشتیاقی سوزن از نخ در عبور
هر چه در عالم به قانون استوار
هر چه تغییری مبرا این مکان
ابر ها بینی به غلظت بس رقیق
رعد و برقی گه نمایان در سما
باده ها مخفی میان عمقی زمین
روح ها بینی به حیرت در سما
در جهان بینی عدالت برقرار

چون سری سوزن نه ابحافی به ما
 متقـــــی ارواح در شـــــادی دلا
 شوق نوشیدن عطش را بر طرف
 شادمانی بس سروری روح را
 خواهشی دارم به ما گو رهنما
 بهره مند از نام و شهرت در زمین
 فارغ از ایمان به ظاهر افتخار
 مدح می گفت هر که می دیدش مرا
 در گرفتاری میان خرمن شرار
 همچو تبعیدی رهلا لا از مکان
 ای رها از خاک با افلاکیان
 کشت دنیا هان درو محصول را
 بین خوف امید مائندی بارها
 باستان ارواح بینیی در سما
 آدمی در عالمی افلاک هان
 خوش به حالت ای سماوی روح ها
همچو خورشیدی نمودش قلب را

آن کسانانی رستگارانند مردمان
 چون غزال آهو که چابک تیز پا
 شعله ور تقوا به عشقی ای رها
 عشق بینیی مشتعل مابین مان
 چون شدم از عشق رویت باخبر
 بین محبوبان چنان بس شادمان
 ای رها از خاک والایی نشین
 لب گشا گویی جوابی این سؤال
 با تمامی خستگی در قلب هان
 همچو خورشیدی نمودش قلب را
 حب اینان آسمانی را صفا
 امر ظاهر آدمی اغلب خطا
 در خفا شد واقعیت آدمی
 کی شود از خستگی دوری کنی

نامه اعمالی جهانی را جزا
 دم به دم در ذکر تهلیل از خدا
 بر طرف چون شد عطش آید شغف
 با خرد اندیشه از غم ها رها
 از حوادث روزگاری کی رها
 زندگانی بس چه شیرین بهترین
 بر سرم تاجی به خوبی آشکار
 بس چه سنگین بار افتادم ز پا
 دست و پایم شعله ور با توشه بار
 در میان آتش خروشانانی همان
 حال ناظر واقعیت را همان
 هر چه کشتی توشه گیری از خدا
 رهنما با ما به دور از ماجرا
 سوی افلاکی روان با رهنما
 با تبسم رو جلو با ما همان
 از جهنم برزخی گشتی رها

با عدالت زندگانی سیر هان
 پا به پا همراه ارواحی ثنا
 آشکارا از برون شد شعله ها
 شعله هایش قد کشد تا آسمان
 خیرخواهی از تو دیدم با ثمر
 شادمانی از زمین تا آسمان
 همنشین با خوب رویانی همین
 شادمانی تا به دانستن ز قال
 نور دانش شعله ای زد همچنان
 کائناتی در تجلی با ثنا
 آسمانی نور گیرد از فضا
 واقعیت در سبایای ای رها
 در حیاتی رو به خست هر دمی
 گام برداری صراطی را روی

با ملانک همنشین گزیدی دلا
 آدمی را می فریبد با طلا
 می دهی رخصت تو را دنیا فریب
 ای رها از خاک جانب تا سما
 متقی دوران به هر کاری که نیک
 چهل ظلمت را ز خود کردی برون
 در دلت چون نور ایمان آشکار
 عصر را بینی پر از عدلی و داد
 درک بهتر ذهن را طرحی ببند
جلوه زیبایی پدیدار از بهشت

پر ز ایمان شد دلا هستی جهان
 نقل و قولی از دهانی شد بیان
 متقی دورانی هستی در زمین
 زنده جاویدند اینان مردمان
 کاهلی سستی ز ما دور ای رها
 بنگری بر خیر مطلق آن زمان
 واقعیت آشکارا شد دلا
 سایه روشن حلقه ای دیدم دلا
 روح ها رویت به پیرامون دلا
 رهنما با ما اشارت سوی ما
 فرصتی شد گفتمان با روح ها
 باغی از باغات رضوان آشکار
 جلوه زیبایی پدیدار از بهشت
 هان ذخیرت علم را چون دانیال
 نهرها رویت به جانب جویبار
 چون عسل شیرین گوارا نهرها
 توبه کار ارواح دیدم یک طرف
 گود رفته تیره چشمان را نگاه
 در برابر آفتابی در سجود
 بارگاهی جلوه زیبا رو کنار

دور از خشمی و نفرت رو به ما
 زرق و برق زندگی ای آشنا
 دور از جنت به دوزخ هان فریب
 از تعلق زندگانی خود رها
 با ملانک همنشینی ای ملیک
 شد نمایان آفتابی از درون
 در عدالت اصل عالم ای نگار
 ای زمینی آسمان را کن تو یاد
 خود به آن جایی کشانی ارجمند

بذر افشان با پیام آور همان
 با مبلغ مکتبی دین آوران
 با ولایت مردمانی راستین
 پاک دینانی مبلغ هر زمان
 لحظه در ارشاد هادی سوی ما
 پرده ها از دیده هار شد همان
 بارگاهی را دیدی در سما
 دور و بر خود واقعیت ای رها
 دم به دم نزدیک می شد سوی ما
 رستگار آن روح با ما آشنا
 در فضایی سبز و خرم ای رها
 نغمه زیبایی ز جانب روزگار
 خوش بر احوال آدمی بذری بکشت
 گفتمانی همچو مردان قیل و قال
 شادمانی نغمه مرغان ای نگار
 ای رها از خاک با ما آشنا
 با پذیرش توبه هاشان در شمع
 پیکری لاغر کمانی همچو ماه
 تا براریم رخصتی اذن ورود
 بر مقام غبطه ای ای مست یار

چشم بینا کن حقایق را نگر

حسد باید زد چو از دنیا رها
چون که مردی می شوی آگاه دل
از بهشتی دوزخی برزخ کدام
بی خبر هان از عدالت روزگار
خیره ماندم لحظه ای اندیشه ها
مهر ارزانی به ما پروردگار
ای بشر شایسته نعمت گشته ای
بهترین ها بر تو ارزانی خدا
یاد ایامی به خاطر ای رها
نقل قولی از حکایت ها بخوان
چشم بینا کن حقایق را نگر
از ریا دوری ز غیبت افترا
هر کجا باشی بگو بر ما دلا
هر عملکردی به ثبت اینان دلا
خوش به احوال آدمی پرهیزکار
دیدگان آکنده از اشک آن زمان
در مقام حیرت بمائی لا سخن
می شوی پژمرده احوال ای رهی
گریه نالان عده ای از روح را
از خدا آمرزشی اینان دلا
برزخی دوزخ بهشتی را نگاه
آتشی دوزخ بهشتی جویبار
مرگ آمد جلوه حق آشکار
وعده خالق حق ببینی آشکار
خوش به احوال آن کسانی ای رها
درگذر دنیای فانی رو بقا
از گناهی معصیت گشتی تو دور
با خدا هر لحظه ای در گفتمان
تا زمان باقی غنیمت عمر را
صادقانه با دعایی صبح خیز

بس منازل بین راهت عاقل
جایگاهت بر ملا دوری ز گل
جایگاهت می شود ای خوش کلام
کی توانی بین مردم رستگار
کی از این دنیا رها جانب شما
خالق مطلق خدایی کردگار
قدر این نعمت بگو دانسته ای
خالق را لحظه ها گویی ثنا
در چه جایی صرف کردی عمر را
تجربت گیری به رفتن شادمان
سیرتی خوبی بین خوبی اگر
تا عدالت بر تو گردد بر ملا
از دو همراهی که باشی هر کجا
ماجرا ها ثبت اینان بی صدا
از تعلق جیفه دنیا برکنار
چون بمیری بر تو گردد حق عیان
ذهن مغشوش انتظار از لب چه فن
آن زمان چون حق عیان گردد همی
گوشه ای دیدم به خلوت ای رها
تا از این منزل رهایی ای رها
جویباری آتشی در پرتگاه
طالب از ما ای به هستی هوشیار
از حقیقت مردمانی برکنار
ای رها از خاک عاشق کردگار
از تعلق دنیوی خود را رها
زنده جاوید آدمی شد ای رها
شادمان از بس حلاوت در سرور
قله نیکی را صعودی همچنان
ای جمال آرا به زیبایی بیا
برکنار از ناله هایی اشک ریز

همنشین با پاک مردانی همان
ای عزیز انسان والایی نشین
نیک مردی نامه اعمالت که نیک
راستی پرهیزکاران رستگار
ای رها از خاک افلاکی نشین
راز پنهان آشکارا آن زمان
آفتابی را نظر جانب سما
آن نهانی روزگاری آشکار

ناظری حاضر به هر جانب خدا

مردگان بی روح دیدم بین راه
جنب کوه افتان و صامت بی صدا
حق عیان شد با نگاهی بر ملا
رهنما هادی به جانب روح ها
تابه آن منزل که همراهی مرا
ناظری حاضر به هر جانب خدا
لرزه بر اندام افتد مردمان
از تعلق دنیوی خود را رها
ای مرا مونس تمامی لحظه ها
راه را با گفتگو کوتاه ما
همچو زورق در مسیری باد همان
جان دیگرا داده بودند روح را
هم مصاحب در تمامی لحظه ها
رهنما دانی به ما گو تا کجا
روح ها جانب به ما گاهی نگاه
صورتی زیبا به سیرت ای رها
تاج بر سر هر یکی از روح ها
با اشارت گوشه ای بر ما نشان
از پشیمانی خدا را خواستار
با شراب ابيض پذیرایی ز ما
دم غنیمت شد خدا را ما ثنا
بهره مند از زندگی راهی دلا

تا سکوتی سیر با این مردمان
بر تو فخری کائناتی همچنان
از میان خوبان تو باشی هان ملیک
ای به دانش استوار الله یار
با سموی روح ها شادی همین
هر زمانی که رها از این جهان
ذکر گویان کائناتی عارفا
در قیامت خلق عالم ای نگار

چون سفالی خشک هان ما را نگاه
در گرفتاری خمودی ای رها
سوی ارواحی نمودم روی را
گفتمانی لحظه ها مابین ما
شادمانی بین هر یک روح ها
ای بشر خاکی چه علت در خطا
آدمی درگیر با یک تکه نان
لحظه ها با خالقت خلوت ثنا
لحظه هایم با تو باشد ای خدا
گفتمانی بین هر یک روح ها
بین مان شد بحث هایی مردمان
با دو عینی گود رفته چشم سا
با گروه از روح هایی باد پا
سیر باید تا به آن جا رهنما
تا پگاهی گفتمان از شامگاه
روح ها رؤیت برابر نزد ما
روح ها شادی به شادی شان ثنا
روح هایی خشک سیما را عیان
کی رها از این مکان ای کردگار
راضی و خشنود شد از ما خدا
در تمامی لحظه ها ای رهنما
تابه آن جا رهنمون با رینا

ذکر هر یک کائناتی از خدا
 با زبان علمی که محدود ای رها
 کرد باید افتخاری بس چه فر
 بگذرد ایام دوری کن ز خواب
 ای به عشقی زنده جاویدان رها
 در میان باغی که رضوان با شما
 از تعلق دنیوی خود را رها
 شکر ایزد عاقبت ما رستگار
 اولیا با انبیا آن جا کنون
 هادیان امت هدایت رهنما
 همنشین با انبیایی اولیا

سرگذشت از عشق باشد هر زمان
 سیرتی با صورتی زیبا عیان
 بس چه شیرین ماجراهایی بیا
 هر چه ناپیدا کند وصفی از آن
 با سفر روحی از این منزل رها
 تا به آن جایی روان به از جهان
 در زمستانی که کوچ از این مکان
 از جهاتی کوچ چون آید زمان
 همدلی با هم مصاحب با وفاق
 رو تعاقب هم‌رهان پیشی ز عام
 تا به آرامی گذر از این جهان
 باز ناید بار دیگر لحظه ها
 حیف رفت از دست عمری رایگان
 تحت فرمان عقل آدم هر زمان
 آدمی باشی خدا را بندگی
 هر چه در هستی بمیرد تا بقا
 یا شدی نا اهل از اهلان جدا
 لا رها از دره ای یک لحظه ای
 در عذابی در عذابی هر زمان

زیر لب هر لحظه ای جاری ثنا
 با زبان الکن خدایی را ثنا
 جامه تقوایی که پوشیدی به بر
 با حجابی زاده گشتی در حجاب
 چون به آگاهی رسی نزدیک ما
 عشق ما را برد آن جایی دلا
 ای رها از خاک جانب رینا
 از شما راضی بشد پروردگار
 ما بشر خاکی به جایی رهنمون
 شکر یزدان حمد گوینان رینا
 از تعلق جیفه دنیایی رها

زندگی را سرنوشتی مردمان

آن چه در ظاهر بیان باطن عیان
 حال دل آمد قلم ای مردمان
 بازگویی دفتر از عشق را
 تحت فرمانی قلم آید زبان
 ما که خود مشتاق رؤیت ماجرا
 با سکوتی ترک باید این مکان
 یادی از فصلی کنی چون طایران
 روح ها هم همچو هر یک طایران
 ای سبک بالان به شوقی اشتیاق
 خسته از راهی سبک آرام گام
 لحظه ای تا فرصتی آرام جان
 دم غنیمت لحظه ای از عمر را
 با گذر عمری دگر ناید زمان
 زندگی را سرنوشتی مردمان
 این مزیت با فضیلت زندگی
 این جهان را ترک باید ای فنا
 راستی از معصیت گشتی رها
 روی اسبی بین آتش دره ای
 از شرارت بین آتش مردمان

لحظه ای گاهی نگاهی بر سما
می دهد امید واری آسمان
تا زمان باقی جدا از لوٹ ها
در تجلی جلوه ای از روزگار
هان چه شد درگیر دنیا گشته ای

می گذاری بگذری از این جهان
از جهانی حکم زندانی جدا
دم غنیمت آدمی از عمر را
از جهانی بگذری وادی زمان
چون به دشمن فایق آیی افتخار
دیدگان ذهنی به یک حد سعی هان
گفتمانی با تفاهم زندگی
زندگی را شاخ و برگ سبز هان
شادمانی هر طرف رؤیت دلا
این چه عزت آدم خاکی تو را
هان چه شد درگیر دنیا گشته ای
از دماغی فیصل افتدای دلا
بر حذر کرد آدمی پرهیزکار
ای بشر خاکی به خاک آلوده ای
کشت و کشتاری خرابی تا به کی
کی به خود آیی عدالت برقرار
بین امت ها صفا صلی همان
امتی را هادیانی این زمان
ای رها از خاک افلاکی نما
با سفر علمی که روحی خود عیان
از معابر دوزخی برزخ بهشت
رستگار آن کس بشد پاکی سرشت
تجربت حاصل شما ای مردمان

همچو فصلی در گذر ایام هان

می رسد روزی گذر از این جهان
راه خود همواره پیمایی دلا

تا چه بینی روشنایی ماه را
توبه ای باید که تا فرصت زمان
پاکدامن گر شدی رؤیت خدا
از هزاران یک بهین آدم شمار

روح از خاکی جدا سازی همان
با ذخیرت باری از دینار ها
کشت دنیایا را درو روزی دلا
از زمان ها بگذری معشوق جان
افتخارت بر تو گردد اعتبار
گفته ها اندیشه گردد بین مان
فهم لازم زندگی با بندگی
فرض کن با چشمه هایی بی کران
تحت فرمانت جهانی تا سما
کائناتی تحت فرمان از شما
هموطن همنوع خود را کشته ای
بینوایان را کشتی لہ زیر پا
از جنایت ها که دوری رستگار
در تعلق جیفه دنیا مانده ای
عمرها محدود فانی عمر طی
غم برون هان شادمانی آشکار
یک جهانی یک حکومت بین مان
عصر را صاحب زمان مهدی همان
از تعلق جیفه دنیایی رها
ماجرایا را شهودی همچنان
آن یکی را منتخب اعمال کشت
نامه اعمالی به طوماری نوشت
توشه بردارید دور از این جهان

علتی لا آدمی درگیر نان
با جراحت پای بی کفش ای رها

از تعلق جیفه دنیایی همین
شوق پروازی چو بی حد طایران
اشتیاقی شوق دیدار ای نگار
ای که خوبی رهنمون با ما بیا
بهترین جا را به هر پرهیزکار
با سفر علمی که روحی تا کجا
کن حکایت دیده هایت را به ما
دنپوی با اخروی کامل همین
با خزانگی ترک دنیایی همان
از همین دنیای فانی خود رها
ای به نیکی ها زبازد ای نکو
داده بر ما نعمتی وافر همان

ای شما خوبان از این هستی رها
مرگ از این دنیا تولد عاقل
عکس رویت منعکس بی شائبه
علم خواهی میل دانستن تو را
دین تویی تقوا تویی ایمان تویی
همنشین قلبی که زخمی ای نگار
راه پیمای در مسیری سوی ما
کسب علمی رو یقین حاصل تو را
استجابت آرزوها را به حین
خوب باشد با تو همدم همدمی
ذکر نام آرامشی باشد مرا
هر وجود از کائناتی حمد خوان
تا رسی آن جا ببینی حق را

در طبیعت جلوه زیبا را نگاه
کوه را بنگر به دریایی و سنگ
ذکر قلبش بشنوی تا صبحگاه
سوی همجنسی روان یابد حیات

ای رها از تنگ دنیایی غمین
بیمناک از ترک دنیا آشیان
با بیان پرسش حقایق آشکار
لب گشودی انصرافی از خطا
جایگاهی می دهد پروردگار
لب گشایر ما بگویی ای رها
سیر کردی تا شهودی ای رها
آری ای انسان والایی نشین
همچو فصلی در گذر ایام همان
خوش به احوال آن کسانی ای رها
تا توانی حمد رحمانی بگو
شکر ایزد خالق بس مهربان

ای نهایت آرزوهای دو عین

واجب آمد بر تمامی خلق ها
هر تولد آدمی را مرگ ها
جنیشی لازم تحرک اینده
بگذرد ایام سختی ای رها
هر جراحت درد را درمان تویی
ای کمال آرزو را اقتدار
آدمی باید تمامی لحظه ها
بس نقیص آدمی دارد دلا
ای نهایت آرزوهای دو عین
از تو خواهانیم اعمال آدمی
ای مرا مونس تمامی لحظه ها
ای خدا ای مهربان ایزد جهان
ترک دنیا کرد باید ای رها

بر هنر پرور طبیعت آفرین

رو به رشدی روح آدم چون گیاه
هر وجودی رو به رشدی بی درنگ
رو به رشدی گاه بذری را نگاه
کی کنی درکی تمامی کائنات

از تو هم عالم تری باشد دلا
 با محیطی سازگاری بذر ها
 رهنما جانب به حق ارواح را
 بر هنر پرور طبیعت آفرین
 تازه روحی می دهد هر لحظه ای
 تا نهایت در صراطی مهر هی
 همچو تاکی کی نظر بر آفتاب
 قابلیت روح آدم را نگه
 روح از تن چون جدا گردد جدا
 بار معنا حمل با خود ای رها
 نامه اعمالش به خوبی پاکه شر
 خرّمی گردد به شادی شادمان
 پرتو افشانی کند چون آفتاب
 هر کجا سیری کند روحی دلا
 نور بینی سایه روحی همچنان
 ای رها از خاک افلاکی نما
 رهنما با ما تمامی لحظه ها
 در میان آتش بدیدم عده ای

گفتمانی بین هر یک روح ها
 دیده اشک آلود آه از سینه ها
 این چه حسی خوب سرشار عاطفه
 در سفر علمی که روحی آشکار
 با وزش بادی به تیری آتشین
 در مسیر از کوه ها با رهنما
 بیم آتش در هراسی یک جهت
 دقتی لازم که دوری از خطا
 ناگهان آمد به گوشه یک صدا
 در میان آتش بدیدم عده ای
 یک صدا ارواح ما را ای خدا
 حاضری ناظر ببودی در مکان
 این حقیقت ای بشر خاکی بیا

می کند درکی به حدی ماجرا
 مستعد دانش بگیرد فضل را
 تا به حدی در کمالات ای رها
 کالبد را روح بخشند بهترین
 با حیاتی حس کند اندیشه ای
 مستعد شایستگی با همدی
 تا منی گردی عیارت صد چه ناب
 حد توانش تا تلاشی گاه گاه
 از تعلق جیفه دنیایی رها
 با الهی نامه سیری رو سما
 همنشین سبزی طبیعت پاکه بر
 یا به قحطی مبتلا از نادمان
 با توان آگاهی تا حد ناب
 پرتوی از نور گیرد هر کجا
 لا جدا از هم نه مخفی بل عیان
 هر کجا خواهی کنی سیر ای رها
 تا به آن جایی هدایت با خدا

از گذر ایام دوران ای رها
 در سراسر عالمی رؤیت دلا
 از بشر حاصل به دور از واهمه
 بس حکایت ماجراها ای نگار
 تیر ها پرتاب تا دوری همین
 بیم افتادن ز کوهی ای رها
 از جهت دیگر امید عاطفت
 با گرفتاری نه جاننا در بلا
 از درون آتش نگاهی بر فضا
 روح هایی بین تلی هیمه ای
 از درون آتش که دوزخ کی رها
 واقعیت را بدیدی شد عیان
 از تعلق جیفه دنیا خود رها

طی باید بگذری با رهنما
عاقبت امری ببخشد شهره عام
با سفر روحی ببیند ماجرا
جنب کوهی پرتگاهی در عبور
رهنما می داد هشدار به ما
رو سفیدی سمت مغرب مردمان
بی شمار ارواح رؤیت بین ما
کالبد در آتشین پوشش همان
از عذاب آتش رها لا ای رها
در هلالی آتشین سوزان کباب
در میان دیوار خورشیدی رها
تا حقیقت آشکارا بین مان

از کجا آید و راهی تا کجا
متهم جا مانده از راهی نگاه
گاه بخنداند گهی در کوره سوز
وصف احوالی بگفتندشان به ما
هر یکی راوی حصول علمی شمار
می رسید ارواح ما را پاسخی
مرحمت دیدم چه مهری با وفا
بارگهای آسمانی در فراز
جلوه زیبایی برابر نازها
شد پذیرا استجاب هر دعا
بس چه شادی شادمانی در سما
واقعیت حک شد در سینه ها
قریه شهری فرض کن حل ماجرا
بر مکانی گسترش شهری چه ها
چون که رؤیت در تعجب ها همین
پاسخی ما را چنان شرمی جواب
تا برای ما وقایع ماندگار
بس مبارک رستگاری از شما

دوزخی را بس مراحل راه ها
می شوی هر چند زخمی التیام
کیفوری لازم بشود رؤیت دلا
عده ای ارواح در شادی سرور
ما که خود حاضر همان جا ای رها
آسمان از لاجوردی رنگ هان
سایه روشن شعله آتش در فضا
لحظه هایی بین مان شد گفتمان
در اسارت بین آتش روح ها
ده به ما پاسخ چه علت در عذاب
لطف کن بر ما بگو ای روح ها
واقعیت چیست با ما گفتمان

آسمان آکنده از عشقی بیا

هان مخاطب یک گروه ارواح را
ما هوس رانان عالم در گناه
کیفوری ما را به سرما گرم روز
متهم در ضمن گریبان ای رها
بس حکایت ماجراها آشکار
کی به آرامش رفاه آسایشی
صحنه ای دیگر نمایان شد مرا
مالکی دیدم ملک با جلوه ناز
کالبد فانی کشاندم تا سما
آسمان آکنده از عشقی بیا
آسمان در رقت و آمد جلوه ها
از هزاران یک بیودش ماجرا
از محیطی تنگ وارد بر سما
از مکان آرامشی سلاکت دلا
یک تمدن نو جهانی برترین
فارغ از حیرت به ارواحی خطاب
فهم حاصل ماجراها آشکار
متحد ارواح آمد یک صدا

تجربیت حاصل بمیری با شعور
ای شما خوبان گذر از جنب ما
در عذابی بین دگر سو را نگاه

در عذاب آتش چه سوزانی نگاه
شرم آور در میان آتش رها
زیر پا میزان که له شد کن نگاه
رو فراموشی حقیقت بس فغان
سمت شهوت چون بهایم در چرا
از بهایم کم ددان اهللی دلا
آدمی عاقل خطاکاری شقی
در پشیمانی گزذر ایام را
بازگشتی لا به اعمالت نگاه
خود فراموش عاقبت امری زیاد
کیفری بینی نه عبرت کی رها
مایلی دانی به ناپاکی معاش
بحث ها شد با شما بس گفتمان
دم غنیمت با تو گویم لحظه ای
توبه ای کردم پذیرا توبه را
روح ها دیدم که فارغ از بدن
گوش می دادم ز هر یک نغمه ای
تجربیت حاصل مرا از یک هزار
بیم نزدیکی از ایشان دور ما
وقف خدمت روح از ما بر ملا
نقل قولی بر شما باور شما
واقعیت روح های بی بر ملا
از تعلق جیفه دنیا خود رها
بوی سوگند از کلامی بر ملا
با زبان ایما به آگاهی کلام
نوظهوری وه چه شیرین گویشی

زورقی را از سواحل ما عبور
نیک علمی تجربیت حاصل شما
هر که از این جا عبوری لا نگاه
عشق را نا پاک کردند این کسان

از مکائی دور هر کس در گناه
سرزنش این تیپ ارواحی دلا
عشق را آلوده در ضمن در گناه
عشق را ناپاک کردند این کسان
حکم را قانون ملت را رها
در حیاتی زندگی کردیم ما
بس خجل شرمندگی از آدمی
می شوی آگاه بر روزی دلا
می شوی آگاه روزی بر گناه
جنب خود بینی خطاکاری زیاد
مرتکب اعمال زشتی بارها
وقت و امکانش ندارم راز فاش
تا به آن جایی به من مربوط هان
در حیاتی واپسین دم توبه ای
یافتیم حالی ز نفسی بد رها
از زبان این آن شنیدیم بس سخن
هان نشستم جنب آنان لحظه ای
خیره بر آنان سکوتی اختیار
روح ها در هاله ای آتش رها
در تماشای مدتی چون سیر ما
بس حکایت ها بیان از روح ها
بازگویی هر چه بشنیدی ز ما
احترام از عمق جان بر روح ها
همچو گل از بوستانی با صفا
فهم حاصل از نگاهی احترام
مطلبی پایان به تقوا پوششی

با هنر منطق به زیبایی کلام

روحی از ارواح را بر ما نشان
برتر از گیتی فزاتر از زمان
با نگارش سبک زیبا نثرها
هر کلامش معرفت حاصل تو را
فارغ از بیهوده گویی های دهر
بس هنرمندان زمان شهرت طلب
کمترین حق گوی عالم در زمین
با هنر منطق به زیبایی کلام
معرفی مابین مردم با عمل
با عملکردش حقیقت آشکار
یار همنوعان به دور از اجرتی
از پدر او مهربان بر ما دلا
عالمی دانا به دور از هر گناه
هر کجا گامی نهاد صلح آفرین
بین هر یک اجتماعی در حجاب
بین ما پیدای پنهان جلوه ها
میل داری تا شناسی لایقی
حک کن نامش به دل آری زبان
تحت فرمانش گذر ایام را
ترک دنیایی کنی والا مقام
با چنان سرعت شتابان تا سما
هر زمانی صاحبی دارد دلا
گر کنی حسی حضورش بر ملا
از تعلق جیفه دنیا خود رها
رویتی کردم میان آتش نفر

بگذرد ایام تابان آفتاب
هادیان امت به میزان رهنما
هرم گرمایی به حدی نیمروز
شادمان ظاهر ملک بر ما دلا
ما میان شعله درون آتش رها

بار علمش ارزشی دارد همان
با بیانی دانشی بر ما عیان
نظم اشعاری غنایی بر ملا
چون بخوانی واقعیت بر ملا
چنگ بر قرآن مبینی یار شهر
در اسارت شهرتی مابین حطب
با تواضع علم جانب حق همین
جلوه ای دارد قرآنی بین عام
فارغ از هر امتیازی با جمل
فارغ از شهرت کلامش اعتبار
منتی لا بر کسی تا قدرتی
با کلامش کل خلقی بر ملا
در وجودش هر صفا پاکی نگاه
در میان امت جهانی برترین
همچو ماهی محو در ژرفای آب
همچو خورشیدی وجودش پر بها
آورم ندامش سلامی سلاکتی
امتی را هادیان هادی زمان
آن چنان زی تا به کس محتاج لا
شادمان شادی به رفتن خوش کلام
بین هر یک انبیایی اولیا
عصر ما را صاحبی مابین ما
هر زمان هادی جهانی رهنما
تا ببینی حق حقایق بر ملا

بر جهانی نور می بخشد چه ناب
کائناتی را هدایت سوی ما
چون چراغی گرد سوزی دلفروز
جنب کوهی هان برون از شعله ها
منتظر حامی که ما را رهنما

از ملک موزون چه شیرینی ندا
گفت ما را ای مطهر روح ها
در حضورم جمع کامل این نوا
با شنیدن حرف هایی راستین
دست ها پیوسته هم خم رو جلو
رویتی کردم میان آتش نفر
شاهدی عینی شدم یک لحظه ای
رهنما هادی حقیقت ماندگار
خود ذخیرت توشه اعمال این کسان
سخت باشد واقعیت مردمان
یاد آر آهی چه آهی و اسف
در سفر روحی نه محتاج ای رها
بی نهایت مرگ دوران دیده ای
کرده ای خود را فراموش ای رها
از تولد آدمی را بازگشت

همچو کودک خردسالی شادمان

موی از سر کم نمی گردد دلا
راستی باور کنی روزی جزا
لیک پنداری خیالی بیش لا
نزد آتش شو خودت را آزمای
لحظه بیمی از خودت دور ای رها
با ندا وجدان خود جانب به ما
جسم شد همچون حصاری بین ما
نام نیکی بعد مردن ماندگار
شد نمایان حق کلامی ای نگار
چشم بگشا تا به پیرامون نگاه
در اطاعت خالق یکتا یکی
رهنما هادی امت هر زمان
همچو کودک خردسالی شادمان
آن چنان ما از جهانی خود رها
بر درون آتش قدم همچون خلیل

بر فضا پیچید از آتش رها
بیش از این آسیب آتش بر شما
بشنوید ای روح ها راهی شما
زنده مابین قبرهایی جاگزین
خیره بر آتش چه رؤیت ای نکو
جسم هایی در درون آتش سقر
جسم هایی بس چه سوزان جلوه ای
از هزاران کیفی یک آشکار
آتشی شد حال بینی در زمان
قبل مرگی برگ سبزی توشه هان
قبل مردن توشه برداری به کف
خود به آن جایی رسائی با خدا
با مزاری گریه نالان گشته ای
وقت آن شد بار بندی ترک جا
از هم اوپی تا به اوپی ناز شست

گر هزاران سال بین آتش رها
بین آتش در عذابی ای رها
در کج اندیشی گرفتاری بلا
بین آتش شعله هایی چون همای
با دلی آرام جانب ربنما
بی صدا صامت به آرامی دلا
خالی از جسم آن زمانی ای رها
جلوه توحیدی به کلی آشکار
واقععی عقبا حیاتی آشکار
جلوه شب را من تماشا تا پگاه
همچو ابراهیم باشی ای زکی
با چنین اندیشه پاکی ها عیان
در رفاه آرامش آسایش جهان
چون لباسی از تنی گردد جدا
بر تو هم آتش خنک امری جلیل

حاضری ناظر عمل ها را بپا
 ترک دنیایی کنی شادی همین
 از تعلق جیفه دنیا ای رها
 سوی جانان عرش رحمان با خدا

روشنایی روزگارت رو فنا
 جنب کوهی آبشاری ای جوان
 لحظه ای بیرون نهانی ها عیان
 فکر حالی باش فردایی زیاد
 تجربت حاصل کنی یایی ثمر
 ثلث روزت را به کاری مرحمت
 دیگری را با عزیزان همنشین
 گر چنین گردد شود عمرت زیاد
 تا شوی محبوب دوران پیش ما
 تا به خشنودی رسی راضی همان
 بس چه علت در اسارت این جهان
 بر جهانی کن نظر ایمان سترگ
 خون رگ را مردمانی فرض هان
 مندلایی جدولی فرضی همان
 بهتر از دنیا و مافیهای آن
 بهتر از آنی اگر نازت نهان
 پول و ماشین لوکس و مسکن های شهر
 گر رعایت پاک نفسی بس شریف
 در گرفتاری بلا افتی سبب
 وقت خرمن حاصلی فاسد تو را
 تجربت حاصل کنی به از جهان
 در میان سرهای عالم شو سری
 بهترین جانی به جان ها برترین
 در گرو دنیا نهی عرضی گران
 عبرتی گیرد بگیری به خصال
 در تمدن عصر دورانی خزان

رهنما مدت زیادی بین ما
 با دلی آرام قلبی راستین
 باید از دنیا رها گردی رها
 واقعیت بازگشتی خلق را

خود جهانی کوچکی ضمناً بزرگ

رو به تاریکی گذر ایام را
 چشم کن درویش و با مایی روان
 تا به کی در کنج خلوت ها نهان
 زندگی را دوره هایی کن تو یاد
 در گذر ایام حالی را نگر
 گوش کن بر گفته پیغمبرت
 ثلث روزت را به خوابی نازنین
 در تمامی لحظه دوران این به یاد
 ظرف دانش فکر بکری عاقل
 نامه اعمالت بگستر هر زمان
 بهتر از آنی بسی بهتر از آن
 خود جهانی کوچکی ضمناً بزرگ
 کعبه را قلبی نظر خاکی همان
 در تو کامل هر چه عنصر در جهان
 روح والایت چه والا مهربان
 نازنینی ناز داری در جهان
 تا به کی نازی به کاذب های دهر
 از لوازم زندگانی این ردیف
 علم را حاصل نمودی ای عجب
 عاریت دنیا چه ارزش عاقل
 با کمی دنیا بسازی ای جوان
 رنج معنا را نظر گنجی ببری
 سروری کن با وجودی نازنین
 عاریت دنیا نیززد ای جوان
 سالخورده نوجوانان را مثال
 ای جوانان تا به کی آلوده جان

مبتلا افیون شرارت های جان
پس چه علت دوزخی لا مینوی
چون مهار علمی نباشد در به در
با در آمد زندگانی ای رهی
رو به دنیا لا گریزان از فنا
با ربا بازار نا شرعی جوان
تا حالای لقمه آری رو معاش
جلوه دنیا را ببینی کاه و گل
جلوه زیباییت بین به از جهان

وقت آمد رخت بندی رو عدم
کی خنک گردی میان خالی حباب
گرمی اش بی حد چه سوزان ای جوان
سمت امیدی روان یباب آرزو
پندهایم بشنوی دور از گناه
ما فراری از خودی از رهنما
دم غنیمت حرف هایش دست چین
رو به تاییدن چه محبوب آن زمان
آن زمانی که درخشان ذره نور
ذره ای از نور را ببیند چه آه
تابشی دارد ز شرقی تا جنوب
دم غنیمت سیر کن جانب جنوب
از افق اعلا به تاییدن چه ناب
سایه روشن عمر را کردم رها
پشت کوهی رفت تا پوشد حجاب
یکه تنها کنج خلوت چون هما
تا میان کوهی ببینی جلوه آف
اولیا از کوه محکم ای نگار
اولیا محکم ز کوهی چون هما

جنب و جوشی قبل خوردن چاشنگاه

با چنان اخلاق خشکی در جهان
والدین را حرف هایی بشنوی
این قصوری علتی دارد پدر
علم ها را هم بسنجد آدمی
اکثریت معنویت را رها
از سخاوت های جیب این و آن
ناگزیری خرج دنیایی تلاش
خود شناسی می شوی آگاه دل
بهتر از دنیا برایت رایگان

همچو موسی در برابر کوه طور

آرزو کردی درون آتش قدم
در درون شیشه جا گیری مذاب
هرم آتش سهمگین مافوق دان
زندگانی را امیدی آرزو
چشم کن درویش و چشم نام نگاه
رهنما با ما تمامی لحظه ها
رهنما آواز دارد دلنشاین
با اشارت رهنما نوری چنان
همچو موسی در برابر کوه طور
چشم را تابی نمادش تا نگاه
شب فرا خورشید در حال غروب
تا زمان باقی به تاریکی غروب
با پگاهی نور رخشان آفتاب
با خردمندان که همراهی مرا
شاهدی بودم که دیدم آفتاب
جلوه دارد گر ببینی کوه را
گر شدی سیمرغ جانب کوه قاف
کوه را بنگر به قامت استوار
حاضری ناظر ببینی کوه را

آب بینی بز مثالی از علی

در میان کوهی به بزهایی نگاه

آن زمانی که درخشان آفتاب
تکیه بر چوبی عصا مانند خویش
زیر ابری سایبان آرامشی
شب شود خفتان بینی آن شبان
آن چنان خسبد به چشمی لا به قلب
ملتی چون بزر شبانان رهبران
آب بینی بزر مثالی از علی
امتی را رهبران خدمتگزار
واقعیت عشق لازم خدمتی
چون گذر از مرز دنیا ای فنا
بین هر انجم درخشان آفتاب
غرق در اندیشه بودم ناگهان
خواب رویایی پدید آمد مرا
نور تابیدن به جانب ما دلا
جلوه زیبایی چو زن رویا جمال
در میان دشتی که پر گل گام زن
از لبانش نغمه جاری هر زمان
با گلی زیبا فراهم تاج را
چون خودی رویت به زیبایی جمال
دل چو آینه خود آرا هر زمان
جلوه زیبایی حقیقی لا مجاز
شادمان از دیدن چشمان خویش
با عمل رفتار خوبی شادمان
چون طلوع آفتابی شادمان
یا چو یک زایر اقامت در مکان
شوق دیداری چه زیبایی جمال
دنیوی را مآجرای بیش هان

علم را بالی به تقوایی شتاب

چون برون از خواب غفلت ای فنا
میوه باغی بود شیرین بارشان
سد جوعی کرد عزمی راستین

با محافظ گلّه بان دوری ز خواب
عهده دار عده بزهایی نه بیش
گلّه بزها زیر ابر آسایشی
بین بزها خسبدش آرام جان
هوشیار اما ز خوابی لا که سلب
در میان دیوار مرزی مرزبان
هان شرف بر رهبری گوی ولی
فکر آنی جیب پر سازی ز نار
آن چنان خدمت چو یوسف دولتی
می رسی آن جا به کلی رو سما
در افق سیری کنی چون ماهتاب
پلک ها سنگین به خوابی رفته دان
ناگهان دیدم ز مشرق نورها
نور عشقی جاودان مابین ما
بدر کامل کوکبی رخشان خصال
چیدمان گاهی گلی با فوت و فن
آبشاری مثل رودی پر روان
با مهارت دست زیبا ای رها
شادمان گردهم که دوری از ملال
فارغ از آینه کاذب مردمان
ای که دنبال مجازی جلوه ناز
منعکس آینه ای یک دم نه بیش
محو زیبایی شدی یک لحظه هان
سمت مشرق لحظه ای خود را عیان
با چنان آرامشی در عمق جان
رخت بندی از جهانی رو کمال
یک هزارش گفته شد با داستان

رو به جانب فاضلانی رهنما
بی تفاوت از ثمر ای مردمان
پوزه نفسی را بمالیدش زمین

خالی از نفسی شرر دوری ز شر
کالبد خالی ز بد با فوت و فن
جلوه ایمانی بگیری راهیاب
رو به بالایی گذر با بندگی
بین آتش بوده ای توصیف حال
بذر اعمالی بکاری سود هان
واقعیت لا خیالی در جنون
با سلامت بگذری تا مینوی
بر جبین افتاده خورشیدی چه ناب
بر درختانی نهال آذین سلف
هر طرف سبزینه بینی جویبار
تا ابد صالح به دور از هر گناه
می توان این جا نشینی هر مکان
نغمه هایی بشنوی شادی همان
شد نتیجه اش شادمانی پیش یار
ذوق اعمالت نگر با کردگار
تاج عزت از سرت دور ای فنا

در میان گل بوته هایی بارها
توشه ای بهتر از آن ایمان سرشت
لا بلا بین درختان بازتاب
بر زمینی پا که گل هایش قشنگ
جنب ارضی بوته گل در جوی آب
باغ سبزی بوته هایش در شغف
با چنان نرمی ملایم رنگ باخت
لطف یزدانی صبا بادی همان
در رکوعی سجده ای حمدی دلا
سر برابر خم خدایش دستگیر
استقامت پایداری استوار
با نوازشگر نسیم آرام جان
نغمه ها از شاخساران هر زمان

این نشان از عزتی عالی بشر
اشتیاقی بیش شد با این سخن
علم را بالی به تقوایی شتاب
از مراحل پله های زندگی
رهنما آمد به سویم گفت قال
خود قیاسی کن چه دارد این جهان
با هنر علمی به راهی رهنمون
از گذر تاریک تنگ دنیوی
ای فنا از خاک بنگر آفتاب
یک نظر انداز بر گل ها علف
این نه حادث کاری از پروردگار
تا زمان باقی به چشمانی نگاه
چون خبر از راه آمد شادمان
بین گل هایی چه باغی سیر هان
انتظاری بهترین به انتظار
خود قضاوت کن به شادی افتخار
غیر این شکی کنی افتی خطا

عطر آگین آسمانش هر طرف

گردشی کردم چه باغی با صفا
آن الهی باغ باغی از بهشت
اعتدالی بس درخشان آفتاب
دور از کوهی شدم هان بی درنگ
گام ها آهسته با نرمی شتاب
عطر آگین آسمانش هر طرف
با وزش بادی نسیمی بکناخت
بر جبین پیشانی آمد لمس هان
در شغف با هر نسیمی شاخه ها
در برابر قدس کوهی سر به زیر
در برابر خالق پروردگار
با ثنایی شادمانی هر زمان
طایران همراه گل ها شادمان

با امیدی بوته گل ها در ثنا
 باستانی جنگلی خود رو ولی
 بوته گل هایی مداوم در سپاس
 جنب جنگل با نسیمی سبزه زار
 سبزه زاری بین گل ها خانه ساخت
 مسجدی قدسی عبادت برقرار
 آن چنان شفاف چون آینه بین
 تیره تاری چشمه آبی ای که ناس
 حق نگهدارت خدایت مهربان

روشنایی آب نهـری از احد
 هان عبور از چشمه جایز لا همان
 هان عبور از نهر کوچک صبحگاه
 با تنوع گل ریاحین ای نکو
 آن چنان مسحور از دیدن گیاه
 شامگاهان ذکر گو تا بامداد
 نغمه خوان ما بین گل گل ها نوی
 هوش از سرها برد کاری جلال
 قلب را پاکی گواهی جلوه شب
 تا که آوازت رسا بر گوش دهر
 آسمانی جلوه رؤیت صبحگاه
 از درون چاهی نمایان جلوه یار
 با فروتن بانویی زیبا همان
 آن چنان معصوم دوری از گناه

آن چنان نزدیک شد پهلوی ما
 پی به معنایش ببردم فهم آن
 جوی زیبای بلورین همچو قوی
 رو به بالایی نظـر بیند سحاب
 بس منظر دیدنی در صبحگاه
 بازتابی از فضا مابین ما

با وزش بادی به جنبش شاخه ها
 گام ها آهسته جانب جنگلی
 از کجا وارد به جنگل ناشناس
 ناگهان نهـری بدیدم در کنار
 با نسیمی سمت چپ مایل به راست
 خانه شد چون بارگاهی استوار
 چشمه آبی پاک بهتر از زمین
 چشمه آبی پاک با نهـری قیاس
 با خدا عهدی است با جانان همان

ناگهان دیدم چه زیبا بانویی

تیره تاری چشمه آبی تا ابد
 پرتوی از ماه و خورشیدی از آن
 گام هایی مکث شد ناگه نگاه
 با گیاهان جنب ساحل رو به رو
 هر که بیند آن منظر را دلا
 هر چه از سر فکر زاید روی داد
 ناگهان دیدم چه زیبا بانویی
 آن چنان زیبا به زیبایی جمال
 آن چنان سرگرم مجنوب عشق رب
 خواهشی دارم عبور از جنب نهر
 نغمه هایی بشنوی آن سو نگاه
 همچو یوسف جلوه ای همچون بهار
 با حیا مابین گل ها چرخ هان
 بر زمینی می کند گاهی نگاه

نهر آبی بین ما او تا سه گام

با تمنا خواهشی بانو دلا
 با شنیدن صوت شیرینش چنان
 با قدمش سبزه در امواج جوی
 غوطه می خوردش کمی بیرون ز آب
 لطف ها شامل بشر گاهی نگاه
 آشکارا ناگهان نهـری دلا

با تبسم جنب نهر آبی صفا
 نهر آبی بین ما او تاسه گام
 بس غروری کرد باید افتخار
 بین راهی از منازل منزلی
 تا بررسی هر سؤالی را جواب
 چون هویدا جایگاهش فوق خاک
 هر چه در هستی از ایشان شد همین
 آفرینش بهترین ساعت بشر
 باغی از رضوان بشر را آفرید
 تا ابد ماند در آن جا جاودان
 کم اقامت کرد در باغ آدمی
 خنده ها معصوم و شیرین لحظه ها
 ترک اولی کرد آدم با خطا
 ترک باغی شد دگر کی تا ورود
 بر زمینی پای بنهاد آدمی
 سیر دنیایی کند بس آزمون
 تا دگر باری به آن باغی ورود
 بار دیگر نعمتی کردش پدید
 با طبیعت بوته گل هایی گیاه
 تحت فرمان خالق بذری بکشت
 کوه بینی چشمه ای نهری روان
 توشه ای باید ذخیرت تا به رفت
 در امان باشی پناهی بر خدا
 نقل قولی ای بنی آدم بشر
 از شرارت زندگی خود را رها
 ترجمان علم رحمان مؤمنان

بشنود هر کس حکایت باغ را
 از گناه آلودگی گردد جدا
 باد نیکی ها کنی یادی تو را
 هر چه در خلقت برایت آدما
 کن خدا را شکر بر خود هم نگاه

بوته گل تقدیم ایشان شد ز ما
 حد فاصل بود همچون خاص و عام
 بر چنین رویا جمالی آشکار
 محفلی بودش از آن صاحب دلی
 چون جوابی بشنوی دوری ز خواب
 دیدگانش از غباری کرد پاک
 نیک مطلق خالقی به آفرین
 تا کند نیکی به دور از هر چه شر
 با رفاه آسایش آرامش پدید
 جبر لا مختار و تفویضی همان
 آزمونی شد خطا کردش دمی
 درد و محنت شد چه گریان ماجرا
 کفیری شد تا برون از این سرا
 بر زمین بالای کوهی شد فرود
 لا جدا از آسمان باغی دمی
 پشت سر بگذارش دور از زبون
 خنده ها تکرار و شادی ها سرود
 تا بشر خاکی ز سختی ها رهید
 شد محیط آرام و کم شد ناله آه
 تا کمی آرام آدم سرنوشت
 تا ابد جاری در آن جا ای جوان
 از عذابی آخرت روزی که سخت
 بعد مردن ماجراها ماجرا
 حمد یزدانی کنی دوری ز شر
 حق مردم را ادایی کن بیا

ترک اولی آدمی را عاقل
 بار دیگر عهد بنهد با خدا
 ای بشر خاکی تو را خواهد خدا
 اشرف المخلوق گشتی کن ثنا
 باد خالق چون کنی دور از گناه

مردمان را وعده‌هایی از خدا در طلایی عصر دورانی که زیست زنده آن شخصی به تقوا زندگی با هنر علمی که منطق زندگی حداقل افراد در عصری دلا کمترین افراد با منطق عمل با تعبید زندگی را سیر هان گفته‌های واپسین پیشینیان عالمی دانا هنرمندان دهر ظرف علمت پاک سازی از هوا ترجمان علم رحمان مؤمنان امتی را هادیان در هر زمان همچو خورشیدی که تابان از سحاب راستی حق را کنی باور دلا

بانویی آمد سراغم گفتمان

در مکانی شادمانی با سرور چون پری مابین جنگل گردشی گه به خورشیدی نگاهی گه گریز چشمه ای رؤیت چه نهر آبی دلا جنب نهر آبی گذر همراهشان رو به ساحل تا که رؤیت روح را صد قدم راهی که پیمودیم ما بانویی آمد سراغم گفتمان بس درخشان نور رؤیت ناگهان نور همچون آذرخشی بود هان از میان رودی به جانب جنگلی نغمه ای آمد به گوشم دلنواز کائناتی تحت فرمان حق همین آن کسانی را ملامت ای رها این چه گستاخی تعرض نا بجا اولین زن بود خالق آفرید

گر تعهد هر کسی بیند جزا بین هر یک کائناتی زنده کیست با عمل علمی خدا را بندگی خالق شاید پذیرد بندگی نقل قولی را عمل حمدی ثنا با کمالاتی که فایق بر امل دور از دنیا سفر تا آسمان بهترین باشد بخوانی ارمغان شهره آفاقی شدندشان شهره شهر لحظه ها بینی درون قلبت خدا متقی دوران عصری ترجمان عصر را والی همان هادی الان بین ما هر یک بشر شد در حجاب می رسد روزی به اندیش بین ما

رو به خواندن آشنایی با غرور دور هر یک بوته گل ها چرخشی لحظه ها خندان زمانی اشک ریز عده ای شادی کنان آن جا رها برخلاف سمت آبی مردمان من به جانب شرق رو کردم دلا بانویی دیدم چو گل ها با صفا گفته ها مفهوم شد هان جفت مان جنگلی روشن شد از نور آسمان در میان جنگل نمایان ناگهان رعد و برقی بود چون صبحی شبی نغمه ای با صوت نوری ای به ناز تحت فرمان آسمانی با زمین از فرامین الهی شد جدا بر فرامین خدا بی اعتنا هان نشد راضی که جهلی شد پدید

در همان باغی قدم یک لحظه ای
 راه پیمودم چه جایی با صفا
 آن چنان زیبا طبیعت جوی آب
 خوش به احوال آدمی پرهیزگار
 ای به دانایی جمال آرای دین
 یک حکومت در جهانی ماندگار
 خوب بشنو آن چه بشنیدی به یاد
 این چنین حکمی شدش از آسمان
 تا جهان باقی توازن برقرار
 بین ما خلقی هدایت بندگان
 یوسف زهرا را رسد روزی دلا
 خوش به حال آن کس زمان را درک هان
 نیمه ماهی شد نمایان نیمه شب
 صحنه ها دیدم کمی حیرت دلا
 با شکوه اجسام دیدم ذکرها
 هان چه باشد ماجرای گو مرا
 عده ای در پوششی ابيض ثنا
 سمت چپ دیدم تراوش آب ها
 نیمرخ چپ جلوه هایی شد نما
 گوئیا جام جهان بین بود آن
 واقعیت چشم دل بینا کنی
 این جهان چیزی ندارد دلفریب
 این جهان با ثروتی کاذب بدان

تاجی از زنبق به سر مردان پیر

چون به ساحل ما رسیدیم ای رها
 شعله ها دیدیم از آتش چنان
 چون قلم موها خطوطی شعله ها
 از همان رنگین کمان از آفتاب
 زیر گنبد آسمان زیبا دلا
 تاجی از زنبق به سر مردان پیر
 بر تو بادا رحمتی از کردگار

اولین انسان ها خلق ای رهی
 در میان باغی ز جنت ای رها
 با شنیدن نغمه ها بس کامیاب
 متقی دوران در امر کردگار
 کی رسد روزی حکومت ها عجبین
 یک جهانی تحت فرمان کردگار
 منتظر مائی زمائی رویداد
 تحت فرمان صاحب عصری بدان
 مهدی دوران نگر درد آشکار
 آن زمان پیدا به ویرانی جهان
 یک تمدن در جهانی بر ملا
 تحت فرمان رهبری فاتح جهان
 هر وجود از کائناتی ذکر رب
 خواستار یک جوابم رهنما
 حمد رحمان الهی رهنما
 کائناتی در رکوعی سجده ها
 حمد رحمان الهی رینا
 همچو یک آینه ای جلوت نما
 لحظه ای دیدم فنایی را بقا
 شد نمایان صحنه هایی از جهان
 لحظه ای بینی ز دنیا دل کنی
 در جهانی زندگی باشی غریب
 لا توانایی فریب مؤمنان

نهر آبی هر گروهی را جدا
 بین ما افتاد ارواحی همان
 هفت رنگی را نمایان بین ما
 شد نمایان بین ما رنگی چه ناب
 وصف تاریخی یکایک ماجرا
 با سرودی تحت فرمان از امیر
 تا ابد پاینده زیبایی است یار

از میان گل ها و نرمین سبزه ها
 شد نمایان در برابر نهر آب
 تاجی از برگ‌گی به سر حیوان ها
 وصفی از تاریخ چون افسانه ها
 رو بخوانی از زبان حزقیال
 از زبانی بشنو یوحنا به قال
 هم عقیدت با نبی شد حزقیال
 گردنی با شانه هایی شیر دال
 همچو طایر در فضایی طی همان
 دیگر اعضایش سفیدی سرخ همان
 آن چنان سرخی چو در آتش فرو
 استخوانش چون زمرد لحم ها
 کند و تند همگون چه موزون نغمه ها
 بانوان با جامه هایی ارغوان
 با وقار افراد دیدم یک طرف
 اشرف المخلوق بودش آدمی
 با چنان اندیشه هایی تابناک
 تاجی از زنبق گلی رز سرخ همان
 هر یکی بر دست دارد پرچمی

کل اعضای زبان دارد دلا

دب اکبر اصغری را کن نگاه
 ای که شناسی غروبی را طلوع
 کو حبابی تا ببوشد نور را
 ساحلی را بنگر آن دریا نورد
 عده ای ارواح در آرامش می
 چون پیام آور سمایی نغمه ای
 همصدا ارواح با من نغمه را
 همچو قدیسی که افراد زمان
 هر یک از آنان به شادی از مزار
 در میان اربابه هایی آسمان
 یک صدا همسوی با کروبیان

رهنوردان محتشم چون رد دلا
 عده ای ارواح همچون آفتاب
 هر یکی را بال هایی رو هوا
 باورش مشکل ولی حق بر ملا
 چار پایانی مجهز همان به بال
 وصف حیوانی که دارد چار بال
 هم عقیدت اختلافی بین بال
 می کشید اربابه ای را رو کمال
 با طلایی بال هایی چون کمان
 رنگ آتش تابشی رنگین کمان
 رنگ آن ممکن نه تشخیصی به رو
 رنگ دیگر چون سفیدی برف را
 با چنان صوتی چو داودی دلا
 همچو زهره رقص پاکوبی همان
 شادمان شادی کنان شادی شغف
 با عزیزی مقتدر هر دم می
 همچو خورشیدی درخشان رو به خاک
 روح هایی جاودان بر سر همان
 رو به جانب جایگاهی برتری

تا کنی سیری مسیری تا پگاه
 جز گناهی کار دیگر لا شروع
 آفتابی جلوه ورزی در سما
 موج طوفان لحظه با کشتی نبرد
 جنب ساحل در رفاه آسایشی
 دلنواز آمد به گوشم لحظه ای
 در ترنم بزم و شادی ای رها
 با ندایی واپسین بانگی همان
 شادمان بیرون بیایند با وقار
 با سفیرانی پیام آور زمان
 شادمانی هر زمانی هر مکان

لاجوردی صورتی رنگی همان
 دیدگان آدمی را بازتاب
 دست هایم پر ز گل ها اطلسی
 با شنل سبزی و پیراهن کمر
 با تبسم دلنشینی ناگهان
 بی نیاز از خلق گیتی ای نگار
 حس نوری عشق ایمانی همین
 قلب مجروحم به ایما دیده ای
 یک نسیمی بوده ای از ماورا
 سوی مادر من دویدم رهنما
 ذکر ربانی به یاد آور به یاد
 قطره ای از خون به وجد آید اگر
 مهربان خالق خدایت را ثنا
 هر زمان باید کند شادی همان
 ریخت اشکی را ز دل بودش ز جان

اشک افشاندی مصایب پیش یار
 بانویی ظاهر چه زیبا بین مان
 بی خود از خود گشته کاری می توان
 جنب نهر آبی چه گل ها اطلسی
 رخ نمایان همچو خورشیدی جهان
 گوی سبقت برده از بزمی نه رزم
 شادمان از شامگاهی تا پگاه
 جلوه زیبا را برابر پیش ما
 هر سعادت بر تو می گردد عیان
 سبزه ها گل بوته هایش لا زوال
 نغمه ها از شاخساری هر زمان
 لحظه ها آوای شادی هر زمان
 با تبسم هر یکی شادی فلک
 هر که بشنیدش چو مستی جلوه یار
 چون شنیدیم نغمه آرامی به جد

با طلوع روزی دیدم آسمان
 در حبایی زاده شد رخ آفتاب
 ابری از گلبرگ ها دیدم بسی
 بانویی با تاجی از زیتون به سر
 گشت ظاهر سرخ صورت چون مهان
 سالیانی بس درازی انتظار
 با فضیلت ماورایی همنشین
 موهبت والا چو دیدم لحظه ای
 التیامی یافت چون دیدم تو را
 همچو طفل از ترس یا رنجی دلا
 اعتمادی کرد باید اعتماد
 عشق را یادی وجودت را نگر
 کل اعضای زیبایی زبان دارد دلا
 روح را بنگر چه وقتی شادمان
 آن نخستین مادری را یاد همان

منجمد یخ شد میل اشک و آه

در تمامی شب تو بودی سوگوار
 ناگزیر از راه رفتن ناگهان
 با نخستین دید بانو آن چنان
 مجلس آرا بود مابین مجلسی
 آن چنان پوشش حبایی حوریان
 با شکوه همواره در شادی و بزم
 با چنان لحنی کلامش را نگاه
 نیک بنگر تا چه بینی ای رها
 آمدی جانابه آن کوهی همان
 چشم افکندم به نهر آبی زلال
 چون بهاری سبز و خرم آن مکان
 می رسد بر گوش هایم مردمان
 همچو برفی در میان شاخی ملک
 نغمه ای همگون چنان شد آشکار
 قلب یخ بسته ام چنان شد منجمد

با کمک لب دیدگانم گه به گاه
از درون سینه برون از دیده ها
در تمامی لحظه هایی ماندگار
یک حدی اندازه یک ای رهنما
کیفیری لازم به رفتن بر ملا
قطره ای از توده ابری یادگار
رحمت پروردگاری مهربان
کارها شایسته دارد همچنان
هر نهالی را که وحشی هرز تر
رهنما ما را هدایت هر زمان
دور از دنیا شوی رو آسمان
از تعلق جیفه دنیایی رها

سهم من شد جامه تقوایی همی
با مقام علمی عملکردی همی
گم خود برداشت کیفر شد الیم
اخروی را ترک دنیا را پسند
حیف نشنیدی دل از ایمان بکاشت
قدرتی پیدا نباشد دستگیر
هر کسی افتد رهایی لا همین
هر کسی عابر از این دروازه هان
مرگ حق باشد پذیرا مرگ را
قبل مردن تا دمی آخر نگاه
در تمامی لحظه یادی از خدا
کوششی باید که دوری از ملال
با کمی دقت صبوری ای نگو
خاطراتی از گناهان کن تو رو
منطقی علمی کلامی بر ملا
با خدا رازی نیازی صبحگاه
ای شما پاکان به پاکی کن نگاه
ناگزیر از شوق رفتن پیش یار

منجمد یخ شد مبدل اشک و آه
قطره اشکی شد چو آبی ای رها
ای شما نور ابد را پاسدار
هر جنایت را مکافات دلا
هر وجودی را سرانجامی دلا
همچو باران لطف و رحمت کردگار
چشم ها قادر به دیدن نیست هان
با چنان ذوقی توانا نوجوان
گر زمین را قدرتی بیش ای بشر
با نگاهی خط سیری را نشان
زندگی فانی زمانی ترک هان
روح و جسم از هم جدا شد ای رها

جای بس افسوس ذهن آشفته حال

بس چه زیبایی فضیلت عفتی
محترم مابین خلقی آدمی
حیف دور از راه خطی مستقیم
با دروغین وعده هایی آزمند
ذکر خیری دعوتی بر راه راست
با سکوتی رو به پایین تا سعیر
در میان آتش عذابی دوزخین
مردگان دروازه ای دارندشان
هر وجودی در گرو مرگی دلا
توبه ای باید اگر داری گناه
اعترافی کرد باید ای رها
جای بس افسوس ذهن آشفته حال
رو به خاموشی صدایم در گلو
در چه فکر اندیشه ای ما را بگو
پاسخی ما را بگو ای رهنما
در هدف گیری کمان تیری نگاه
از درون سینه بیرون اشک و آه
در میان راهی چه گودی بی شمار

آدمی با کوله باری از گناه

هـان چـه شـد آن بـرتـری هـای جـهان
بـندـه گـشتـی تـحت فـرمان دنیـوی
آه سـرد از عـمق دـل شـد بـرمـلا
لحـظـه ای مـانـدم چـه گـویم دـر جـواب
جـیفـه دنیـایی چـنان مـا را فـریب
چـون کـه از دنیـا گـذر کـردیم مـا
مـنـحـرف از راسـتی گـشتیم مـا
هـر خـطـایی شـد پـدیدار آشـکار
دادگـر قاضـی کـه عـلام الغیـوب
آدمی بـا کـولـه بـاری از گـناه
کـند گـردد تیـغ خـشم خـالقی
خـلـوتی کـن تـا تـضرع تـوبـه ای
ای قـوی مـوجـود هـستی آدمی
بـارگـاهی می دـهد پـروردگـار
چـشمـه اشـکت خـشک کـن بـا مـا بـیا
دـفن خـاکی شـد بـدن رـوحی جـدا
ای رـها از خـاک جـانـب رـبـنا
دـر درون خـاکی نـمودی حـبس جـسم
دـر نظـر زیـبا نـمودند جـلـوه ات
بـازگـشتی آدمی را ای رـها
بـیـادی از آدم کـنی ای بـهـتـرین
تـرک او لایـبی نـمودش دـر زـمین
هـمچـو شـاهینی بـه پـروازی هـمین
دـر بـرابـر دیدگـانت جـلـوه هـا
جـامـه تقـوایی تـو را شـد خـیر خـواه
مـا چـو هـر یـک طـایـری دـنبـال قـوت
هـر قـدم بـا دـام هـایی رـو بـه رـو
تـیرانـدازی بـه آن شـاخـی دـرخت
مـا بـشـر چـون کـودکـان لـال و خـجل
تـا بـه بـازی کـودکی سـرگرم هـان

دـل بـبـستی بـر تـعلق جـیفـه هـان
از هـوا نـفسی نـمودی پـیـروی
بـس چـه افسـوسی گـذر ایـام را
واژگـانی لا بـیان شـمرمنـده یـاب
بـا لـذائـذ کـذب مـحضی ای غـریب
حـال دانـا شـد عـیان بـس جـهل هـا
کـفر نـعمت شـد کـه دوری از ثـنا
بـاز مـا مـنـکر بـه نـعمت کـردگـار
قـادری مـطـلـق کـه سـتار العیـوب
لـطف الطـواف الـهی را نـگـاه
چـون نـمایـان گـونـه سـرخ از بـندـه ای
خـالقت بـخـشد تـو را چـون بـندـه ای
حـرف دـل را بـشـنوی رـاهی شـوی
بـندـه ای بـودی کـه دایـم رـستگـار
بـس حـقـایق بـشـنوی از مـاسـوا
دـر سـفر رـوحی ببینی مـاجـرا
دـفن کـردی کـالبد زیـبا بـیا
رـوح را پـرواز دادی سـوی بـسم
ای کـه زیـبایی شـنیدم شـکـوه ات
بـا چـنین مـرگی تـولد سـوی مـا
تـا بـه آن جـایی عـروجی بـه از ایـن
مـرگ حـق آمـد سـعادت بـهـتـرین
بـال عـلمی را گـشتـودی دـر زـمین
مـاه رـویـان از زـمینـی تـا سـما
از مـیـان دـامی رـها پـر از گـناه
تـحت فـرمان الـهی لا یـمـوت
تـا کـه قـوتی را فـراهم ای نـکو
تـوشـه ای گـیری بـبایـد رخت بـست
بـا نـگـاهی بـر زـمین دـنبـال گـل
دـر نـهایـت رـو بـه ویرانی هـمان

شرمساری چون پشیمان بوده ای
از چه رو شرمندگی با ما بیا
گر انابت کرده باشی رستگار
جامه تقوایی بپوشی بردبار
از رگی گردن رگی گردد همان
در برابر نعمتی روزی حیات

با بلند کردن سرم جانب شما
هر کلامش نیش شد ایمان حجاب
جلوه ها دیدم نخستین روح ها
تا یقین حاصل نشد بی اعتنا
آن چنان زیبا به زیبایی گلی
هر که بیند خط و خالش جلوه روی
مرد توحیدی اگر باشد رها
منحرف عشقی شدم تا توبه ای
بر زمین افتاده بی هوش و زیون
خود بدانند ماجرا را لا غمین
قدرتی حاصل شدش بر پا همی
دیده بودی او به تنهایی به هوش
در درون نهی به دنبالش شتاب
از درون نهی شنیدم این صدا
خاطرم یاری نکردش ماندگار
کرد بیرونم نگاهی مهربان
همچو انجم ماه رویانی جهان
شد فروزان همچو خورشیدی پگاه
روح دل سیراب شد از گفته ها
بانوان زیبا مرا ای آشنا
جلوه هایی همچو الماسی دلا
تیغ بران عشق را بینی همین
عشق سوزان شعله آتش در محاق
خیره کردم جلوه ای دیدم چه حال

ای بشر کردی گناهی توبه ای
گفته هایم بشنوی کافی تو را
جایگاهی می دهد پروردگار
همچو کوهی باش محکم استوار
ای به ما نزدیک تر نزدیک جان
شکر یزدانی کند هر کائنات

همچو زورق روی آبی در شنا

تن به فرمانش بدادم ای رها
با نشان دادن رخی چون آفتاب
چون به پیرامون نگاهی ای رها
دیدگاتم لحظه ای تردیدها
جنب نهی در حجابی بانویی
خوب رو ابیض جمالی سرخ موی
دین و ایمانش خطر افتد دلا
چون پشیمان از نگاهم لحظه ای
تا تباهی لکه از قلبم برون
آن که باعث شد بیفتی در زمین
چون ز بی هوشی به هوش آمد می
بانویی دیدی چه زیبا جلوه اش
تا به گردن او تو را انداخت آب
همچو زورق روی آبی در شنا
آن چنان شیرین کلامی با وقار
از درون آبی سرا پا خیس هان
ما در این جا چون پری در آسمان
با نگاهی جلوه بینایی نگاه
بالبی شیرین لطافت نغمه ها
تا برابر شیر دالی رهنما
تا توانی کن نگاهی جلوه را
چون زمرد لعل هایی آتشین
بی نهایت شوق داری اشتیاق
دیدگاتم سوی چشمان شیر دال

در برابر بازتابی لحظه ای
خارق العادات ببینی لحظه ای
آن چنان شیرین کلامی گفته خام
آن چنان نزدیک رو در رو کنار
آن چنان زیبا چه زیبا نغمه ها
رهنما ما را هدایت تا به جاه
ای که سیمرغی و یک داننده ای
راه پیمودیم دیداری همان
ای هنرور ای زمانی را صمد
ناتوان از وصف والایت جمال
همچو موسایی شوم یک بنده ای
نور مطلق کاملی تشخیص لا
آفتابی خالق دارد بی تاب
از همان اول که عالم بوده ایم
آن توانایی بدادی رستگار

با ضمیر اندیشه ای جاوید هان
حس می کردم چو یک اعضا دلا
قرب را رؤیت جمالی جلوه نور
مدتی محبوس ماندم انزوا
با نگاهی پاک پاکی جلوه ای
آن چنان از سر کله افتد همان
در برابر آفتابی جایگاه
ذره ای از بی نهایت باز تاب
کائناتی از خدایی ماندگار
آن چنان نظمی بشر را بوده خیر
دور خود چرخد به غیر از خود حیات
آن چنان صامت به سیری رو کمال
جنب خود چون آفتابی لا زوال
در منازل مختلف آن شاه را
با حیل ماری چه کاری بی خبر

همچو خورشیدی و یک آینه ای
هر چه اندیشی عجایب جلوه ای
هر چه می خواندم نه سیراب از کلام
آن سه دیگر بانوان شد آشکار
یایکوبان رقص رقصان جلوه ها
همچو یک سیمرغ بودم جایگاه
لطف کن ما را نگاهی لحظه ای
شوق دیدارت کران تا بی کران
ای شکوه ای نور جاویدان ابد
بهره مند از ذهن گمگشته خیال
خود نمایان کن ببینم لحظه ای
در میان افلاک بگرفتی توجا
ای به زیبایی جمالی آفتاب
ما سبک بالان عالم بوده ایم
ای مرا مونس شادی پروردگار

حمل قدسی می کند شیری که دال

در عطش ده ساله سیری دیدگان
در تفکر آن چنان سر را ز پا
بی توجه اعتنایی لا به دور
در اسارت دام لبختی دلی دلا
خیره بر جایی تبسم گونه ای
در برابر آفتابی خیره هان
لحظه ای محروم گشتم از نگاه
نور چشمانم برابر آفتاب
بر چنان نظمی حیاتی افتخار
آسمان پر از مداری خط سیر
نظم دارد هر یکی از کائنات
حمل قدسی می کند شیری که دال
بانویی دیدم به زیبایی جمال
در مداری قوس رؤیت ماه را
از میان انبوه جنگل چون گذر

ای میان باغی که جنت دل شکست
بر زمینی جانشین خالق بیود
در میان راهی بدیدیم ما کسان
جانشین خاک آدم لا که کس

از نخستین ابتدا تا انتها
عنصری لازم نما رشدی همین
آب را خواهد نما رشدی همی
خالقی را لحظه ها در بندگی
بی نهایت جلوه ها داده به سنگ
لعل و الماسی نگر چون ماهتاب
جلوه زیبایی ببینی صبحگاه
همچو شب روزی به گردش در حیات
از میان هر شاخسار آید همین
روح بیند وصف روحی کی توان
همچو آن صورت نگاری مانوی
قدرتی داری توانا قناری
پرده خوابم پاره شد با نور هان
تا به پا خیزی عبادت در ثنا
با نما رشدی ثنایی لحظه ها

پایکوبی با چنان ذوقی همان
شادمان شادی کند تا لحظه ها
بر زمین افتادگان بی هوش لا
بی صدا بیدار در مابین مان
آدمی را در نظر تا انتها
چشمه ای روشن گوارایی شمع
جنب آبی ساقی گوهر نشان
با تبسم مهربان همراه ما
جلوه زیبایی نشیمن جنب ما
در زمینی ریشه ای بنشسته ای

یار شیطان شد که با آدم نشست
آدمی با ترک اولایی فرود
همچنان که راه می رفتیم هان
زیر لب نجوای آدم بود و بس
یک نظر هم بر طبیعت کن نگاه

آدمی را سرنوشتی ای رها
آدمی چونان نهالی در زمین
تابشی از نور خواهد آدمی
هر چه در هستی به آبی زندگی
آفتابی بین تجلی هفت رنگ
سنگ اصلی را بزاید آفتاب
یک نظر هم بر طبیعت کن نگاه
همچو ما انسان تمامی کائنات
بس چه شادی نغمه هایی دلنشین
ناتوان از وصف احوالات شان
قناری خوابی به تصویر آوری
خواب روحی را به تصویر آوری
در چنان فکری بیودم ناگهان
با دمیدن آفتابی در پگاه
هر گیاهی رویشی دارد دلا

جنب نهر آبی بدیدم ماجرا

میوه های سبب را ببندشنان
آسمانی شوق دارد ای رها
با ملک همراهیان بس روح ها
با صدایی نغمه ای داودیان
شور و شادی در جهان هستی به پا
انبیا با اولیا در یک طرف
صحنه ای دیدم چه روحی جاودان
جنب خود دیدم چه بانویی دلا
جنب نهر آبی بدیدم ماجرا
در میان شاخی و برگگی تازه ای

جنب او همراهیانی دلنشین
لحظه ای رؤیت عروجی تا سما
خالی از ذهنی شدم الا جز او
بانویی تنها نشسته بر زمین
بس شکوهی جلوه ای بیننده ای
همان مکانی را نشانی داد او
شهروند آن مکان تقوا دلان
ای رها از خاک جانب سوی ما
راستی هر چیز دیدی بنگری
از مکانی باز گردی بر زمین
تحت فرمانش شدم با گفتمان
ذهن شد معطوف شادی گه به گاه
بارشی باران ز ابری شد فرو
ناگهان آمد پدیدار آذرخش
بر درختی حمله ور شد طایری
هر چه نیرو داشت ویرانی به باد
همچو کشتی در میان امواج ها
اژدها دیدم برون شد از زمین

بین راهی روبه‌هی دیدم دلا
ناگهان دیدم عقابی تیز پا
از قضا آمد صدایی گوش مان
بینوا زورق چه باری سخت مان
نوح را یادی بی‌اور لحظه ای
اژدها دیدم برون شد از زمین
همچو زنبوری که نیشش را برون
حمله ور شد با درازی دم دلا
چون زمین پر بار و حاصلخیز مان
از چمن پوشیده با سبزی گیاه
بس سفر روحی حوادث ها عیان
زشتخو بانو بدیدم روسپی
در کنارش بود غولی بد دهن

بزم و شادی با نواهایی همین
هر کجا را بنگرم او بین ما
در نگاهم جلوه ای بودش نکو
هر پری با مشعلی دورش همین
بانویی زیبا برابر بنده ای
بس منظر دیدنی زیبا نکو
دل به تقوایی بیند در بین مان
دقتی کن دیدگانت برگشتا
خاطری را شاد با یادآوری
بر زمینی مان چه کشتی ها همین
جلوه زیبایی برابر دیدگان
پهنه ای از آسمانی را نگاه
غنچه ها شادی نمودند رو به رو
با چنان برقی و رعدی همچو رخس
هر چه بودش از میان بردش دمی
بس چه تخریبی مکانی را نه شاد
در اسارت گرد بادی ای رها

استخوانی قحط سالی بی غذا
سایه ای انداخت بر سرهای ما
با دلی اندوهگین زاری همان
می کند حملی میان طوفان همان
از میان امواج طوفان رسته ای
حمله ور شد با درازی دم همین
تا زند نیشی طرف را سرنگون
ضربه ای زد تا تمامی ماجر
تکه ای از آن مکان ای مردمان
بوته گل هایی میان باغی نگاه
یک هزارش را حکایت در بیان
نیمه عریان بی حیایی هر دمی
بوسه باران یکدگر با فوت و فن

رو به جانب من نمودش چهره اش
عاشقی از روی غیرت بی وفا
آن چنان ضربت به شلاقی دلا
خشمگین دیوانه حاسد روزگار
صحنه ای دیدم حکایت ماجرا
وصف حالی شد حکایت ها بیان
با چنان شیرین بیانی وصف هان
آن چنان آشفته حالی هر که را
در بهشتی هان زمینی بانوان
بهترین بانو به پا شد مردمان
با گروهی بانوان همراه شان
دیدگام با نگاهش کرد جلب
آن چنان شیرین سخن غنچه دهن
نزد من شو تا که بهتر بشنوی
تحت فرمانش شدم نزدیک تر
هر چه می خواهی بپرسی پرس هان
در برابر بانویی زانو ادب
با چنان حالی برابر آفتاب
هان شدم مهتاب زیبا آفتاب
ابتدا با لکنتی گیر زبان
مایلم آرام گیری لحظه ای
همچو آنان لا که در خوابی سخن
همچو آن یک ازدها ارا به ای
یا که آن فردی گنهکار از گناه
یا عقابی هان هیولا شد دلا
بنگرم ماهی چه زیبا انجمنی
آن ستمگر غول و آن یک روسپی
کشته خواهد شد به اذنی ای رها
گنگ و مبهم ذهن گردی گه به گاه
از همان اسطوره هایی نقل و قول
با پریوش بس معمّا حل هان

بی وفایی آشکارا شد زدش
عشق خود را زد ز سر تا پا دلا
روسی بی هوش حرصی از هوا
با هیولا عشق خود جنگل فرار
لحظه ای گم شد نه رویت بر ملا
هر که خواند عبرتی گیرد از آن
با شنیدن منقلب روحی خزان
هر که فهمد ماجرا را در عزا
با چنان عفت جمالی هر زمان
با شعور اندیشه علمی فهم جان
راه پیمایی که دوری از مکان
با کلامی شهد و شیرین غیر سلب
با اشارت سوی خود جایی به فن
در میان گر گفته‌ائی ای رهی
چون مساعد شد زمان با جلوه سر
اذن داری خوف لا کن گفته‌مان
همچو تلمیذی عطش بر علم رب
جنب اویی هان نشستم ماهتاب
ذره انوارش ببخشید باز تاب
خود بدانی هر نیازم را همان
تا که خلعت خوف از رویت بری
گفته‌ائی رو فراموشی نه فن
با دمش بشکست تخریبی همی
خود بداند انتقامی را نگاه
ماجرای دگر شد بر ملا
فرصتی تأثیرشان بر مردمی
غرق آهی از گناهی ای رهی
در درون آتش ابد هستی رها
از ابوالهولی شمایل کن نگاه
بشنوی گر حق بدانی لا که هول
واقعیت لا خیالی حق بدان

با بیان شیوای علمی ای نکو
برد باید سود دوری از ضرر
حق مطلب را چو دانی بازگو
حق مطلب را ادایی ای رها
حق چه باشد باز گو بر مردمان

هر چه دیدی باز گویی حرمتی
میوه هایش عادت شد کن بیان
هر چه دیدی ماجراها را بیان
کیفری دیدش چو خوردش میوه چند
مدتی در انتظاری غصه ها
داسستان هایی حکایت روی آب
آدمی را خلق کردش با هنر
جز یکی اشرب و آکل ای نکو
همچو سنگی سخت باشی ای نگار
خیره مانندی رد قبولی الامان
مایلم هر گفته بشنیدی بیان
خط تلفیقی حقایق بر ملا
تا زمان باقی بماند حک ها
تا ابد باقی بماند نقش آن
جذب گفتارت ولی باور کهن
با قرائن شاهی حق بر ملا
گر کنی باور عمل کردار حکم
روح ها دیدی جدا از حق جدا

بنده ای بودم که کردم سجده ای
با چنان وجدان عدالت بر ملا
رتبه ای لازم به حدی جلوه ها
جامه تقوایی ملبس تا زکی
بس فراموشی تو را باشد بسی
هر چه گویم ذهن کندت رو فرار

مطلبی گویم به روزی بازگو
هر حیاتی مرگ دارد ای بشر
مرگ باشد حق چو خوابی ای نکو
وصف کن آن گونه دیدی ماجرا
ای رها از خاک با افلاکیان

بر تو ثابت می شود روزی دلا

در نگارش وصف حالی دقتی
از درخت عریان و شاخی برگ آن
از عمل کفیری بگو کیفر همان
از نخستین روح گو پنج الف و اند
چون تعدی تحت فرمان لا دلا
راستی داری نبوغی رو به خواب
معنوی عدل الهی را نگر
عرضه کردش کل نعمت را بر او
در شعورش کند ذهنی آشکار
گفته هایم دیدگانت را تکیان
گر چه باورها نخواهند کرد همان
که به خط گاهی به تصویری دلا
همچو مهری نقش بر مومی دلا
هر چه دیدی حک کن بر مغز همان
برتر از اندیشه ام گفتی سخن
بر تو ثابت می شود روزی دلا
منطقی لازم که با گفتار حکم
عین را شاهد شدی ای با خدا

رهنما ما را هدایت جایگاه

از شما دوری نکردم لحظه ای
باور قلبی به عینی حکم ها
هر وجودی را گناهی ای رها
رتبه ای کم بیش باشد هر یکی
دود بینی ییاد آری آتشی
هر بشر را بس خطایی آشکار

با درایت عقل می فهمی سخن
 با چنان گامی چه آرام آفتاب
 گر کند حسی که ما را جایگاه
 با گروهی همراهان راهی شدیم
 رهنما ما را هدایت جایگاه
 سایه برگگی سبزگون از بوته ها
 جنب نهر آبی خنک رویاندنی
 همچو افرادی صمیمی دوستان
 نور رخشان ای درخشان آفتاب
 چشمه ای بینم که جاری آب ها
 خود به خود از هم جدا دور آب ها
 یک صراطی در جهان حق بر ملا
 از ملامت ها رهایی یافتی
 آب خضری خورده ای داری حیات
 دیدگان ذهنیت میوشان از خرد
 ای به دانش استوار الله یار
 با حیات آبی پلیدی ذهن را
 گر تو را قلبی صمیمی بس شریف
 حاجتی داری نیلوت بر طرف
 جامی از نوشیدنی روحی مرا
 لذتی دارد نه سیرابی از آن
 پاک نفسی تا به غایت پاک باش
 ای وجودت کائناتی را حیات
 در برابر کائناتی آفتاب
 قلب مؤمن عرش رحمان الرحیم
 ای ولی الله دوران با خدا
 رو به ویرانی جهان ای آفتاب
 در میان خلقی هدایت بندگان
چون به یاد آید معادی هست جان

مکتبی خواهی نژادی مذهبی
 از کجا بودی کجا هستی کجا

ذهن را پویا کنی با فوت و فن
 تا به اوجی خود رساند زر ناب
 در دگرگونی تغییر گاه آه
 همچو یوسف مدتی چاهی شدیم
 تا به آن حدی رساندش اوج ماه
 بس سیاهی ترکیه ها شاخه ها
 دجله ای دیدم فراتنی ماندنی
 بی شتاب از هم جدا ای مردمان
 ای بشر را افتخاری باز تاب
 اصل واحد فرع همچون شاخه ها
 چشمه ای واحد ببینی ای رها
 مکتب دینی هزار از یک دلا
 رخصتی داری اگر درخواستی
 فرصتی داری به خدمت کائنات
 با خرد ورزان خردمندی سزد
 دین قوی گردان که گردی رستگار
 تقویت کن از پلیدی ها جدا
 از کسی عیبی نگیری ای لطیف
 با درونت سازگاری تا شمع
 داده اند از عالمی والا دلا
 هر چه نوشی نوشدارو فرض هان
 در برابر خلقت چون خاک باش
 اشرف المخلوق عالم کائنات
 شمس جاویدی که نورت باز تاب
 متقی دوران امامانی کمریم
 همچو خورشیدی بتابی از سما
 لحظه ای بیرون بیا دور از سحاب
 آن زمان پیدا به ویرانی جهان

رو به آگاهی قدم نه ای رهی
 راه خواهی کرد پیدا ای رها

هر تولد را بدانی مرگ ها
 رو به عقلی کن به دانش فهم ها
 دوزخی برزخ بهشتی با عمل
 هر تولد را بدانی بازگشت
 جان گدازی صحنه هایی بی کران
 هر سه از جانب بشر آید پدید
 از همان آغاز خلقت رو معاد
 یادی از زردشت و ادیان دیگر
 اعتقادی از جهان باید که رفت
 خوب بنگر زندگی را دوره ها
 با تعقل دانشی وافر توان
 عده ای گفتندشان این دنیوی
 طرح شهری این جهانی آن جهان
 از ارسطو یاد افلاطون به یاد
 رنج این دنیا به از رنج نهان
 با مکاشف علم رویا عالمان
 راهبی باشی و یا زاهد زمان
 بر جهان هستی نهانی اعتقاد
 هشتصد آیت ز قرآنی مجید
 از قیامت محشری بحثی همان
 کل شی هالک الا وجه را
 خطبه همام علی را کن تو یاد
 چون به یاد آید معادی هست جان
 اعتقادی خود یقینی استوار
 بر خدا باید پناهی مردمان
 اشقیای را دوزخی خواهند برد
 اکثر اُدانا به دانایی لئیم
 بحث علمی را چنان شرحی بیان
 شاعران اندیشمندان عالمان
 از قیامت روز پایانی جهانی
 واقعی معراج ختمی مرتبت

مرگ اصغر اکیرش از هم جدا
 فضل و احسان از خدا گیری خدا
 ضعف و حد فاصل قوی خواهی امل
 برزخی جنت ز دوزخ هم گذشت
 دلنوازی ها ببینی از جهان
 اختیاری جبر لا تقویض دید
 مصریان کلدانان سومر به یاد
 اولین تا آخرین دین را نگر
 از جهان فانی بیاید بست رخت
 دوره پایان زندگی دنیا فنا
 تا به حدی فهم دنیا را همان
 بعد مطرح شد که باشد اخروی
 با نظر پرداز هایی از فلان
 یادی از سقراط و بقراطی نهاد
 گر تحمل می بری گنج نهان
 اعتقادی بر جهان هستی نهان
 عالمی اندیشمند قدیس جان
 نقل قولی از زمان آخر به یاد
 بحث دینی علم هایی را پدید
 شرحی از برزخ جهنم از چنان
 از قرآن شاهد بیارم ای رها
 تا رها از دوزخین برزخ نهاد
 لِرزه بر اندام افتد مردمان
 بعد مردن رستخیزی آشکار
 از حوادث روزگار آخر زمان
 بس حقارت باطنی دارند خرد
 با جماعت مردمان دور از کریم
 واقعیات لا عملکردی همان
 طی ایامی جدل بحثی همان
 حاکمان دینی جهانی مردمان
 با سفر جسمی و روحی مرحمت

بس مراحل علم را باید که طی
انتقادی نیست لازم ای ره‌ها
با سند اخبار و آیات از قرآن
دیگران با فهم حدی درک همان
بحث دینی بحث‌هایی مختلف
پا به پای انبیایی اولیا
از سنایی پیاد آمد عارفان
فرستی کردی بخوان سیر العباد
ابتدایی سیر او سیری جماد
عالمی دیگر به حیوانی قدم
در تمامی سیرهایی با خرد
بحث نظمی از بخیلان حاسدان
از فلک افلاک و سیارات آن
همچو خرچنگان بخیلان زمان
با سری هفت رو دهانی اربعی
کینه توزان را به دیوی بی خرد
آتشین خویان به تاریکی روان
نقل قول از بردسیری شد دلا
با تفکر علم معنا می رسد
از تولد آدمی خلقت بشر
از بهشت دوزخ کواکب آسمان
می شود همراه خضری آن جلیل
با بصیرت چشم و دل دور از خیال
از عواقب نفس‌ها رویت دلا
از اماره این چنین یادی کند
سرزمینی جای ماران کژدمان
از سگان گرگان گرازان عارفان
مانده در گل چون خرناسی سم طلا
دور از دانش به غفلت مبتلا
از همان جا سیر تا شهری دگر
ساکنانش پر ز افرازی نکو

با فضایل انتقادی کرد وی
از قرآنی انبیایی اولیا
هر کتابت دیگری منسوخ دان
بحث علمی فلسفی کردندشان
از قیامت روزگاری در الف
کی قیامت در الف ماندند و با
عارفی نامی حکیمی با خدا
تا به آن جایی رسی جانب معاد
تارسیدن بر نباتی کن تو یاد
سیر انسانی که روحانی عدم
تا ز دنیا جامه تقوایی خرد
خود نمایان خود پرستان خادمان
از طریقت رفتگان از سالکان
حاسدان را همچو یک افعی بیان
هر چه می دیدش به بلعیدن همی
چشم بر گردن نهنگین دل چه بد
همچو ماری کژدمانی دیو سان
عارفی نظمی کشیدش ماجر
خدمت پیروی کلامی بشنود
از حقیقت روح والا خیر و شر
از معادی رستخیزی بعد آن
با سفر روحی نه جسمی ای خلیل
شهرها را می کند رویت که قال
از اماره گیر تا مرضیه را
چون که بیند بد چنان دادی کشد
از ددان دیوان تهی از مردمان
اهل شهرش جمله غافل بینوا
همچو خوکانی سگان ولگردها
جایشان دوزخ به زقوم آب‌ها
از لوامه مرضیه دیدش اثر
با مقام علمی تمامی نیک رو

نعمتی خالق به ارزانی دلا
می رسد آن جا در عالم معنوی
بحث هایی بیش باشد این قبیل
از قیامت محشری دوزخ چه ها
بحث حشر از صورتی حیوان نما
نقل قولی از پیمبر مصطفی
صورت برخی چو رخ بوزینگان
پا و سر بینی به اندامی دلا
عده ای بیرون زبانان از دهان
از دهان هاشان تعفن چرک و خون
با برش دستی و پایی عده ای
بدتر از مردار بویی بس فزون
عده قیر اندود سر تا پایشان
آن که نمایی کند بوزینگان
هر که با سر راه پیمایی بدان
خود پسندانش کران لالان دلا
آن که بیرون از دهن شد هان زبان
گفته های یکسان نه با کردارشان
هر که آزاری دهد همسایگان
متهم سازی کسانی بی گناه
نابکارانی هوسران مردمان
جامه قیر اندود و سوزان را نگاه
این حکایت بشنوی از معنوی

نقل قولی از حکایت ها بیان

ای که بی مایی و با ما کار کشت
امر یزدانی بسی این جا صفات
از حسادت حاسدان یابی گزند
هر چه در دنیا عملکردی بدان
همچو گرگی از غضب خشمی دلا
از میان منظومه هایی ده به ما
دلربا شیوا بلاغت گفته ها

لا تمامی هر چه خواهی صرف ها
با پیمبر ختم مرسل مینوی
در رسالت منطق الطیری طویل
بحث هایی بوده باشد بین ما
در کتب دینی به نقل از اولیا
ده گروه از امت از من جدا
همچو خوکان چون کران لالان همان
زیر و رو سر در زمین پا در هوا
آن چنان مترار تا سینه عیان
آن چنان افتد زمین کاری جنون
عده ای دیگر چنان گندیده ای
آدمی بیزار از گندیده خون
عده با آتش ستون هایی عیان
همچو خوکان رشوه گیران قاضیان
آن کسان باشد ربا خواران همان
حکمرانانی ستمگر کورها
عالمان اندیشمندانی بدان
وای بر اینان چه گمراه این کسان
با برش پا دست آنان را بدان
بر ستون ها آتشین خود را نگاه
گندشان بدتر ز مرداران بدان
با تکبر مردمانی فر و جاه
از قیامت دوزخینی مینوی

می توان با لحظه ای رفت تا بهشت
شد نصیبت دور شو از سیئات
گرگ سانند این کسان ای ارجمند
روز آید جملگی گردد عیان
خاینی گشتی خیانت بر ملا
مختصر اطناب شرحی ماجرا
با فصاحت علم هایی را به ما

از بهشتی دوزخی شرعی عیان
چشم دل بینا کنی گردد عیان
گم شدم یک لحظه ای دیدم گناه
تا ز غفلت خواب ها بیدار جان
شک لا آن لحظه ای جا در قبور
کائناتی جان بگیرند از حیات
در میان آبی و خاکی یا هوا
برزخی مابین دوزخ جنتی
بین اضداد اتحادی سخت نرم
از کجایی تا کجاها سیرها
بین خلقی رهنما دوری ز شر
یک وجود از بهترین موجود بین
کائناتی تحت فرمانش همین

تا به کی خفتی میان پر نرم قوی
شادمان در راه رفتن بس چه گرم
عاریت کاذب به دنیا اعتبار
سطح آبی چون کفی در جویبار
از خودش باقی گذارد مردمان
روشنایی ظلمتی را بر ملا
این چنین حکمی به کاری تا معاش
گوشه ای در استراحت لا سمیع
هر چه داری در درون ریزی برون
خاطراتی ماندنی با طرح نو
با عمل کاری توان کن آشکار
از خطر دوری به دور از هر چه شر
خود رها از نا امیدی با امید
غیر غفلت ای بشر با ما بیا
مهربان تر از خدا لا در جهان
از همان آغاز تایومی که دین
تا نهالی پرورد با جاه و فر

در تمامی دین و ادیان جهان
نقل قولی از حکایت ها بیان
جنگلی تاریک دیدم بین راه
توبه ای باید نصوحی مردمان
آن زمان بیدار از دنیا عبور
یا همان شوقی که دارد کائنات
هر وجودی جنبشی دارد دلا
همچو دریایی میان یخ آتشی
فرض لا یک واقعیت سرد و گرم
تا خودی را آشکارا خود نما
آفریدش خالق مطلق بشهر
بین مخلوقات انسان بهترین
منحصر فردی که خلقت بهترین

خلوتی کردی که نجوا با درون

از خطاهای دور سستی کاهلی
پهن کردی زیراندازی چه نرم
این بشر بر زندگانی افتخار
دور از آثار خوبی ماندگار
یا چو دودی در هوایی صاف هان
روز پایان با غروبی شب فرا
خسته از ایام کاری با تلاش
بلکه تنها در جهانی بس وسیع
خلوتی کردی که نجوا با درون
با نبوغی موسیقی شعری نکو
ای شرافت را زبانه زد روزگار
رهنمایت عقل و دانش ای بشر
ای بشر علمت چه باشد ناامید
رهنمایی دگر شد انبیا
از پدر مادر تو را بس مهربان
رهنمایان کودکی شد والدین
امر یزدانی بدادش بر پدر

بین هر یک کائناتی هوشمند
آدمی در مرگ خویشان دست و پا
با آدمی یحیی آدمی دیگر یمیت
واقعیت همنشین با ربنما
صاحبان علمی تمامی اولیا

شاخ و برگ‌ی قد کشیدش رو کمال
خواستارم یک عروجی با جلال
قطره آبی را نگر رو آسمان
بازگشت هر زمینی تا سما
ظاهری باطن به روزی بر ملا
مرد تسکانی به ایمانش فزود
شرح حالی مطلبی آمد بیان
با بیان علمی که روحی مطلب
با بیان علم آشنا ای حق شناس
از کجا بودی بخواهی رفت کجا
نیمه ای از عمر خود را واگذار
اندکی از عمر خود را بندگی
یکه تنها بین تاریکی دلا
جنگلی وحشی و غاری تیره هان
خوف دل هر لحظه می گشت ازدیاد
عاقبت خیری نصیبی شد مرا
با شما مطرح به دور از سیئات
هر کسی خواند هم او را رهنما
پلک ها سنگین کلامی را مرور
خود نفهمیدم چه وقتی از زمان
با مسیری مارپیچی در شکوه
همچو یک گل لحظه روحم را فسرده
صباحگاهی نور دیدم ناگهان
محو تاریکی بشد راهی بیاب
بر تن کوهی بپوشاند با شتاب

بس نکو نیکی کند تا ارجمند
مرگ باشد خود تولد پس چرا
آدمی با پلک هایش هست و نیست
ظرف علمی چون که پر دور از هوا
با تمامی خوبرویان انبیا

همچو طفلی سوی مادر من روان

رو به رشدی در طبیعت نونهال
من چو آن یک نونهالی رو کمال
همچو طفلی سوی مادر من روان
با نمازی مؤمنان معراج ها
هر درونی را برونی ای رها
با سه بیستی های تنیدی صد سرود
افتخاری بس بزرگ ای عارفان
روح عارف شاعران را منقلب
حمد رحمان لطف یزدانی سپاس
با جهان بینی شناسی خود خدا
آن زمان از خواب غفلت هوشیار
از میان تاریک و روشن زندگی
خواب دیدم در میان جنگل رها
سخت باشد مطلبی از آن بیان
جان و دل چون خاطراتی را به یاد
تلخیش از مرگ افزون عارفا
بازگویی های هر یک خاطرات
با بیان الکن بگویم وصف را
خسته در راهی مسیری را عبور
منحرف از راه گشتم ناگهان
خود بدیدم ناگهان دامان کوه
خوف حیرت جان و قلبم را فشرد
رو به بالا کرده جانب آسمان
نور افشان آفتابی بازتاب
چون ردایی زرد اندود آفتاب

ای گریزان روح از خاکی وجود

اندکی خوفی فرو آمد رجا
از تلاطم موج ها دریا چه دل
با تلاشی از میان امواج ها
رو به دریایی خروشان با شتاب
رو به دریایی خروشان هولناک
ای گریزان روح از خاکی وجود
رو تعاقب تا گذرگاهی نگاه
هیچ انسانی از آن جا لا برون
استراحت اندکی بر خسته جان
دامن کوهی رسیدم امن جا
فرز و چابک آن پلنگی خالدار

غالب آمد خوف تا رفتن به کوه

چون بدیدم آن پلنگ خالدار
آفتابی با طلوعی صیحگاه
بامدادان چون طبیعت با بهار
آن چنان زیبا که بوی خوشگوار
خوف شد رد با رجایی سازگار
چند قدم راهی نرفته ناگهان
بر سر راهم چنان شد آشکار
بعد این دو ماجرا باری دگر
لاغر اندامی که گیر آرد شکار
غالب آمد خوف تا رفتن به کوه
همچو آن شخصی زمان مرگی فرا
مضطرب با ذهن مخدوش از خطر
رو تعاقب از برابر گرگ هان
در میان دشتی بدیدم ناگهان
آن چنان فریاد اسب تملداده
آدمی زادم به دور از شهر خویش
دور از شهری شدم دور از خدا
شاعری بودم به شعرم افتخار

از شبی غم بار و تاریکی دلا
یک کمی آرام تا افتد به گل
خود رساندم تا به ساحل با شنا
خیره ماندم لحظه ای رو آفتاب
خیره ماندم لحظه ای ای مرد پاک
فرصتی حاصل شدش یک دم سجود
با چنان خوفی که در حیرت چه آه
زنده آید شرح حالی تا کنون
با شتاب از آن محیطی دور هان
ناگهان دیدم پلنگی تیز پا
در برابر دیدگانم آشکار

رو تعاقب لا گریزی لا فرار
خوف را از من ربودش رفت آه
پهن دشتی پر ز گل با سیزه زار
لحظه ای حس شد امید آشکار
از پلنگ خالدار برکنار
شیر دیدم یکه تازی در میان
در برابر مرگ را حس ای که یار
اتفاقی ساده گرگی در گذر
با حریص از آن دو حیوان مرگبار
ایستادم در برابر با شکوه
هر چه دارد می گذارد تا فرار
می گذارد هر چه دارد تا گذر
با شتابان در گریزی رفته جان
سایه ای نزدیک آید سوی مان
آدمیزادی شبح یاری مرا
در بیابان زندگی مدت نه بیش
کم موحد بود در مابین ما
دور از باطل حقّی را آشکار

از سرودن شهرهایم مردمان
 ترک شهری کرده ام این جا مقرر
 کیستی خود را شناسایی به من
 من همان سرچشمه کوهی باشکوه
 با سخن شیوای خود منظوم خویش
 رانده از شهری که مردم ناسپاس
 سر فرود آورده ضمناً احترام
 شاعران را افتخاری سربلند
 در چنان عشقی چو مجنونی جنون
 عشق ورزم بر وجودی باکلام
 خالی از فخری که فخرش آشکار
 بر وجودی کرد باید افتخار
 بیمناک از ماده گرگی همچنان
 راه دیگر را بیاید آزمون
 خاینی بی رحم گرگی همچنان
 تا به حالی کس ندیدش رخصتی

این همان راهی بدون رهنما

تا شود روزی سگی تازی عیان
 قوت تازی عشق باشد با خرد
 زاد و بومش در زمین ما بین ما
 ماده گرگی بازگرداند به اصل
 این همان راهی بدون رهنما
 این همان راهی مکانی ای رها
 روح هایی از عذابی آتشین
 عده ارواحی که راضی در لیب
 چشم امید رسد روزی فرا
 بر مکان قربی که باشد رینا
 انبیا با اولیا با مؤمنان
 راه ما از هم جدا با رهنما
 بنده ای باشی که خالص هر کجا
 لطف رحمت بی کران از آن کسی

چون مخالف متهم شهری همان
 در سکوتی خلوتی عمری گذر
 تا به دانستن رها از درد تن
 رودباری پهن دشتی جنب کوه
 متهم بر گفته ها اندک نه بیش
 بت پرستانی حقیقت ناشناس
 در برابر شاعری والا کلام
 یک موحّد فیلسوفی ارجمند
 در برابر عشق خود لیلی کنون
 هر کلامش ذکر رحمان شهره عام
 در گذر ایام جانب کردگار
 هیچ ندارد خودش لا آشکار
 کی رها استاد از چنگال آن
 تا رها از دست این گرگی زبون
 سیر باشد پا گرسنه هان بدان
 داده باشد تا رها از معبری

ماده گرگی را کند زخمی همان
 قدرتی دارد که هر بردی برد
 یار آگاهی خرد جانب خدا
 تا به زنجیر اسارت قفل وصل
 بار دیگر گم شوی دوری ز ما
 ناله هایی بشنوی از روح ها
 داد و فریادی که امدادی همین
 دور از آن بارگاهی بس حبیب
 تا عروجی بر مکان قربی دلا
 در میان افراد برتر اولیا
 هر چه خوبان از زمینی بین آن
 می توان آن جا رسی راهی تو را
 بارگاهی می شود پاکی تو را
 خالق را بنده باشد این بسی

از خطر آوارگی یاری مرا
یکه تنها چون پریشانی به یاد
بین راهی رؤیتی گردان مرا
هر عمل را اجر و پاداشی همان
بازگشتی بین ما دوری چرا

زیر ظلمت شب رهایی در حجاب
استراحت زیر سققی تا معاش
یکه تنها رانده شد از آسمان
بس چه دشوار این سفر بی رهنما
ترک اولایی که کردم کی سپاس
تا دگر باری به قربی رهسپار
با نبوغ اعلا بلاغت همنشین
تا بسازد نظم شعری ماندگار
بازگویی واقعیت بر زمین
با کلامی نرم گرمی لا که سرد
بین راهی بس چه دشواری دلا
هیچ ابزاری به پیرامون نگاه
گاه گاهی می رسد امداها
آدمی درگیر کاری خیر و شر
عقل آمد یاری اش تا همدمی
تا حیایش حفظ گردد یک دمی
دوری از هر نعمتی قبلی همین
داده شد قدرش ندانستی بدان
ترک اولی کرده گشتی ناسپاس

بشنود هر کس به زیبایی بیان
بازگشت هر وجودی پیش ما
از خدا عذری ببخشد تا گناه
تا زمان باقی ز عمرت آدما
آن زمان نزدیک دوری از زمین

از تو امدادی طلب ای رهنما
در میان راهی خطرهایی زیاد
آن چه دادی شرح بر من ماجر
از جزا گفتی و کیفر مردمان
همچو کوهی این جهان فعلی ندا

کی پذیرد توبه را پروردگار

روز پایان تا غروبی آفتاب
خستگان از روزگاری در تلاش
کس نبودش جز منی در این جهان
ناگزیرم چاره ای لا ای رها
در جهانی رانده بی کس ناشناس
کی پذیرد توبه را پروردگار
نغمه ای باید نواهایی حزین
از نبوغ عقلی بیاید خواستار
این سفر را با نوایی دلنشین
رهنما شاعر سخن آغاز کرد
آزمونی این سیاحت بر ملا
آن فنا خاکی ندارد بین راه
هیچ چیزی مثل یک انسان نما
ترک اولایی به این سختی بشر
پوششی لا تا بپوشد آدمی
شد گیاهی پوششی بر آدمی
شکر یزدان جانشینی در زمین
نعمتی بودش برایت رایگان
قدر نعمت شکر یزدان را سپاس

از فنا باید گذر جانب بقا

نامه اعمال گشایی تا عیان
از کجا بودی کجایی تا کجا
راه پیمودش به آن جایی نگاه
عذر آدم را پذیرفتش خدا
دور از این جا مکانی اولین

از فنا بایید گذر جانب بقا
 حال پرسم از شما ای مردمان
 چون پشیمان از گناهش عفو همان
 فهم و پندار جهان هستی چرا
 اکثریت جامعه هستی در تلاش
 در تمدن زندگانی باشعار
 بگذر از دنیای دون بامابیا
 ای زمینی در چه فکری در خیال
 جوجه را پاییز آخر سرشمار
 آدمی با چند ساعت زندگی
 ترک اولی شد مجازاتی بر او
 عمر باید طی از این دنیا عبور
 کیفری بایید تحمل ای رها
 رو به گنجی معنوی آور دلا
 اشرف المخلوق این عالم تویی
 انتقادی گفته هایت هر یکی
 عزم جزمی استواری همچو کوه
 عزم جزمی عاقبت خیری تو را
 آدمی با عشق و عقلی پایدار
 از پریشانی توهم پروری
 در جهان هر جا که باشی آدمی
 رهنما لازم که الگویی تو را
 خود برون از ترس شکی را رها
 آدمی لا در قراری پافرار
 همچو اسبی لا کنی رم ای رها
 منطق لازم شعور التزام
شهرتی دارد زمینی تا ابد

عقل را با علم و دانش استوار
 آن چنان زی آرمانی باوقار
 خواب دیدم جنب دوزخ ای رهی
 بانویی زیبا فراخواندش مرا

از تعلق جیفه دنیایی رها
 توبه آدم را ببخشیدندش
 بازگشتی از جهان تا آسمان
 سست تر گشته است با سختی بلا
 لقمه نانی حد کافی لا معاش
 دخل خواهد زندگی خرجی نه کار
 آسمان خواهد تو را خواهد تو را
 بر خودت غره مشو داری کمال
 در چه فکری نامه اعمالی بیار
 از مکان باغی به این جا راندنی
 بر خودت بالی چه داری ای نکو
 تا دگر باری مکان یابی سرور
 آدمی نسیان چه دارد ماجر
 با ادب فضلی و دانش جلوه ها
 تا نهایت زندگانی اشرفی
 آن چنان زی احترامی ای زکی
 بر هوا غالب شدی داری شکوه
 از جهان تاریک و ناپاکی رها
 از توهم زندگانی دور یار
 دور باید آدمی تا سروری
 سالکی باشی سلوکی پیش ما
 روح پرور مرد روحانی نما
 با هدف گامی جلو با رهنما
 همتی باید که در کارت قرار
 چون ببینی در سیاهی ترس ها
 بین مردم احترامی احترام

همچو کوهی باش محکم بردبار
 بعد مردن در جهانی ماندگار
 همچو ارواحی معلق مدتی
 تحت فرمانش شوم تا رهنما

داشت چشمانی درخشان تر ز نجم
 آسمانی از صدای نـرم او
 او که باشد با ظرافت با وقار
 شهرتی دارد زمینی تا ابد
 تا جهان باقی زبائزد بین ما
 بانویی از بانوان این جهان
 آدمی را سرنوشتی ای رها
 دام هایی پهن در راه آدمی
 جای بس افسوس کاری لا توان
 وضع حالش را شنیدم در بهشت
 یاب او را تا کمک یاری به او
 تا دلی آرام گیرد ای رها
 عشق باعث شد تولد آدمی
 روز آید انتقالی بازگشت
 در خراب آباد گیتی اشک ریز
 خالقی را بارگاهی صد سپاس
 لحظه ها در یاد مایی ای خدا
 سعی در سبقت که برتر در جهان
 ای شما خوبان که ساکن آسمان
 در اطاعت هر وجود از کائنات
 هر چه پنهان آشکارا ای رهی
 از نهایت آرزوها آگهی

هیچ موجودی ز مرگی لا رها

مایلی آگه شوی از کار خویش
 دل به دست آور به خدمت خلق کوش
 لطف یزدانی به خدمت این بشر
 حامی ما باش ای فریاد رس
 از شرارت ظالم دوران روزگار
 دوری از او باش افرادی که پست
 بشنوی فریادهایی دلخراش
 جنب رودی مرگ را شاهد دلا

صوت نرمی دلنشین گفتار رجم
 بهره مند ای رهنما از او بگو
 با خرد فرزانه ای زیبا نگار
 مستعد با بار علمی بی عدد
 آفتابی در زمین خود رهنما
 تحت فرمان الهی آسمان
 گاه بی گاهی گرفتاری بلا
 بس خطرناکی مخوفی هر دمی
 فرصتی لا تارها از دام هان
 نامه اعمالی بدی دارد چه زشت
 از گرفتاری خطر دور ای نگو
 پاک نفسی در تمامی لحظه ها
 با مراحل زندگانی ای رهی
 هان چه داری از جهان کردی تو دشت
 تابه آن حدی از این دنیا گریز
 ذکر رحمانی بگویم حق شناس
 هر چه در هستی و مافیها تو را
 این نژاد آدمی ای خلق جان
 تحت فرمان در اطاعت هر زمان
 رو به کاری حسن دور از سیئات
 در زبان جاری به دل خاطر دمی
 خالقی مطلق چه دانی ای رهی

بر بشر خدمت کنی کمتر نه بیش
 گفته قرآن را بکن آویزه گوش
 تا بشر خاکی به دور از هر چه شر
 از عذابی دوزخین آتش عسس
 حافظ ما باش ای پروردگار
 آن کسانی دل به غیر از حق بست
 قادری یاریگری حامی تو باش
 از میان جنگال هایش لا رها

هر وجودی مرگ دارد ای رها
 عده ای دیگر به عشقش ماندگار
 با مقام علمی به تقوا اعتبار
 نجم ها بینی چو سو سو شامگاه
 جنب مردانی الهی ای زمین
 در تمامی لحظه جانب کردگار
 خود درون کعبه بینی با خدا
 قلعه کوهی را بینی کوره راه
 عزم جزمی کوره راهی طی شکوه
 جرأتی لازم چو کوهی استوار
 شادمانی خاطرت را ناظری
 بهره مند از نور ابیض آفتاب
 روح را هادی به جایی با خدا
 عزم جزمی حق مطلب را ادا
 هر کجا همراه ما تا انتها

نعره هایی سهمگین ای دردمند
 دست ها سیلی زنان آوای آه
 در تکاپو رفت و آمد مردمان
 هر چه پیرامون تحرک هر دمی
 ای که استادی چه باشد ماجرا
 در پریشانی گذر ایام را
 مضطرب احوال در دنیا فنا
 با شرارت در گذر ایام را
 دور از هر روشنی تاریک جان
 نزد مطرودان به دور از پاک دین
 با زبان تلخی تعفن روزگار
 همچو کوران در فلاکت خوار هان
 تا ابد محکوم ایمان ای رهی
 عبرتی گیری رها از خبث تن
 جا به جاشد همچو طایر در سما

هیچ موجودی ز مرگی لا رها
 عده ای از خوف مرگی رو فرار
 آن کسی را سر بلندی افتخار
 چشم حق بین را نگاهی گاه گاه
 میل رفتن بر سرایی بهترین
 از شرارت انس و جنی برکنار
 سنگساری کن پلیدی نفس را
 ای دلاور مرد ایمان کن نگاه
 آرزویت این رسی تا قلعه کوه
 قادری مردانگی را آشکار
 دور شو از هر پریشان خاطری
 هر نهالی را ثمر با خاک و آب
 رهنما با ما تمامی لحظه ها
 اشتیاقی با شنیدن گفته ها
 رهبری استاد مایی رهنما

هان کیانند این جهان ای رهنما

خشمگین فریاده ها کوتاه بلند
 لحظه ای خاموش پیرامون نگاه
 بس چه غوغایی در آن شب بی زمان
 ظلمتی بر پا ابد را رؤیتی
 بشنوم هر لحظه آوا رهنما
 تا به این حد مضطرب در تنگنا
 هان کیانند این کسان ای رهنما
 تیره بختانی به دور از خیرها
 راندگانی از بهشت اند این کسان
 در میان دوزخ عذابی آتشین
 در عذابی بس الیمی ماندگار
 تیره بختانی اسف بار این کسان
 راندگان دنیا و عقب برزخی
 بگذر از اینان نگاهی لا سخن
 پرچمی چرخید ناگه در هوا

صف طویلی شد میان پرچم همان
پشت سر آورده بودش تا کجا
آشنا صورت پریشان غرق آه

گر تو را باشد امیدی ذره ای
با امیدی می رهی دور از بلا
خالقی بکتا و مطلق با کمال
آدمی را بهترین خلق آفرید
قبل من بودش نبودش دیگری
ای که از من بگذری داخل بیا
دست خطی تیره دیدم از حدید
تا عبوری از ابد با رهنما
جمله هان در وحشت اندازد مرا
بزدلی از خود برون حق را به یاد
پر ز آدم شور بختی بی قرار
بس چه انسان تیره بختی بین مان
آن چنان دستم گرفت آرام جان
نالاه آهی ضجه ای با گریه ها
بازتابی از هوا بر گوش ها
گریه سر دادم چه کاری می توان
شرم باید کرد از گفتن خموش

با شرارت فاسقانی خاص و عام
با بدن هایی که لخت هر سو دوان
یا که از زنبور هایی سرخ بس
تا به آن حدی که خونباری علم
کرم ها مشغول لیس از اشک را
مردمی دیدم به رفتن بی قرار
این کسان محکوم خواری حزن ها
تا مبادا گفتگویی با شما
گفتگویی کرده باشم نیست اذن

در پیش شد عده ای از مردمان
ضربه مرگی بی شمار انسان ها
عده ای اشباح دیدم بین راه
بر سر دروازه ای لوحی پدید

شهر ویرانی جهنم دره ای
از ابد اندوه و رنجی ای رها
با ازل علمی خدای ذوالجلال
با عدالت جمله هستی را پدید
از ابد باید اطاعت پیروی
آرزو امید واری را رها
بر سر دروازه ای لوحی پدید
از تمامی آرزوها شو رها
ای که استادی و ما را رهنما
هان ندا آمد مشو بی اعتماد
تا به آن جا رهنمون چشم انتظار
فاقد از هوشی خرد محروم از آن
رهنما با چهره ای بس شادمان
در مکان حاضر دگرگون صحنه ها
درد و اندوهی چنان ژرفی دلا
با شنیدن ناله هایی بی گمان
مختلف اصوات می آمد به گوش

صبر باید پیشه کرد ای آشنا

این گروه اشرار بودند ازدحام
دور از آیین الهی این کسان
با مکرر نیش های خرمگس
هر یک از اعضای شان سوزش ورم
آن چنان گریان سرازیر اشک ها
جنب ساحل پهن رودی بی شمار
صبر باید پیشه کرد ای آشنا
با شنیدن لب فرو بستم دلا
با همان افراد محکومی به حزن

چون به ما نزدیک شد افراد آن
بر شما اشرار از پاکان جدا
بر عذابی آتشین محکوم شان
زورقی آماده حمل اینان همان
دور از آتش عذابی پیش یار

قایقی دیگر بیاید کن نظر
منتقل راهی به دیگر سو همان
خوب تر خوبی بدی بدتر رهی
حلقه چشمانش چو آتش شد علم
رنگ از رخسارشان کم ای رها
نا سپاسی کفر گویی بر ملا
که چرا زاییده اند در این جهان
نالیه می کردندشان دادی فغان

می زدندشان ضربه با پا رو به آب
با اشارت دست شان نالان همان
شاخه های هر درختی ترسناک
همچو فرزندان آدم بست رخت
هر نگون بختی به کشتی رفت زود
رو به ساحل با نگاهی واژگون
هر یکی از ملتسی قومی گناه
از میان آتش چو رد غم لا سرور
از رجادوری به خوفی مبتلا
با چنان شدت که لرزان کوه ها
آن چنان خوفی عرق سردی فزود
آذرخشی سرخ آتش شد همین
بر زمین افتاده هوشی بست رخت
همچو ختم المرسلین در کوه نور
واقعیت آشکارا همچنان

مابقی دیدم بیامد سوی مان
داد و فریادی که نفرین بر شما
روی جنت را نه رؤیت این کسان
ای شما خوبان رها از بین شان
ای شما خوبان به خوبی ماندگار

والدین را لعن می کردندشان

دور شو از مردگان هان منتظر
تا به ساحل دیگری از این مکان
هر که با اعمال خود در کیفری
دوزخی با ترش رویان همقدم
با ملول اما برهنه روح ها
آن چنان ترسان که لرزان عضوها
والدین را لعن می کردندشان
آن چنان گریان اسف از کارشان

مردمان را بعد مرگی کن نگاه

با نگاهی همچو آهن در مذاب
با نگاهی خسته این و اماندگان
برگ هایی در خزان افتاده خاک
بر زمین افتاده برگگی از درخت
همچو شاهینی بر آرنجی فرود
از میان تاریک آبی رهنمون
مردمان را بعد مرگی کن نگاه
آن چنان شوقی که از رودی عبور
مضطرب ترسان چنان لرزان دلا
درک این مطلب نه دشواری دلا
دشت تاریکی سیاهی می نمود
سهمگین بادی بلرزانند این زمین
روشنی آمد سیاهی ها که رفت
همچو موسایی شدم در کوه طور
در چنان خوابی فرو یک لحظه هان

جنب کوهی پرتگاهی رویتی

چون ز خوابی ژرف بیرون آمدم
آن چنان فریاد بیداری مرا
چشم گرداندم به هر سو رهنما
تا مکانی را شناسم ماندنی
جنب کوهی پرتگاهی رویتی
چون طنین رعدهایی بی شمار
بس سیه تاریک گودالی عمیق
هر چه کوشیدم ببینم انتها
می روی پایین به دنیایی سیاه
می روم دنبال من راهی دلا
دیده بودم رنگ رخسارش دمی
تسرس و تردیدی چو غالب رهنما
رحم و شفقت شد به دور از اضطراب
بس سفر باید چه بس راهی دراز
از میان گودال می آمد صدا
از دل هر مرد و زن کودک به گوش
از هزاران یک حقیقت بشنوی

دوزخی اعراف ارواحی بنام

هر دمی بر دردها افزودنی
مایلم دانم شناسم روح ها
با کفایت روح ها دور از گناه
عده ای قبل از گرایش دین دلا
در برابر خالق سرها سجود
مرتکب واحد خطا را راستی
از خدا واحد یکی خالق جهان
آن چنان اندوه سختی قلب را
دوزخی اعراف ارواحی بنام
آرزویم بود با ایمان قوی
تا مرا آسودگی خاطر به یاد
تا کنون رویت شدش از این جهان

با صدایی رعد ترسان هر قدم
لرزه بر اندام این شد ماجر
با چنان دقت به حیرت ای رها
رو به آرامش شگفتی خواندنی
بس صدایی ناله هایی مردمی
از درون آمد به گوشم آشکار
انتهاپیش را ندیدم من دقیق
رویتی اما نه تشخیصی دلا
می نهی گامی به تاریکی تباه
تا به آن جایی هدایت رهنما
رهنما همراه ما شد همدی
آن چنان آرام تعلیمی مرا
روشنایی با زلالی همچو آب
بر مکان محصور دارد نیست راز
ناله هایی با نواها بر ملا
آمدش ای رهنما با ما خروش
از تعلق جیفه دوری می نوی

مردمی اندوهگین ای مردنی
عده ای در شادمانی غم رها
در میان گل بوته هایی کن نگاه
خالقی را آن چنانی حمدا
آن چنان شایسته باید لا قعود
با نگون بختی عطا در خواستی
با امیدی دور از حسرت همان
می فشارد کی از این دوزخ رها
در بلا تکلیف دانی بین عام
از خطا لغزش بری بودم بری
با دلی آرام شادی ها زیاد
با شفاعت کس برون دوزخ همان

در میان رحمت دلان دور از شرر
از میان آتش عذابی بین ما
روح موسی نوح بس هابیل ها
روح داوود از عذابی ما رهیم
از عذابی ما رها خوان از نبی
رستگار اینان ابد را جلوه ها
لا رها از این مکان دوری ز شر
از میان جنگل عبوری خواستیم
چون درختانی تناور بین ما
از میان ظلمت رها دور از گناه

همچو برقی هان درختان بس شدید
عده ای اشخاص دیدم با هنر
سرشناسانی در عالم رستگار
عالمیان را احترامی ای نکو
عزتی دارندشان مابین عام
لطف شامل رحمتی از کردگار
هر کجا باشد چه عالی رتبه ای
هر کجا باشند دارند عزتی
با عظیم ارواح را مابین مان
همچو یک رهبر قدم مابین ما
از نظامی حافظی سعدی علیم
تا رسد بر شهریارانی زمان
هر یکی را شهره آفاق این کسان
با ادب افراد ارضی رو سما
رو که تا خدمت کنی مردان شهر
راضی و خشنود خالق شد همان
با بیان علمی حقایق را عیان

عشق ارواحی ببینی مآجرا
جنب نهری با حصاری هفت بار

از میان جمعی رها جایی دگر
دیده شد بسیار ارواحی دلا
روح آدم اولسین انسان دلا
روح شیخ الانبیا را ابهریم
با تمامی طفل یعقوب نبی
لطف را شامل هم اینان ای رها
قبل اینان هیچ روحی از بشر
بین صحبت گام ها برداشتیم
جنگلی بودش تجمع روح ها
جنب هم پیوسته پیرامون نگاه

چون ندا خاموش دیدم شادمان

روشنایی از میان ظلمت پدید
از میان آن روشنایی در گذر
متقوی دوران دلا پرهیزگزار
ای که لایق در هنر علمی بگو
از چه رویی این کسان با احترام
نیک نامی شهرتی با افتخار
بر زمیننی آسمانی غبطه ای
شهریاران سخن را حرمتی
چون ندا خاموش دیدم شادمان
دست بگرفته است شمشیری دلا
از هم هر هوراس بقراطی حکیم
مولوی را یاد عارف پیشگان
در میان جمعی که بودم حاضران
همچو سیمرغی عقابی تیز پا
نزد هر یک از خردمندان دهر
چهره شادان کن به استقبال شان
اعتباری افتخاری را بیان

فیلسوفانی بدیدم عالمان

سوی نوری گام برداری دلا
چون رسیدی قلعه محکم استوار

از فراری نه‌ر آن سانی عبور
 با خرد و رزان فاضل راهیان
 با طراوت دشت بودش سیزگون
 با نگاه آرام و جدی حاضران
 آن چنان شیرین ملایم گفتمان
 مرتفع روشن و سببی جایگاه
 دامن‌سرسبز دارند دلگشا
 نامداران روح تاریخی نشان
 هر یکی از نامدارانی جهان
 منطقی دوری ز جهلی مردمان
 هر یک از آنان بدیدم در سریر
 از تمامی نامیان اسناد دهر
 فیلسوفانی بدیدم عالمیان
 عالمان اندیش‌مندان منطقی
 با فضیلت عالمانی ای نکو
 بوعلی سینا و بقراطی بنام
 چشم پوشم از نگارش فرع‌ها
 از مسیری طی ره باره‌نما
 بارگاهی می‌دهد پروردگار
 آرزویی هر یکی از روح‌ها

بدتر از دوری نباشد در جهان
 خاطرات دلنشینی را بی‌ان
 هان چه علت این سخن کردی بیان
 این اهانست ظلم را دیدی عیان
 می‌توان شب را فراموش ای رها
 راستی ای روح والایی مقام
 شعله پاکی ای شکوه ای ارجمند
 تلخ و شیرین در زمین بس خاطرات
 در میان سوزان شراره شعله‌ها
 آرزویی هر یکی از روح‌ها
 نقل و قولی را حکایت بر شما

از زمینی خشک گویی رفته دور
 بر مکانی هان مفرح شادمان
 هر گیاهی لاله گل هارنگ خون
 با وقاری هان تحکم را عیان
 از شنیدن لذتی حاصل همان
 با طراوت نه‌ر کوچک را نگاه
 در برابر دیدگانی بر ملا
 وجد و شادی قلب را حس همچنان
 در تمامی حرفه‌ها دانش عیان
 با نگاه علمی گذر از این جهان
 جنب نه‌ری در لباسی چون حریر
 بهره‌مند از هر یکی در جنب نه‌ر
 هر یکی را احترامی همچنان
 فیلسوفانی حکیمانی قوی
 با اصول اخلاق علمی رو به رو
 فلسفی با شرح تفسیر از کلام
 اصل موضوع را نگارش بر ملا
 سوی هر فرزانه ای دانا بیا
 بر هنرور مردمانی رستگار

بازگویی خاطراتی را همان
 از همان ایام انده ای جوان
 بر زبان می‌آوری تلخی همان
 رو به کتمان حقیقت را بیان
 دیدنی‌ها را نبینی بر ملا
 در غمی رفتی فرو گفستی کلام
 گفته‌هایت یک به یک در حکم پند
 خاطراتی خوب دور از سنینات
 تیره بختان روح‌ها دیدم دلا
 با نگاهی خیره پیرامون ما
 از عذابی آتشین کی ما رها

بس منازل بین راهی ای رها
تنگ تر کوچک فضایی دردمند
اهل آتش را چه دزدی رنج ها
روح خاطی اعترافی بر گناه
بی شمار ارواح دیدم ارجمند

هر گناهی را محاسب تا جزا
بی شمار ارواح دیدم جایگاه
بین ارواحی بدیدم گفتمان
قعر دوزخ می شود پرتاب هان
ای که ناظر درد گشتی لحظه ای
عده ای ارواح در کیفر عذاب
با چه کس خواهی کنی درد و دلی
می کنی بر آن کسانی اعتماد
علتی لا این چنین بانگی زنی
شد مقدر این چنین ای رهنما
بیش از این دیگر نپرسی ای رها
بی شمار ارواح دیدم ارجمند
بی شمار ارواح دیدم دردمند
از شنیدن ناله هایی گوش کر
همچو دریایی میان طوفان هلاک
لحظه ای طوفان نه آرامی دلا
روح هایی مضطرب از درگهت
آن چنان طوفان مداوم گرد باد
ناله ها می کرد ارواح ای رها
بر خدا می دادشان کاری عجیب
فهم شد این کار خالق بودنی
ای شما افراد جانی در گناه
آن چنان داده فریبت از کمال
همچو ساری با گروهی بی شمار
بی جهت پرواز هر سویی دلا
دور از آرامش سی آسایشی

تانه پیمایی نبینی ماجر
بشنوی گویم برایت چند پند
ناله آهی هر یکی را ای رها
حکم قاضی حد جاری کن نگاه

در میان آتش عذابی ای رها
حد جاری حکم دارد هر گناه
هر سؤالی پاسخی دارد بدان
هر که اعمالی ندارد بد همان
در میان آتش بدیدی جمله ای
عده ای دیگر میان آتش مذاب
می روی آن جا میان آتش همی
مردمانی دوزخین در گرد باد
هر کسی دارد سرشتی ای رهی
برزخی دوزخ بهشتی پیش ما
بس صدایی ضجه هایی ناله ها
هر یکی را ناله هایی همچو پند
با چنان فریاد اما ارجمند
ضعف روحی چاره ای لا رهگذر
زوزه بادی منعکس از سمت خاک
روح ها آشفته هر سو جا به جا
ضربه می زد پرت می کرد هر جهت
کفر گویی روح هایی را به یاد
از گرفتاری بسی دشنام ها
قدرتی دارد عذابش بس قریب
هر خطایی را عذابی دیدنی
لحظه ای بر میل شهوانی نگاه
نفس پاکی دور با ایمان جدال
در هوایی سرد و طوفانی مطار
فاسدانی تحت امیالی هوا
ذره ای از دردشان لا کاهشی

در صفی دنیال هم در آسمان
در میان بادی شدیدی ناله ها
کیفری را تجربیت حق بر ملا
این کسان آنان که از حق دور ماند

میل جنسی یک سری در لودگی
در میان شهوت که دامی پهن یار
در درون آتش روانی در مذاب
میل جنسی خوب دوری از حجاب
ضد ارزش را حمایت افتخار
با فجایع روزگاری زیر خاک
هر زمانی بس خیانت ها بیان
کیفری شاهد جنایت بر ملا
شد یقین حاصل مرا دوری ز خواب
از میان ناپاک پاکی کی جدا
با سبک بالی گذر از بین مان
چون ببینی خوان فرا آیند بر
گر چه نفعی لا به ما حق بر ملا
دور خود چرخید راهی را نه طی
شد جدا دو روح آمد سوی ما
تحت فرمان شادمانی ها سرور
مهربان عشقی فروتن پیش یار
کی زمان آید رها از این جهان
از اسارت بادهایی ما رها
مشغل قلب سلب سلیمی زود هان
دل گرو بر کالبد روحی اثر
عاشقی معشوق را از هم جدا
در اسارت تا ابد آزاد لا
تحت فرمان هر چه گویی او ادا
کالبد خالی ز دنیایی گذر
تا حقیقت بر تو گردد بر ملا

همچو درناها که با آوازشان
یک گروه اشباح را شاهد دلا
رو جلو آن جا براندند ای رها
نقل و قولی رهنما شرعی بداد
زن ورق تاریخ را یابی نشان

آن کسان غرق در آلودگی
دور از هر نفس پاکی شرمسار
بی شمار ارواح دیدم در عذاب
این چه قانونی تمدن ها خراب
در میان ملت جهانی آشکار
عشق ناپاکی چه افرادی هلاک
زن ورق تاریخ را یابی نشان
چون به آگاهی رسیدم ای رها
لحظه ای بی خود شدم در اضطراب
بس چه مشتاقم بدانم رهنما
از سیه بادی رها کی پاک هان
صبر کن تا اندکی نزدیک تر
بافن آنان را کشاندش سوی ما
ناتوان این سو و آن سو تا به کی
از میان تعداد بی حد روح ها
از میان آلودگی هایی عبور
عشق را آوای پاکی برقرار
ما در این دنیا غریب افتادگان
زوزه بادی رو به خاموشی دلا
عشق را قدرت به آن حدی توان
تا به این زیبا جوانی شد اسیر
عشق را آن حد توانی ای رها
آن چنان معشوق را فرمان دلا
آن چنان در او اثر خود را رها
تا به حدی عشق در مایی اثر
یادی از هابیل و قابیلی دلا

سر به پایین با شنیدن ماجرا
در چنان اندیشه ای رفتم فرو
رو به آنان کرده با حزنی تمام
آه شیرین وصل امید به خیر
آرزو مـبهم درونی بـرملا
بدتر از دردی نباشد در جهان
نکته ها دانی تو ما را رهنما
هان چه علت تا سقوط از عشق مان
گوشه ای بنشسته بودیم ما دو تا
هان چه علت عشق باشد بس قوی
می کند کاری که معشوقی اسیر
بارها با هم به یک جا ای رها
در تلاقی چشم ها شد بارها
رنگ از رخسارمان بردش برون
میل خواندن ماجرای آشکار
با تبسم لحظه ای معشوق را
شد همان شد عشق کردش آشکار
ذره ای بود عشق گردید آفتاب
هان یکی می گفت با نرمی سخن
چون جسد بی جان بیفکادم زمین
مرز شناسد عملکردش خطا

پنجه هایش تیز بی رحم ای رها

آمدم خود بعد اندک مدتی
بس حوادث ها برآیم آشکار
هر کجا ناظر به هر سمتی نگاه
بارشی دیدم چه سنگین بارشی
آن چنان بارش که از شدت نه کم
بارشی نفرین شده کیفر عذاب
رو به پایین از هوا تاریک هان
یک سری بوها تعفن انتشار
در میان باران سرریزی جانور

بس حقایق آشکارا بـرملا
آن توانی را ندارم تا که رو
گریه سر دادم چه عشقی با همام
بر شما رخصت به هر جایی که سیر
تا بشـر خاکی بدانـد ماجرا
در زمان ناکام شادی یاد هان
ای که دانایی به جانب ما بیا
ماجرایی را بیان گردد عیان
سرگذشتی را مـروری مـاجرا
مرز شناسد فقری یا غنی
یا که عاشق در اسارت عشق پیر
از بد اندیشی رها ما بارها
حس آمد تجربت حاصل دلا
لحظه کافی بود عشق آمد درون
دل به دل راهی کشاندش ماندگار
با لبانی لعل یاقوتی رها
چهره ای لرزان به بوسیدن نگار
عالمی روشن چه عشقی بازتاب
دیگری گریان چو من او خویشتن
این چه عشقی ای خدا با غم قرین
نفس چون غالب که راغب ماجرا

دور از آشفتگی ها یک دمی
هر کجا راهی همان جا ای نگار
تیره بختانی بدیدم در گناه
در مکانی سرد لرزان رانشی
بارشی بودش تگرگی دم به دم
با بلورین دانه برفی از صاحب
بر زمینی چون که بر می خوردشان
آدمی از بوی بدها رو فرار
خون آشام آن هیولا سگ شمر

خیس در باران چو روحی در هراس
پوزه ای آکنده از مو چرب خون
هر یک از ارواح را صد پاره ها
هر چه می خوردش نه سیری مردمان
عبرت‌ی گیری ز دنیایی رها
لذتی جسمی نه روحی آشکار
در میان باران و برفی خود رها
آن چنان خوفی جوانی گشت پیر
مشت خاکی را فرو بلعد که سیر
از دریدن روح هایی گوشه گیر
کاش کر بودندشان پنهان صدا
کیفری بودش عذابی ای به دید

بر زمینی نقش طرحی مردمان
ای که از دوزخ گذر رؤیت همان
قیل مردن زنده بودی بین ما
خط سیمایت شکسته از زمان
چون لزومی لا شناسایی مرا
در ندامتگاه بی‌نم زیستی
در میان آتش گرفتاری دلا
ساکنانش هر زمان درگیر مر
زیر بارانی ز برفی دانه ها
حال بینی کیفری بینیم ما
اشک از هر دیدگام آشکار
شهروندان در گرفتاری بلا
می شود پیدا به دهر ای دیده ور
آدمی درگیر دنیایی که عاق
خاکیان درگیر احزابی همان
حق یکی باشد یکی یک ائتلاف
چشم بینا گر کنی تشخیص دید
مقتضی دوران چو را دوری از آن

با سه پوزه چون سگی می کرد پاس
بانگهای رعد رنگی سرخگون
پنجه هایش تیز بی رحم ای رها
با شکم تو خالی از ارواح همان
کیفری بودش عذابی از سما
این چه عشقی آدمی درگیر و دار
روح ها دیدم چه سرگردان هوا
لرز بر اندام با دیدن سریر
کرد پرتی رهنما جانب سریر
مردتی آرام گیرد آن سریر
آرزو ارواح اینن بودش دلا
از جهنم بارشی آمد پدید

جای بس افسوس بنگر حال را

جز یکی ارواح خیس افتادگان
چون که ما را دید با ما گفتمان
خوب بنگر می شناسی همان مرا
چهره ات از خاطرم محو همان
من تو را هرگز ندیدم گویی
از شما خواهم بگو همان کیستی
آن گناهی مرتکب بخشوده لا
زاد بوم ات از حسادت کینه پر
جای بس افسوس بنگر حال را
من گنهکارم بسی با ما دلا
این عذابی آن چنان بس ناگوار
گو به ما دانی چه حادث بر ملا
راست کرداری و انسان دادگر
بس جدایی بین مردم بس نفاق
بس نزاعی بین هر یک خاکیان
بین هر یک حزب ها بس اختلاف
بی نهایت خوب در عالم پدید
دادگر افراد بینی در زمان

از غروری پیروی دور از حیا
در درون آتش به دور از مینوی
از درون آتش عذابی قید بند

تجربت حاصل شود از ماجرا
وصف مؤمن متقی دوران ها
گو به ما از وضع احوال این کسان
شاعران دانشورانی اخروی
از منازل اخروی اینان نشان
مطلبی گو تا بفهمم رتبتی
عده ای در قعر رو اوسط بنام
رتبتی دارندشان هر یک نشان
نام من را بازگویی در متون
بهتر از این جا به دوران بنگری
این قدر کافی تو را عین الیقین
ناگهان خود را رسانند جایگاه
سر به زیر افکنده دل ها سوختند
تا ابد در جایگاهی مانده اند
تا دمد در صور اسرافیل ما
بیمناک از آخرت روزی دلا
آن چنان غمگین به کلی بی قرار
بشنود هر خیر حادث تا ابد
من و اسنادم گذشتیم از زمان
بر شما گفتیم آگه از زمان
در هیاهو مردمانی کن نگاه

باز یابی قدرتی پاکی تو را
ده زکات علمت به علم آموز ما
لذتی دارد رها از این جهان
عبرت گیری هدایت سوی مان
تا کتابت علم هایی نقل قال

شرم آور این شکستی بر شما
از حسد از آزمندان پیروی
آدمی درگیر نانی آزمند
شوق دانایی بر ایم ارمان

از حقایق روزگاری گو به ما
بیش مطلب گو بیاموزی مرا
از هنرمندی که تقوا پیشگان
عالمان علمی کلامی معنوی
شوق دانایی بر ایم ارمان
دوزخی هستند برزخ جنتی
در سیاهی بین دوزخ هر کدام
بی شمار ارواح بینی در مکان
بازگشتی چون به دنیای کنون
آرزومندم به آن جایی رسی
اذن گفتاری ندارم بیش از این
لحظه ای با خیره من را هان نگاه
لحظه ای بر من چو چشمی دوختند
بین کوران در زمین افتاده اند
برنخیزد دیگر از جایش دلا
قدرتی آید که ارواحی به پا
هر یکی از روح ها جانب مزار
بار دیگر روح ها در کالبد
از میان اشباح و باران آن چنان
بس حکایت از زبان آیندگان
روز رسوخیز چون آید ز راه

منزلی را ترک بر دیگر فرود

کن رجوع بر علم و دانش ای رها
بال علمی گستران پروازها
هر چه کامل علم باشی درک آن
از خوشی یا ناخوشی های جهان
واقعیت می رسی تا حد کمال

رشد علمی را به تقوا جامه ای
 بین هر یک صاحبان علمی دلا
 با جهالت نفس باید حرب ها
 منزلی را ترک بر دیگر فرود
 مهربان فاضل که دانا رهنما
 هر چه قدرت ترس باشد بیشتر
 قدرتی حاصل چو از ترسی رها
 چهره ها بینم ز ترسی کرده باد
 خشم و غیظی می درد از هم جگر
 بی جهت لا تا به دوزخ ما فرود
 می روی جایی که میکائیل ها
 این چنین حکمی بگیرند انتقام
 عاصیان چون بادبان هایی به باد
 روی هم افتندشان پیچند هم
 از مکانی جنب رودی ما عبور
 بر عدالت عرش رحمانی پناه
 زجر آور کیفری لا دلنشین
 سایه ای اشباح را بینی چسان

آن چنان لرزان که حتی یک کلام
 متهم ما در برابر هر خطا
 پر تلاطم موج را گاهی نگاه
 با چنان شدت تلاقی بین هم
 سایه ای اشباح را بینی چسان
 بی شمار ارواح دیدم بین مان
 از شنیدن بانگ هایی دل خراش
 پشت می کردند هر یک روح ها
 کیفری بود چه سنگین وزنه ها
 هر یکی می زد چه بانگی هان چه باد
 هان چرا اندوختی کردی تلف
 همچنان تکرار شرم آور کلام
 چون به هم برخورد می کردندشان

مرتبط سازی رسی آن خانه ای
 گفتمانی بین شان با اولیا
 تا رها از جیفه دنیا ای رها
 رهنما با ما فرودی را صعود
 خاطرم را داد تسکینی رها
 ترس را غالب به دل زن نیشتر
 هر چه خواهی می شود حاصل تو را
 خشمگین غران چو شیرای به داد
 آبرو را هم بریزد بیشتر
 سخت کیفر دید باید تا صعود
 عادلانی تحت فرمان از خدا
 انتقام از عاصیان مغرور عام
 بادشان خالی شود روزی به یاد
 آن چنان غمگین تمامی لحظه غم
 هر شرارت هان بدی آن جا وفور
 قدرتی داری تحمل ناله آه
 با نگاهی دیده دل لرزد همین

هان نشد گفتار کاری ناتمام
 توبه ای باید خداوندی عطا
 صخره دریا ساحلی را گاه گاه
 بس هیاهو بانگ و فریادی چه غم
 از تلاقی بین شان افتان همان
 آن چنان فریاد و بانگی ناتوان
 آن چنان گریان و نالان لا تلاش
 آن زمان با هم برابر روی ما
 رو جلو می بردشان با سینه ها
 ناله ای آهوی فغانی جمله داد
 دور هم یک نقطه ای را با هدف
 وای بر ما در زیان خسران بنام
 پشت می کردندشان دادی فغان

حس شد قلبم ز رنجی در فشار
گفتم ای استاد ما را رهنما
طاس سر ارواح بینم رو به رو
عالمان علمی دوبین کز راستی
دخل از ناراستی ولخرج ها
در میان آتش عذابی این کسان
عده ای در بین اینان بی گمان
آن چه سر دادی بدان بیهوده هان
این کسان آنان که در دنیای شان
از تمایز حق و باطل ناتوان
اهل دنیا مردگانی فرض هان
تا ابد در رفت و آمد این کسان
با ندایی واپسین صور اسرفیل
با بدن هایی برهنه بسته مشیت
مال اندوزی و ولخرجی چرا
گفته ها را یک به یک شرحی بدان
ای پسر بنگر چه ها گویم تو را
دل سپردن بر تعلق دنیوی
بیش لا خوابی خیال انگیزان
این کسان خاطر به اموالی بدان
گر تمامی زر جهان بخشی به ما
لحظه آرامش نه حاصل ای رها
بخت و اقبال آرزو جویای علم
بی خرد مردم جهالت پیشگان
چشم بینا کن شنو گفتار را
گر شوی آگاه دانایی تو را
علم حاصل تا توانی ای رها
هر که را علمی هم او شد رهنما
لحظه ای گر آسمان را بنگری
خالقی با نور یکسان در دو سو
کائناتی را ببخشیدش حیات

ناتوان از راه رفتن برکنار
بی شمار ارواح بینم گو مرا
پاسخی وصفی از ایشان ای نکو
منحرف گشتندشان در خواستی
گفته ها را لا عمل دانا دلا
آزمنده عالمانی حرص جان
ظالمان آلوده دامان فاسدان
در میان اینان نه فاسد ظالمان
خیط اسود ایضی را لا عیان
قبل مرگی عزتی حالا هوان
چون که مردند می شوند آگاه جان
در عذابی آتشین سوزان فغان
هان برون از گورها امری جلیل
هان برون از گورها جانب به پشت
حال خود بینی چه تعریفی دلا
از ربای دوری حرامی لقمه هان
حد نگهداری بدان اسراف لا
باز دارد از تنعم اخروی
پخته لا خوابی که دل بندی جهان
جان هم افتاده اند خواری همان
فرصتی پیدا کنی آرام لا
گر ببخشی هر چه در هستی به ما
برترین گنجینه هستی رو به حلم
دور از گنجینه هستی از نهان
آن چه گویم درک باید ای رها
از غرایز نفس ناپاکی رها
تا شناسی انبیا را اولیا
هر که خواهد علم را صاحب عطا
هر چه را رؤیت درون دل جا دهی
هر جهت بینی چه نعمت ای نکو
آدمی شد بهترین در کائنات

جلوه زیبایی شکوهی بر زمین
این چنین شایسته دیدش آدمی
آدمی شد جاننشینی از خدا
چشمه ای رویت کف آلود ای رها

این بشر خاکی چه دارد در جهان
هر بشر را نعمتی دادش خدا
لحظه ای گاهی نگاهی بر جهان
امتی پیروز بر امت دگر
بخت همچون مار پنهان سبزه ها
عقل خود گنجینه ای پنهان دلا
هر حکومت حکم دارد سلطنت
پایداری آن حکومت را دلا
آن حکومت را دگرگونی روا
محترم آن ملتی دارد هنر
بین خوبان بد زبانان را نگر
در تمامی لحظه بختی پایدار
شادمان سرخوش گذر ایام را
آسمان بینی بسی انجام پدید
لا خطایی یک سری سوزن دلا
چشمه ای رویت کف آلود ای رها
حفر این گودال از سرچشمه بود
بس سیه آبی درون گودال هان
صخره هایی بس مخوفی در مسیر
در میان مرداب رویت روح ها
با بدن لختی ترش رو خشمگین
ضربه بر خود می زدند با دست ها
مهربان استاد ما را رهنما
در غضب خشمی ببوندند این کسان
گر بینی زیر این آبی کثیف
روی سطح آبی بینی بس حباب
نقل قول از روح هایی زیر آب

خالقی دادش که بهتر آفرین
پیشوایی شد هدایت هر دمی
رهنما باشد جهانی سوی ما

افتخاری می کند فرخنده جان
خورد و پوشاکی کند اسراف لا
بس تمدن ها به هم ادغام هان
تحت فرمان الهی ای بشر
گر هویدا می دهد گنجی تو را
علم را صاحب شوی تقوا تو را
با درایت حکم باقی مملکت
با رعیت ها بسازد با خدا
در پریشانی بشر ای رهنما
در تمامی شاخه علمی چون گهر
نا پسند افراد دنیا بی ثمر
در سعادت زندگانی ماندگار
چرخ گردان تحت فرمان با خدا
خالقی زیبا چه زیبا آفرید
کائناتی تحت فرمان از خدا
جنب ان گودال پر از آب ها
در گذر ایام حفری کرده بود
از درون گودی روان تا قعر ان
منتهی تا هان به مردابی چه پیر
پای سر آلوده گل دیدیم ما
در میان آبی کدر تیره همین
می گرفتند گاز با دندان دلا
ای شما خوبان نظر ارواح را
حال بینی در عذابی خسته جان
روح ها حاضر به آهی بس نحیف
خود گواهی در عذابی زیر آب
در درون مرداب هایی با حباب

زیر انوار آفتابی خشک تر
 لذتی از روشنائی لا همین
 پر ز نامطبوع هوایی هر زمان
 زیر گل لایبی سیاهی خانه هان
 بازگو کردن هدف مشکل کنون
 از همان آبی تعفن دور هان
 آن نگون بختان میان آبی رها
 راه طی کردیم از بس ماجرا

پای برجی از بروجی در سما
 رهنمایی بسود گم لا راه را
 با خرد ورزی بگوید هر سخن
 واقعیت ها چه باشد رهنما
 زورقی بینی چه کوچک بین ما
 رو به جانب آسمان پرتاب هان
 نا خدا تنهای تنها راهیاب
 آمدی ای روح بد آخر همان
 مانده آن ارواح بد خوشنام ما
 غیظ خود را خورد آرام همچن
 شد سفر آغاز تاراهی کجا
 با چنان سرعت جلو قایق دلا
 در برابر قد علم کردش همین
 گر خطا کردی مجازاتی همی
 آدمی درگیر مردابی حباب
 تا به این حدی عمل ها در جنون
 در پلیدی با کثافت گل همان
 تا زمان باقی قیامت تا ابد
 کی رها از این مکان آگه نه هان
 با مهارت آن چنان آورد هان
 رهنما استاد هشیارم همان
 با سگانی شو تو ملحق آن روا

در هوایی هان ملایم عمر سر
 خشمگین گاهی عبوس اندوهگین
 از سیه دودی که تیره قلب مان
 لاجرم با ملامتی اندوه جان
 هان به زحمت گفته از حلقی برون
 از مسیری طی بشد هان راه مان
 همچو ماران بلع می شد آب ها
 جنب برجی دور از مرداب ها
ما سوار زورقی با رهنما

راه پیمودیم ما با رهنما
 نقطه ای روشن ز برجی بر ملا
 خوش به احوال آدمی با علم و فن
 در میان بس شعله هایی روح ها
 خوب بنگر تا چه بینی ماجرا
 زورقی همچون که تیری از کمان
 در همان دم گشت ظاهر روی آب
 بانگ زد پر خاش جو یانه که هان
 می زنی بیهوده فریادی دلا
 نا خدا با نا امیدی خشمگین
 ما سوار زورقی با رهنما
 روی مردابی که راکد آب ها
 روح نفرین گشته پا تا سر گلین
 کیستی بی موعده این جا آمدی
 تا به این حد نحس گشتی در عذاب
 بنگری ما را ببینی گریه خون
 ای شما ارواح نفرین در مکان
 می شناسم من تو را ای روح بد
 بین گل آلوده زندانی مکان
 لحظه دیدم سوی زورق دست شان
 تا بگیرد پیکر ما را بدان
 داد زد فریاد دوری کنن ز ما

گردنم افکند هر دو بازوان
 پروراندش آن که در بطنش تو را
 در زمین مغرور بود این روح هان
بود شهری رو به ویرانی خراب

حال خود بیند الان در گیر و دار
 ظاهری زیبا و باطن رو خراب
 بس چه شاهان بزرگی رو زوال
 خاطراتی دنیوی با آن شکوه
 بس چه ارواحی میان مرداب ها
 شکر یزدانی کنم بس حمدها
 در میان مرداب نالان روح ها
 روح ها دیدیم در جایی دگر
 بین دشتی سرخ چون بیچارگان
 مشتعل از بطن شان این روح ها
 از درون آتش تنویری گویا
 بنگری دوزخ که سفلی این چنین
 بود شهری رو به ویرانی خراب
 بود از آهن حصاری دور شهر
 نا خدا کشتی چنان زد بانگ هان
 بی شمار اهریمنان دیدیم ما
 خشمگین اهریمنان از آسمان
 این که باشد قبل مردن رهنما
 خلوتی استاد ما با آن کسان
 خشم شان اندازه ای کم شد دلا
 دیگری را گو که دور از این مکان
 خود به تنهایی بپاید بازگشت
 در میان تاریک و ظلمت سرزمین
 کس توانایی ندارد رهنما
 ای که می خوانی مطالب را بدان
 مضطرب احوال می گردی همان
 ظلمتی بودش که تاریکی عیان

چهره ام بوسید گفت ای شادمان
 حال بینی در گرفتاری دلا
 حرمتی مابین مردم هر زمان

خشمگین روحش پشیمانی ز کار
 خانه دنیایش بسازد رو حباب
 همچو خوکائی لجنزار ای ملال
 کیفر آتش شد میان دامن کوه
 دست و پایی می زنند هان کی رها
 نامه اعمالی به شایستی مرا
 ضربه بر خود چنگ و دندان خویش را
 درمندان روزگاری بی ثمر
 گویا مابین آتش بس دمان
 آتشی سوزان ابد خاموش لا
 آمدند ارواح بیرون ای رها
 بس چه خندق ها عمیقی پهن بین
 اهل آن شهری پریشان بی حجاب
 منحصر جایی ندامتگاه دهر
 اذن خارج هان ز کشتی مردمان
 در افق دروازه ای با نعره ها
 آن چنان دادی پیرسیدندشان
 از قلمرو مردگان عابر چرا
 گفتهانی محرمانه کم زمان
 خود بیا تنهای تنها رهنما
 از همان راه آمدش برگشت آن
 تو بمان این جا که جبرانی شکست
 این تو بودی رهنما هادی همین
 خود به تنهایی گذر از بین ما
 از شنیدن حرف هایی بی گمان
 کی رها از بین اینان از مکان
 رهنما بودش چو مصباحی همان

از میان ارواح ایمن وادی رها
در میان ظلمت رها لا رهنما
بهتر آن باشد توقف سیر را
خوف را از خود برون با بیا
رو جلو برگشت لا او دیده ور
با امید قلب و ذهن آرامشی
هر کجا سیری تو با من ای رها
رفت و تنها لحظه ای ماندم همان
کشمکش آری نه خیری ماجر
رهنما را همان چه قدرت در فراز

با نگاهی رو به پایین شرمگین
عاری از هر اعتمادی ناتوان
ترس از خود دور کن با ما بیا
با توکل سیر باید این سفر
کینه تیزی هایشان شد بر ملا
تا از این وادی رهایی از قلاع
از میان دروازه بگذر رد شو
خوف را حس کرد آمد پیش ما
با چنان شدت پریدی رخ دلا
بی درنگ افراد را رؤیت دمی
را کند رؤیت ظفرمند یا شکست
با توکل رزم آرا تا که بزم
رو به این کردم بگفتم این همان
غرق در معنا و مقصودش چو آف
فهم معنا شد که استنباط زود
از میان سفلی شومی تا زوال
در بلا آسیب دوزخ در میان
طی راهی کرد باید سوی ما
دام هایی پهن اطرافی نگر
کالبد را ترک جانب رینا

از خطر ما را رهاندی رهنما
خواهشی دارم به تنهایی مرا
راه حلی گر نباشد رهنما
مانعی لا از عبور این راه را
با عنایت قدرتی ما را سفر
منتظر باشی هم این جا لحظه ای
لا رها از من به همراه بیا
آن که بودش چون پدر بس مهربان
شک و تردیدی بشد غالب مرا
روی مان بستند راهی را که باز

چهره ام را چون که رؤیت رهنما

نزد آمد رهنما سر بر زمین
با بلند آهی فهمی آن زمان
جراتی لازم ادامت سیر را
آزمونی سخت باشد این سفر
در درون قلعه آزدند مرا
کرد باید از خودی هامان دفاع
عزم کن جزمی بپاید رفت جلو
چهره ام را چون که رؤیت رهنما
خوفناک آمد به سویم رهنما
در میان تاریک جایی لحظه ای
آن توانایی نبودش دور دست
بایدش پیروز شد با عزم و جزم
پی به نیت بردمش آنگاه همان
بین گفتار اول آخر اختلاف
گفته هایش خوف دل را همان فزود
اتفاق افتاده هر کس تا به حال
در شکنجه دور از امید همان
بس چه نادر این سفر با رهنما
راستی در راه بس باشد خطر
ای رها از خاک راهی سوی ما

از زمینی کالبد اندک زمان
 بین هر یک روح هایی از جهان
 نقطه ای از آسمان جایی چه دور
 این مسیری همان برایم آشنا
 بس حوادث ناگواری بین مان
 این که بینی شهر را محصور همان
 از تعفن بر که مردابی رها

جمله استادم به یاد آمد مرا

مطلبی می گفت با خود رهنما
 بر بلندای برج می کردم نگاه
 ناگهان دیدم سه شکل دوزخی
 گیسوانش مار افعی کوچکی
 پوششی از خون بر اندامش دلا
 همچو وحشی دمنش خو اهرمن
 می زدند سیلی به سیمای شان
 می دریند سینه هاشان ناله ها
 صحنه ای بس خوفناکی بود همان
 کفیری لازم چه بد خوبی بدان
 تا زمان باقی توانی باز گرد
 جمله استادم به یاد آمد مرا
 ای خردمندان شما را بس خرد
 هر که آگاهی بسی دارد زیاد
 از فراز آبی کدر تاریک همان
 آن چنان وحشت به حیرانی نگاه
 زیر پلایم آن چنان لرزید همان
 تند بادی بس مهیبی زاده گرم
 شد وزیدن از فراز جنگلی
 آن چنان بادی که اهلش دام را
 آری ای انسان چه داری این چنین
 با وزش بادی تکانی جا به جا
 سوی امواجی خروشان کن نگاه

دور گشتم خود بدیدم این مکان
 در محیطی تنگ و تاریکی همان
 منزلی را طی باید همان عبور
 مضطرب حالی نباشی ای رها
 طول راهی اتفاقی رخ همان
 در پریشانی و دودی ناگهان
 این مکان آلوده پر از روح ها

خاطرم لا باز گویم بر شما
 همچو آتش سرخ روشن گه به گاه
 خشمگین دیوی به اندام زنی
 همان کمر بندی ز مار هفت سری
 با جبینی پر عبوسی جلوه ها
 هر که بیند خوف درد پیرهن
 با صدا دادی چه فریادی فغان
 آن چنان افسرده خواری بر ملا
 هر عمل را کفیری دانی همان
 می رسد روزی ببینی خود عیان
 از مکانی پر تعفن رنج و درد
 چشم خود بستم ببینم ماجرا
 درک معنایی به ایما خود سزد
 صحنه ها با یک اشارت را به یاد
 شد صدایی منعکس در گوش مان
 روح ها دیدم فرار از جایگاه
 رو به ویرانی زمینی زاری همان
 چون گنجه کاری ز گستاخی نه شرم
 شاخه ها بشکست و تخریبی همی
 با شبان گرگی فراری لحظه ها
 بر خودت بالی چو پر کاهی همین
 هر کجا بادی وزد آن سوره ها
 بحر را ببینی چه زیبا جلوه گاه

در هوایی مه غلیظی ماندگار
تیره بختی های هر یک آشکار
رو که کردم با اشارت گفت مرا
در برابر پیک رحمان زود رو
رهنما ما را به هر جا لحظه ها

در گشودش با اشارت یک عصا
پست و منفور ای شما خاطی زمان
در برابر حق تعدی هان عنود
در عذاب آتش بسوزاند شما
در عذابی دوزخین آتش رها
بس زیان کردید از کاری که کشت
در برابر سنگ مخوفی لا دلیـر
از همان راهی گل آلودی دلا
باز کردش راه را بر روی مان
با دلی آرام راهی سوی نهر
دل چنان آرام شد راهی همان
قلعه های مختلف را گه به گاه
در عذابی بس الیمی دست و پا
درمندان ساکنی رویی سیاه
کی فرا روزی از این منزل رها
گوشه ای دیدم به خواری همچو خار
با حرارت شدتی نزدیک لا
همچو یک آتشفشانی در زمین
بانگ و فریادی اسف باری همین
ضجه های دردناکی با خروش
در زمینی دفن دایم در فغان
لحظه ای آرام لا در این مغاک
از زمان آدم بگیری ختم آن
با مریدان فرقه هایی باز عام
معتقد مدفون بسوزند در جزا

جنب بحری روح هایی بی شمار
آن چنان آزوده خاطر روزگار
چون به استادم که ما را رهنما
لحظه ای خاموش مان سر را فرو
احترامی کرد باید ای رها

راه افتادیم جانب سمت شهر

نزد دروازه رسیدش پیک ما
ای شده مطرود روح از آسمان
این چه گستاخی جسارت در وجود
کیفری باید شما را روح ها
مانعی گشتید دور از رهنما
این چه کاری با تعدی سرنوشت
آن سگی را یاد بردید آن سریر
گفتمانی کرد با آن روح ها
بازگشتی کرد خود بر آسمان
راه افتادیم جانب سمت شهر
از شنیدن آن کلامی قدس هان
با چنان شوقی به اطرافم نگاه
پرز ارواحی تمامی قلعه ها
پهن دشتی را بدیدم بین راه
در گرفتاری و رنجوری دلا
سمت دیگر بی شماری از مزار
از درون هر قبوری شعله ها
بس فروزان شعله هایی آتشین
قبرها همچون تنوری آتشین
از درون قبرها آمد به گوش
رهنما ما را بگو اینان کیان
نالیه هاشان آن چنان اندوهناک
پاسخی دادش که اینان ملحدان
داعیان بدعت گذارانی بنام
جنب اینان بس چه ارواحی دلا

خشک و تر یکسان بسوزند همچو قند
سمت دیگر تا چه عاید از سفر
از میان دیوار شهری قبرها
تا عبور از این محل دیگر مکان
از فضیلت پارسا استاد ما
از میان افراد بی ایمان رها
کنجکاو مرا ارضا نما

تا ببینم آشکارا رهنما
قعر قبیری را بدیدم آشکار
تا زمان آید دگر باری فرود
در درون قبیری نگهبانش بیود
مرگ را با جسم و روحی توأمان
روح را مرگی نباشد ای رهی
بین ما شد گفتمانی لا حجاب
پر ز آتش دود پر از روح ها
سخت باشد دور شد باید ز ننگ
خود شریفی در مکانی بس غریب
در چنان ترسی فرو رفتم وفور
جان پناهم رهنما شد هر زمان
از کمر کوهی گذر رو قله سر
با چنان هیبت نشسته باشکوه
گوئی روزی به تحقیقش تباه
از میان هر قبوری باد پا
گفته ها را طرح مطرح تا جواب
خیره ماندش در نگاهم لحظه ها
از نیا کانت بگو چون زیستی
پیروی از گفته های رهنما
ابروانش بررد بالا ناگهان
از خودم راندم پریشان جمع شان
کیفری دارد عیان گردد همان

باد آمد این مثل بشنو که پند
از میان آتش قبوری ما گذر
از مسیری هان که مخفی رهنما
پشت سر او راه افتادم همان
گفتم ای استاد والا رهنما
آن چنان ما را هدایت رهنما
آن چنان با من سخن گو رهنما

روحي از ارواح ديدم قله كوه

می توان رؤیت درون قبر را
در همان دم سنگ هاشد بر کنار
جز نگهبانان کسی دیگر نبود
روح ها با کالبد هاشان فرود
عده ای را اعتقادی بود هان
پاسخی لازم شنو بینا شوی
هر سؤالی را که مطرح هان جواب
حال از شهری عبوری ای رها
اندکی در این مکان باید درنگ
از مکانی آمدی جایی شریف
ناگهان آمد صدایی از قبور
مضطرب احوال گشتم ناگهان
سمت دیگر را نگاهی کن نگر
روحی از ارواح دیدم قله کوه
رو به دوزخ دوزخی را هان نگاه
دست هایم را گرفتش رهنما
سمت بالا کوه هادی با شتاب
رو برابر آستان قبرش چو ما
نام خود گویی به ما تا کیستی
با چنان دقت بدادم شرح ها
گفتنی ها را بگفتم لا نهان
هان مرا بودند جدت دشمنان
هر عملکردی چه بد خوبی بدان

یک شب دیگر بدیدم جنب او از تمامی پیکرش تا چانه اش سوی من شد خیره تا بیند کسی چون که تنه‌ایم بدیدش ناگهان با امیدی لحظه‌ها چشم انتظار با علومی روح حسن اندیشه ات از میان تاریک زندانی عبور نور چشمم را نمی بینم چرا آن که در جایی دگر چشم انتظار من به تنه‌ایبی قدم لا راه را بس چه مطلب از زبانش کرد فاش تا به این حد واضح و روشن دقیق هان مبدا نور لطف روزگار مرده باشد دور از من دور هان ناگهان جانب عقب شد سرنگون چهره اش بر خاک شد پنهان دلا

ای شما دانشوران حاکم زمان

با ندایش روح قدرتمند چنان با چنان قدرت صلابت گفتمان ذره ای تغییری لا در چهره اش با هنر اندیشه علمی ای رها با امیدی سیر باید آسمان حاکمان دینی قضاوت مردمان ای شما دانشوران حاکم زمان قتل و کشتاری به یاد آید همان با عدالت حکم می رانید هان ای شما ارواح حاکم گفتمان

در تمدن زندگی چون جاهلان

سر بجنباندش برون از سینه ای من نبودم ظلم کردم دیگران دیگران بودند ظلمی آشکار

در میان قبری چه آرام ای نکو دیده می شد سر نگاهی لحظه اش غیر من همراه دارم اندکی آن چنان گریید با زاری فغان تا ببیند لحظه فرزندش کنار با مقام علمی به تقوا جامه ات رو به آزادی چه جایی با سرور با صداقت پاسخش دادم دلا می برد ما را هدایت پیش یار آن که آوردش مرا او رهنما از هویت گفت نمی گفت هان که کاش پاسخش گفتم چنان زد بس نعیق دیدگانش را نوازش لا نگار تا نبینم لحظه فرزندم همان با چنان حالت نما تا حد جنون با تلمبازی ز خم اندیشه ها

گام هایم را توقف لحظه هان با بیان علمی و منطق توأمان رو به ما کردش بیان هر گفته اش روح ها بینی میان آتش رها جلوه زیبایی دگر باری عیان هر عمل را کیفی روزی عیان بر جهانی حکمران دور از جهان جوی خون جاری بشد از مردگان مردمان را هادیان امت همان کیفر اعمال آشکارا در میان

آن چنان آهی کشیدش ناله ای با هماهنگی چه ظلمی کردشان حال خود ببیندشان بس بی قرار

من همان بودم برابر دشمنان
 صلح و آرامش میان مردم همان
 شک و تردیدی ندارم ای رها
 با چنان دیدی به فردایی نگر
 فاش باید کرد بر مردم همان
 دید ما اکثر جهانی بس ضعیف
 عالمی را رهنمایی مردمان
 می رسد روزی قیامت آشکار
 می شود پوچ آن زمان عقل و خرد
 در تمدن زندگی چون جاهلان
 این بشر خاکی چه دارد در جهان
 عقل و دانش قطع گردد آن زمان
 شد پشیمان چون شنیدش ماجرا
 از تعلق جیفه دنیا ای رها
 از بلایی فتنه هایی مکرها
 در میان مردگان لا زندگان
 در میان زنده ها بس مرده ها
 می شود اذهان پریشان آن زمان
 زد ندا ما را شتابی رهنما
 با شتاب از روح کردم خواهشی
 مختلف ارواح باشند خفتگان
 این مطالب گفت پنهان روزگار
 سوی آن فرزانه رفتم رهنما
 همچو موسایی شدم با خضر هان
 تا به آن حدی هدایت داوری
 مضطرب احوال بودم رهنما
 دقتی کن آن چه بشنیدی ز من
 گفته هایم را توجه کن به یاد
 با قلم علمی هدایت بندگان
 رهنما ما را به جایی برد هان
 بر فضایی منتشر آلوده هان

یکه تنها ایستادم مردمان
 احترامی کرد باید بین شان
 خدمتی باید به مردم خلق ها
 از حوادث روزگارانی گذر
 فتنه هایی هست در آخر زمان
 پیش گویی های من حق لا سخیف
 رهنمایت عقل و دانش هر زمان
 بس حوادث فتنه هایی دید بار
 گر بمیری مرگ بینی خود سزد
 قوم لوطی یثاد فهمی درک آن
 جز تعلق جیفه دنیایی همان
 واپسین ساعت حیات ای مردمان
 از درون آگاهی آمد خود رها
 روح را آماده بیرون از بلا
 جلوه ایمان در خطر دوری دلا
 زندگان را در میان بس مردگان
 مردگان را در میان لا زنده ها
 ماجرای رویتی گم خود همان
 نیست فرصت تا بپرسی ماجرا
 خفتگان این جا کیانند باز گوی
 با مراتب علم هایی یادمان
 گفته هایش شد برایم یادگار
 تا برایم مطلبی را بر ملا
 ماجراهایی که رؤیت فهم آن
 رهنما استاد ما را یآوری
 با تانی گفت ما را ای رها
 خاطرت را جمع کنی حافظ سخن
 در قلم آور مبالغ از دیاد
 از جهالت عقل دوری هر زمان
 دشت را دیدیم بد بویی از آن
 بی شمار ارواح در مابین مان

لحظه ای را لا تحمل مردمان

در همین اندیشه بودم ناگهان

جنب کوهی مرتفع با شیب دار
عده ای دیدیم در کیفر عذاب
قعر گودالی تعفن بس شدید
سر پناهی شد مرا سنگی مزار
منحرف از راه اصلی ای رها
مدتی باید توقف تا حواس
تا که مایی اعتنا بر بوی بد
در همین اندیشه بودم ناگهان
از مسیری هان عبور ارواح را
جمع در یک جا غمین افسرده ای
بنگری فهمی به دقت بررسی
هر بدی نوعی ستم بر دیگران
گر مریض عضوی میان اعضا دلا

کفر گویان عده ای از روح ها

با شرارت زندگانی بس بشر
قعر دوزخ دردناکی کیفری
تند خویانی ستمگر عده چند
آدمی با خالقش هر دم ستیز
گاه با خود دشمنی گه دیگران
این چه قانونی به دور از روزگار
زیر دستان را دهند آزارها
از طریق زور اخاذی کنند
قاتلان اشرار هان بر دیگران
راهزن سارق و یا غارتگران
تحت فرمان کیفری بیندشان
روح ها دیدم پشیمان روزگار
کفر گویان عده ای از روح ها
در برابر لطف یزدانی دلا
با زبان آزار در دل منکران

با تعفن بوی بد راهی از آن

با کمر پیچی عبورش سخت یار
روح هایی در درون آتش مذاب
بوی بد بیرون ز گودالی پدید
روی آن خطی مشخص آشکار
در گرفتاری مصیبت در بلا
عادت بر بوی بد دور از هراس
تا زمان باقی کلامی گو به حد
رهنما گفت ای پسر مایی گمان
حالتی نفرین شده بینیم ما
حالتی نالان پریشان دیده ای
هر بدی را بین آتش کیفری
تا توانی دوری از بد مردمان
عضو دیگر در گرفتاری بلا

تا توانی دور شو دوری ز شر
در میان آتش عذابی بنگری
در درون آتش عذابی چون سپند
باز عارت زندگی تندی و تیز
در میان مخلوق مخلوع از زمان
زورمندانی ستمگر بختیار
سرقتی اموال شان را ای رها
خانمان سوزان عالم زورمند
زخم ها وارد که غارت مال شان
در مکانی دوزخین آتش بدان
سارقانی راهزن غارتگران
از جهان محروم محروم از دیار
منکران خالق به کفری مبتلا
این حقیران کفر گویان کفرها
حرمتی لا بر خدایی مهربان

بر خطاکاران عالم اعتماد
 با رذالت زندگانی این کسان
 راهزن دزدان ماهر روزگار
 اعتمادی را تباهی این کسان
 بس منافق کافرائی در عذاب
 رهنما استاد دانا بین مان
 بازگویی بر شما ای مردمان
 در میان مردار مطرودان نگاه
 همچو زنبوری زنی نیش زبان
 واقعیت هر عمل را کیفری

منطقی لازم که دانایی تو را

ذهن پویا کن به پویایی سؤال
 از فـرامین الهی دور لا
 در جهت اخلاق و مکتب رستگار
 متقی دوران به دور از کینه ای
 از خشونت های وحشی برکنار
 عمق مطلب را بفهمی رو کمال
 از گنهکاران مداوم کن تو یاد
 فهم خواهی کرد روزی را دلا
 هر عملکردی مجازاتی به عدل
 دیده تـاری را دهی یارب شفا
 مشکلاتی حل به آگاهی دلا
 لذتی در شک باشد ای رها
 باید از شکی به دوری ای رها
 رو تعاقب تا شکافی نکته ای
 از گناهانی بزرگ ای با وفا
 مشکلی دارم چهالت عقل را
 منطقی لازم که دانایی تو را
 بر طبیعت کن نگاهی بارها
 درک خواهی کرد شرحی از کتاب
 خاطرت بسپار خوبی این کلام

دور از یکتا پرستی اعتقاد
 این کسان را اختلاسی مردمان
 با ریا مکاری منافق نابکار
 هر که را عاشق به هستی منکران
 در میان قعر آتشی دوزخ مذاب
 بس سخن ها گفته‌مان شرحی از آن
 نقل قولی واقعیت را بیان
 تند بادی را نگر کیفر گناه
 دیگران را می دهی آزار هان
 هر چه کشتی در جهانی بدروی

تا جوابی بشنوی تا حد کمال
 جامه تقوایی بپوشی پر بها
 جای دیگر سیر لا فکرت به کار
 با صداقت تحت فرمان رهبری
 از ملامت مردمانی دور یار
 علم را داری به تقوا کن جلال
 کیفری بیندشان غمگین نه شاد
 آن الهی پیک رحمانی به پا
 حکم یزدانی به میزانی به رطل
 واقعیت را بفهمد با خدا
 هر چه شک تردید باشد رو فنا
 کمتر از دانستی لا فهم ها
 تا جهت علمی برایت بر ملا
 از ربا خواری بگویی جمله ای
 بر خلاف عادت فرامیزی ربا
 رو به دانایی هدایت رهنما
 با تعالیم آشنا سازد رها
 تا چه بینی در طبیعت ای رها
 علم توحیدی خرد را باز تاب
 هر وجود از کائناتی خاص و عام

خود کتـابی از هنـر پروردگار
 از طبیعت هر هنر را اختراع
 هر وجود از کائناتی را نبوغ
 تحت فرمانش بسازد کائنات
 هر چه بینی در جهان پیدا نهان
 آن زمان را یـاد آری ای بشر
 در طبیعت زـندگانی را شروع
 با گذر ایام علمش آشکار
 لحظه ایامش تلاشی تا معاش
 عده ای راهی گزینند بی تلاش
 این کسان را بس مجازاتی بزرگ
 در کتب دینی ربا خواری حرام
 نرخ بانگی خود ربایی کم نه لا
 عاملان را بیش سودی مردمان
 بانگ و بازاری به یک سور نمود
 منزلت مردم برد تا خط فقر
 یوسفی خواهد توازن برقرار
 یوسف زهرا کجایی این بشر
 خانمان سوز آبروها رو فشان
 با کمی فقر اقتصادی رو فساد
 کمتر افرادی به فقری سازگار
 کمتر افرادی رها از آزمون
با کمک استاد از جایی عبور

از بلندی کوه بایستی فرود
 بس که می لرزید ریزش داشت کوه
 صخره ها هر لحظه ریزش دیر و زود
 شیب تنـدی داشت کوهی پرتگاه
 زاده بطنی گاو بودش پای کوه
 رهنما دانا بر او زد بانگ ها
 رخصتی ده از مکانی ما عبور
 با کمک استاد از جایی عبور

دانشی لازم هنر را آشکار
 آدمی حیوان نبـاتی انتـزاع
 آدمی را آن هنر گاوی و یوغ
 با هنر منطق که دانش در حیات
 حادثی لا از هنر خالق بدان
 اولین بار آدمی درگیر شر
 با غروب آفتابی یا طلوع
 با طبیعت سازگاری کامکار
 بیش خواهد پیشتر باید تلاش
 با ربا خواری که امراری معاش
 لحظه امـوالش چه افزایش سترگ
 فلسفی یا منطقی فهمد کلام
 صیغه جاری بهر کاری پر بها
 ناتوان را کم بهایی سود هان
 ناتوان مردم به گفتارش شنود
 چاره ای لا زندگی با خط فقر
 بین مردم با عدالت حکم یار
 در مسیری گام بردارد که شر
 هتک حرمت بین مردم استوار
 بی خیالی بین مردم بس زیاد
 سد جوعی تا که ایمان رستگار
 کمتر افرادی رهایی از زبون

شیب تنـدی داشت سختی هافزود
 از درون بیرون مناظر بس شکوه
 از طبیعتی راه مشکل تا فرود
 بس شکافی صخره ها را کن نگاه
 خشمگین از دید ما بس با شکوه
 دور شو از مادمی آرام ما
 ای هیولا خبیث طینت زشت رو
 از شکافی شیب دار ای باشعور

زیر پلیم ریزه سنگی جا به جا
 در همین اندیشه بودم غرق هان
 از همین راهی بیودش ما گذر
 در همین جا بود دشتی بس عمیق
 با صدایی خاک می لرزید هان
 این چنین پنداشتم با خود خیال
 رأی اکثر مردمان شد این خطاب
 گوئیا این صخره از جایش فرو
 یک نظر انداز بر دشتی دلا
 چون به نزدیکش شدم دیدم بسی
 در میان دیگی که جوشان پر ز خون
 ای مریضان کور باطن روح ها
 در چنین رودی پر از خون کیفری
 آن چنان گودال پر پیچی و خم
 شرح داده بود بر من رهنما
 بین رودی پای کوهی صخره ای
 اسب نما انسان ها دیدم بسی
 در زمینی پر تنک جنگل شکار
 لحظه ای آنان توقف تا نگاه
 شد جدا جانب به ما حالت شتاب
 از میان ایشان یکی زد بانگ هان
 جرم تان باشد چه راهی تا کجا
 از همان جا پاسخی ما را شما
 انتقامی از شما باید کشید
 در میان گودال پیرامون به گاه
 روح هایی بی نهایت ای جوان
 هر یکی از روح ها نسبت به حد
 هر یکی از روح ها از رود خون
 با همین تیر از کمان جانب هدف
 نزد آن حیوان فرزی تیز پا
 با لبه پیکان سفیدی ریش را

رو به پایین غلت می خوردش دلا
 خشمگین حیوان شکافی صخره هان
 تا به سفلی دوزخی آتش سقر
 با تعفن بوی و بانگی چون نهیق
 هر چه پیرامون به خوفی نیمه جان
 عالمی لرزد به عشقی رو کمال
 عالمی لرزد به شور انقلاب
 از همان پس لرزه عالم ای عمو
 تا چه بینی رودی از خون برملا
 روح هایی در درون آتشی
 زورمندانی ستمگر واژگون
 ای مجانین خشمگینان در بلا
 در درون گودال آتش بنگری
 دشت پهناور درونش ناله غم
 بین راهی این حقایق برملا
 روح ها دیدم به صف یک لحظه ای
 با کمان تیری مسلح در صفی
 چون که ما را رویتی برگشت کار
 از میان جمعی سه تن بیرون به راه
 با کمانی تیر آماده نقاب
 ای شمایی هان میان صخره همان
 در کدامین گود آتش جا شما
 و نه تیرم سوی تان گردد رها
 تا شما هم ذوق مرگی را چشید
 بی نهایت روح ها دیدم نگاه
 در درون گودال اطرافی دوان
 کیفری بینندگان هان تا ابد
 یک کمی بیشی برون سر از درون
 می زنیمش کیفری بیند طرف
 اسب نما انسان هایی با وفا
 پشت سر انداختش جانب قفا

پای این در پشت و دیگر مردگان
گو به ما پاسخ که از جهلی رها
اسب نما انسان هایی با صفا
رهنمایان آتشی دوزخ همان

بائوانی نغمه خوان دیدیم ما
جلوه شادی شادمانی داشتند
ما از آن مجلس گذر بار رهنما
زورقی آماده رفتن ما ورود
آن چنان ما را هدایت تارها
نالیه و بانگی ز رود آمد خروش
آن چنان ما را هدایت تارها
هان ستم جانی و مالی مردمان
این چنین دادی و شیون گریه ای
هر عمل را کیفی دوری ز شر
از تعلق جیفه دنیا خود رها
تا کنی کاری که دوری از گناه
جنب رودی راه پیمایی همان
تا به سر گردن فرو آبی همی
نالیه ها هر لحظه می آمد به گوش
جراتی کردش درون کعبه گناه
کرد اعراضی ز حکمی رو بتافت
بس گنهکاران درون آبی دلا
گریه نالان بس گنهکاران ز دور
در بلایی سخت چون آتششان
از حرارت آب رودی ای نکو
هر که بیند کیفی اعمال یاد

رد پای کوره راهی کن نگاه
تیره تری بود جنگل مردمان
هر چه می دیدش گره ها خورده بود

بین همراهان بکردند گفتن
در جلو باشد چه علت رهنما
کاملاً او زنده تنها بین ما
کار اینان ظلمت دشت را نشان
از همین امروز فردا را نگاه

در مکانی بس چه نورانی دلا
بزم آرا مجلسی آراستند
شد توقف لحظه ای آوا دلا
از میان دشتی عبوری جنب رود
رود جوشانی بیودش رهنما
از میان رودی که جوشان پر خروش
در میان رود آب دیدم شخص ها
این کسان آنان ستم بر دیگران
آن جنایت حال این جا کیفی
هر که باشی هر کجا باشی بشر
آدمی عاقل کند اندیشه ها
از همین امروز فردا را نگاه
رهنما استاد ما همراهیان
در درون آبی بدیدیم عده ای
در درون آبی که جوشان پر خروش
این همان مردی به او باید نگاه
مرتکب قتلی بشد قابی شکافت
جنب دیگر رود خونین آب ها
از گذرگاهی بکردیم ما عبور
در مکانی جمع دیدیم این کسان
قطره اشک از دیدگانی شد فرو
این چه غوغایی چه فریادی چه داد

ناگهان فریاد آمد از درخت

وارد جنگل ندیدم هیچ راه
هیچ سبزی شاخ و برگی نیست هان
صاف و نرمی شاخه ای آن جا نبود

جنگلی بودش درختانی سستیر
لا اثر از میوه ای آن جا نه بار
بود آن جا دیوهایی بالدار
با عریضی پهن بالی چهره ای
همچو چنگال آهنین هر پنجه ای
نالاه سر می داد از بالا درخت
مدتی لازم که اسکان این مکان
هان به پیرامون خو کن یک نظر
نالاه فریادی ندا آید به گوش
هر طرف را چون نگاهی ای رها
آن چنان در بهت و حیرت لحظه ای
این تصور آن صداها از کسان
دور از ما خود نهان از دیده ها
شاخه ای گرا از درختانی بری
پیش بر دم اندکی دستم جلو
ناگهان فریاد آمد از درخت
تیره رنگی خون تراوش از درخت
علتی لا این چنین خردم کنی
چون شما بودیم انسان ما دلا
کاش می شد با لطافت دست خویش

بس عجیبی این حکایت راستی

ما چو مارانی که سمی ای رها
انتهای سبزه سوزین شاخه ها
می کشد صوتی چه نالان گریه ای
از بریده چوب می آمد صدا
هان به اطراف تراوش کرد خون
چوب گریان ناله دادی هان فغان
میخکوبی بر زمین ماندم دمی
روح مجروح ای فغان افسرده ای
بی درایت شاخه ای از تن جدا
بس عجیبی این حکایت راستی

زهر آگین خار سمی بی تیر
هر چه حیوان وحشی از آن جا فرار
با مؤنث چهره هایی خالدار
گردنی چون آدمی با پنجه ای
با شکم پوشیده از پر بنده ای
بس درختانی عجیب آن جا چه سخت
آن قدر مانیم شنزاری عیان
تا چه بینی جلوه هایی بی اثر
ضجه هایی دود آگین لا خموش
داد و فریادی عیان موجود لا
دور شد از من خرد اندیشه ای
در میان پیکر درختانی نهان
در میان پیکر درختان ای رها
هر چه در سر لحظه ای بیرون بری
تا کنم یک شاخه ای را ای نکو
هان چه علت بشکنی عضوی نه سخت
با زبان بی زبانی بست رخت
رحم در دل لا وجودم بشکنی
حال پژمرده درختی با شما
لمس ما را مهربانی کم نه بیش

هر کسی را داده ایم آزارها
کن نگاهی جنب دیگر ناله را
از میان درزش هوا خالی همی
می جهیدش خون به بیرون آدما
بر زمین افکنده چوبی رهنمون
ناگهان از او چو دیدم حبس جان
چون که بشنیدم سخن فرزانه ای
این چه کاری بود از من دیده ای
شد همانی شد که رؤیت ماجرا
این چه کاری بود از من خواستی

ناگهان بر کنده ام شاخ از درخت
 هر عملکردی برایش کیفی
 آرزو داری کدامین یک تو را
 قادری مطلق جهانی آفرین
 بهترین ها را بدادش آدمی
 ما درختان آدمی بودیم هان
 با کلامی همچو شیرین آن چنان
 گر چه گفتارم درازا می کشد
 من همانم قلب هایی دست من
 با ملایم بس هنرها دلپذیر
 با کسی رازی بگو درد آشنا
 محرمی آن کس دلا آرام جان
 عده ای گستاخ و ننگین در زمان
 با چنان مکاری فریبد قلب ها
 دل به خالق خود سپارد مرحبا
 بس چه شادی ها مبدل بر عزا
 ما که از خواری گریزان باشما
 از ستمگر مردمان گیرید هان
 بر چنین انسان بباید افتخار
 کس تواند باز گردد بر زمین
 متهم بر خنجری بودم حسد
 تا زمان باقی غنیمت داندمی
 پرس از او هر سؤالی دلنشین

دانه گندم را کنی یاد ای رها

ای اسارت مانده روح ای آشنا
 مایلی گویی به ما از روح ها
 هان چه کاری کرد از جسمی رها
 در میان بس شاخه هایی پیچ و تاب
 هر سؤالی پاسخی دارد دلا
 آن زمان را یاد روحی از بدن
 روح تنها در فضا تاریک جان

در مجازاتی گرفتاری چه سخت
 برزخی دوزخ بهشتی بنگری
 کیفی باشد چه گویم تا روا
 آدمی را خلق کردش بهترین
 کیفی باشد بشر را هر دمی
 وصف حالی می کنم بشنو ز جان
 کرده ای مجنوب جانم مهربان
 با تحمل سود عاید ای احد
 می گشایم قفل هایش تا سخن
 محرمی کو راز گوید دل شهیر
 دردها را بشنود هم درد ما
 بشنود چون راز دل ایثار هان
 آن چنان فاسد که مفسد در جهان
 بشنود هر کس بداند ماجرا
 با دلی آرام جانب ربنما
 غرق در اندیشه مرگی با حیا
 ای شما داد آفرینان داد ما
 تا عدالت آشکارا بین مان
 لا تعدی تحت فرمان کردگار
 تا دفاعی بین مردم هان همین
 دل نه آرامی میان دوزخ مسد
 هر سؤالی را جوابی ای رهی
 لحظه ای شادی به دوری ای غمین

هر چه خواهی کن بیان تا ما ادا
 هان چه علت در گرفتاری بلا
 از میان اعضا برون جانب شما
 در اسارت این زمین یزرع نه آب
 مختصر کوتاه موجز ای رها
 با چنان سختی برون از جسم و تن
 در فضایی تنگ دور از جمع هان

اختیاری لا کنند تعیین جا
دانه گندم را کنی ییاد ای رها
ریشه گیرد دانه ای گردد گیاه
چون ز قالب جسم بیرون لحظه ای
همچو لاکمی کالبد از خود بیرون
در درون جنگل به حیرانی نگاه
با بدن هایی که زخمی ای رها
اولی فریاد می زد مرگ را
دیگری دنبال او شد همان روان
جنگلی دیدند پر از ماده سگ
حبس می شد همان نفس ها در گلو
ماده سگ هایی که از بندی رها
با چنان دندان ها تیزی همان
آن چنان خوفی گرفتش دست را
از درختی ناله ها آمد به گوش
ایستاد لحظه ای همان رهنما
این خراش تن شکاف جسم همان
علتی باشد بیانی تا عیان

رو به ویرانی چه شهری با صفا

ای شما ارواح از این جا گذر
برگ هایی پاره را شاهد شدید
همچو آن افتاده برگم در زمین
از همان شهرم شما ها آمدید
شهر را حامی کسی بودش دلا
شهروندان را عذابی داشتشان
رو به ویرانی چه شهری با صفا
من همانم چوبه داری از سرا
تجربت حاصل تو را ای رهنما
از حسد شمشیر بران نفس خویش

هر چه رؤیت وصف حالی بر شما

گردد آوردم تمامی برگ ها

رهنما لازم هدایت سوی ما
در زمینی ریشه گیرد خود نما
در میان تاریک جنگل کن نگاه
رهنما آید که همراهی همی
بعد سیری بازگشتی بر درون
وحشیان موجود دیدم جایگاه
دور از هر پوششی انسان نما
کی فرا از راه آیی سوی ما
تا که همراهی کند او را همان
حمله ور چونان که پایم رگ به رگ
چون که رؤیت آن فضا را ای نکو
حمله ور بر صید گیرد لقمه ها
صید خود را قطعه ها کردندشان
تا برد بالا درختی رهنما
فهم معنا ها نباید شد خموش
ای شجر رخصت ببرسم از شما
لحظه ها بیرون تراوش خون همان
تا که ما را تجربت باشد بیان

عین را شاهد که رؤیت در سفر
در برابر تند بادی ضرب دید
پای این جنگل نگون بختی همین
از نخستین شهرهایی نو پدید
با هنر ناقص گرفتاری بلا
با سیاست روز دوران مردمان
مانده بر جا کس نمی سازد بنا
با خودم آورده این جا بر ملا
از تعفن دنیوی خود را رها
دور شو تا می توان زخمی نه بیش

عشق را ییاد آوری کـردم دلا

عشق بر بومی که زاییدش مرا
 برگ ها را باز گرداندم به او
 در چنان خلوت به سر می برد هان
 عشق باید بر عدالت پیشگان
 وصف حالی کرد باید بر زمین
 تا به آن جایی هدایت رهنما
 از زمینش بسته رختی هر گیاه
 از همان جا رد جانب جنگلی
 همچو تاجی بر سر جنگل دلا
 شد توقف گام ها یک لحظه ای
 پر ز خشکی ماسه شنزاری دلا
 هر چه رویت وصف حالی بر شما
 هر کسی خواند بلرزد آن چنان
 لخت ارواحی بدیدم بی شمار
 عده ای از روح ها برخی به پشت
 راه پیمای عده ای از روح ها
 بانگ و فریاد هر یکی تا آسمان
 چون گلوله آتشی ماسه ها
 چون تصادم سنگ ها با یکدیگر
 آن نگون بختان مداوم بی قرار
 از حرارت آتشی سوزین جگر
 سوزشی بر دست و پا اعضایشان

هر عمل را کفیری باشد رها

رهنما استاد هان گویی به ما
 در برابر آتشی با صد شرار
 واقعیت چیست ای استاد ما
 بانگ زد او چون صدایم را شنید
 دنیوی با اخروی همسو مرا
 می رسد هان دم به دم بس شعله ها
 کارگر افتد نیفتد هیچ غم
 داد من رس داد رس ای رهنما

خاطری ششوریده دارم ای رها
 خم به ابرو با نگاهی رو به رو
 احترامی هر که می دید ای جوان
 عدل را حامی به هر دور از زمان
 از سفرهایی که روحی بهترین
 دشت لم یزرع نه موجودی دلا
 هیچ موجودی نباشد تا نگاه
 درد و غم آن جا هویدا هر دمی
 ژرف خندق ها حصاری دور را
 جنب دشت ایستاده رویت منظری
 دشت لم یزرع به دور از آب ها
 تا به خواندن درک گردد ماجرا
 لا تحمل بر زمین افتد همان
 هر که با قانون خود کیفر نگار
 برخ دیگر سر گریبان دست مشت
 بی قراری لحظه ای آرام لا
 گوش انسان کر شود از صوت آن
 رو به خاموشی نه هرگز شعله ها
 شعله آتش رو فزونی بیشتر
 پایکوبان بی امان سمی فرار
 پوست اندازی جراحات بیشتر
 لا تمامی بس جراحات مردمان

بین ارواحی یکی بی اعتنا
 هر کجا افتد بسوزاند دیار
 این یکی بی اعتنا آتش جزا
 زندگانی آن چنان مرگ آفرید
 آن چنانم بسوده ام حالا دلا
 از افق هر سمت بینی هان مرا
 می رسد گر آذرخشی دم به دم
 آذرخشی تیر باران سمت ما

راضی و خشنود گر باشد خدا
کرد آغازی چنان روح از بدن
رستخیزی شد به پا گشت آشکار
گر زدی ضربت خوری روزی جزا
گفت ما را رهنما بر انجمن
ماجرا را چون که رؤیت بنگری
با عمل کاری رسی جانما امل
با دلی آرام گاهی بنگری
یک سری سوزن خطایی لا همی

ماسه ها سوزان بسوزاند بپا
تا نسوزد پای مان دقت نگر
تا به جایی نهر کوچک بر ملا
لحظه سرخ آبی ز نهری شد روان
سرخ آبی هان روان نزدیک شهر
باید از آن جا عبوری ای رها
نهر سرخ آبی که از جنگل روان
هر کجا باشد نه خاموشی دلا
اشتها تحریک خوراکی همی
ساکنانش پاک دامن بس سلیم
چشمه هایی بی شمار از آن روان
فصل شادی شادمانی چون بهار
خشکسالی حال دشتی بی صفا
خیره بر آیینیه ای در انتظار
زر نابی مو سرش خورشید وار
تا به زانو مس به پا آهن دلا
تکیه بر این پای دارد خود نما
منقطع لا همچو جویی با صفا
رو به پایین صخره ها دشتی همان
توده ابیری آسمانی سایه ای
تا که خود بینی چه جایی دیدنی

کیفری باشد مجازاتی مرا
با خشونت رهنما داد سخن
لحظه ای خالی جهان شد تیره تار
هر عمل را کیفری باشد رها
چون دمی آرام با نرمی سخن
هر عملکردی بدانی کیفری
خالقی را حکمتی حکمت عمل
خشم خود باشد بدان هان کیفری
هر عملکردی برایش کیفری

نهر جاری بود جانب ماسه ها

دقتی کن حال دنبالم بیا
از مسیری جنگلی باید گذر
در سکوئی راه پیمودیم ما
در میان انبوه جنگل بود هان
لرزه بر اندام شد دیدم چو نهر
نهر جاری بود جانب ماسه ها
هر چه دیدی این یکی را فوق دان
قدرتی دارد تمامی شعله را
رهنما استاد ما را خواهشی
سرزمینی در میان دریا قدیم
در همان جا کوه زیبایی نهان
پای دامن کوه بینی سبزه زار
ساکنانش شادمان خندان رها
پیرمردی بود آن جا رستگار
صاف قامت همچو کوهی استوار
سیم خالص سینه بازو دست ها
راست پایش پخته از گل ای رها
اشک جاری از شکاف چشم ها
از سرازیری فرو ریزد روان
تا به آن جایی رسد دریاچه ای
وصف آن ناقص گذارم ای رهی

از همان دنیای ما جاری رها
 قدرتی دارد کند ویران مسد
 رحمتی باشد به دل هایی سدید
 مشکلی را حل کند دیگر خموش
 چون خودت را جستجو کردی چو آف
 دقتی کن پای را رد پا نهیم
 رو به خاموشی به بالا شعله ها
 رو به آبادی خرابی های دهر

از بخاری هان که رؤیت جلوه ناب
 هان مصون از آتشی با همسفر
 سازگاری حد فاصل مرگ و خواب
 سد ایجاد از خطر هایی جدا
 دور شو از جیفه دنیا رستگار
 عده ای آمد به استقبال زود
 با نگاهی همچو ماهی نو همان
 آن چنان ما را نگاهی خواب برد
 تانخی سوزن کند لا چشم راه
 تا دل از دنیای واهی برکند
 بازویش بالا به سویم دست ها
 جستجو ذهنی بکردم چند گاه
 حافظه ام یاری شناسایی به دم
 در میان ارواح مسکن لا گناه
 لحظه ای خلوت کنی با من سخن
 تا به گفتارت خوشایندی دمی
 گفتمانی بین ما تا فرصتی
 می کنم حاصل مرا حق الیقین
 هر کجا خواهد روم بار هنما
 صد به سالی زیر آتش شعله ای
 سینه ای را گرم چون آهن چدن
 گفتمانی بر تو دارم گفته ای

چشمه اصلی نهر فعلی از فنا
 تا به قعر دوزخین آتش رسد
 قطره چشمی اشک بارانی پدید
 آب سرخی نهر جوشان پر خروش
 توبه ای بایند گناهی اعتراف
 وقت آن شد ترک این جنگل کنیم
 از همان راهی که لا سوزان مرا
 هر کجا آبی رسد سرخ آب نهر

من به همراهی او طی طریق

سایه ای آمد پدید از نهر آب
 سمت لب ساحل به بالا در گذر
 مانعی بودش میان آتش و آب
 احتیاطی ترس از سیلاب ها
 پیش بینی کن حوادث روزگار
 چون ز جنگل دور نزدیکی به رود
 دسته ای ارواح آمد سوی مان
 پلک ها از هم جدا ابرو که گرد
 همچو درزی پیر بر سوزن نگاه
 کس بیاید سوزنش را نخ کند
 فردی از ارواح چون دیدش مرا
 دقتی کردم به سیمایش نگاه
 پر جراحت محو سیمایی شدم
 این شما این جا کجا گم کرده راه
 آه ای فرزند دانا خوب من
 هان جدا از کاروانم لحظه ای
 گر پذیرد رهنمایم رخصتی
 من به همراهی او طی طریق
 علم و عینی حق چو حاصل شد مرا
 گر گروهی مکث یک جا لحظه ای
 با توقف می خورد شعله به تن
 من به دنبالت روان هر جا روی

تا ابد سرگشته نالانیم ما
 قدر نعمت را ندانستیم ما
 جراتی لا نزد ساحل رود هان
 سر فرود آورده می رفتم جلو
 هـــــــــــــــــر ادب آداب دارد آرزو
 سرنوشتی این چنین بودش قدر
 یک زمان دیدم به این جایی فرود
 رهنمایم دور از من مهربان
 در زمین ما را خوشی ها بود هان
 گم شدم در بین دشت تاریک هان
 پشت بر دشتی نمودم ناگهان
 رهنما شد آشکارا گفته‌مان
 گر همان کردی که بودی پاره‌ها
 می رسی آن جا کنی بس افتخار
 رهنما بودم تو هم یابی نجات
 پیش موعد مرده گشتم حیف هان
 آن چنان یاری که در کاری هدف
 ناسپاس افراد آدم را فریب
 خوب بودی همنشینان بد تو را
 بین دشمن مسکنی را انتخاب
 بس درختانی که تلخی بارشان
 در مکانی زندگی کردی دلا
 بر رفاهی دل بیستی زرق و برق
 عقل باطن را رها ظاهر خوشی
 کور باطن مردمانی ناسپاس
 بس حسودان کینه ورزان خودپسند
 از همین افراد باید دور بیش
 تا توانی هان گریز از این کسان
 همچو فواره شوی تا واژگون
 روح آدم جاودانی ماندگار
 چشم کن درویش دوری از خطر

چون سعادت اخروی از ما جدا
 با تعلق جیفه دنیا هم صدا
 با سری خم شرمساری خسته جان
 احترامی از ادب بود ای نکو
 حیف دانستم ولی دیر ای نکو
 واپسین روز عمر خود را چون سپر
 داد و افغان ناله ها سر داده بود
 او جدا از من خوشی من خسته جان
 قبل از آنی که بیومد خسته جان
 چون ز خامی خود رها هان پخته جان
 چون دگر باری به دشتی من روان
 بخت در کف دست داری فهم آن
 لا گمان در باره ات گردی رها
 گر مرا عمری بیودش اعتبار
 گر مرا عمری بیودش در حیات
 دور از من رهنما گشتی همان
 سود چون عاید به کف شادی شعف
 می دهندشان گر تو را یابند غریب
 تا به آن جایی اطاعت از هوا
 مسکنی زیبا حبیبی روی آب
 بار شیرینت تداخل بین شان
 دور از فرهنگ سالم مآجرا
 خود نمایی کرده ای گشتی تو غرق
 در میان افراد ظاهر بین دمی
 پیروی از این کسانی ناشناس
 لحظه ای چون همنشینی ارجمند
 دور از اینان چو گرگان جلوه میش
 فرصتی گر می فریبندت چنان
 از سرازیری فرودی غرق خون
 با ملائک رهنمایی همسفر

ناکسان افراد می خواهند تو را
 حد فاصل بین خوبانی و بد
 حاسدی گشتی حسادت ها تو را
 بر دهانی بوی شیرین سبزه ها
 سبزه ها هم حال سمی گشته هان
 بین مردم آن چنانی اختلاف
 آرزو کردم دعایم مستجاب
 بار دیگر زنده ای بینم دلا
 لوح دل را می کشم تصویرها
 از شما آموختم جاننا عزیز
 روح آدم جوادانی ای نگار
 تا جهان باقی ببايد حق شناس
 تا زمان باقی زبانم در ثنا
 خاطری را یاد باید گفتمان
 نقل قولی می کنم تفسیر آن
 مايلم دانسی به وجدانت رجوع
 رو به علمی آوری دانش مدار
 همچو کوهی استواری پایدار
 چرخ بازیگر چه دارد رهنما
 بخت و اقبال آدمی با روزگار
 دیده ای در دست دهقان بیل کج
 خیره کردش رهنما استاد چشم
 بنگرد هر کس به خوبی کار را
 نامدارانی مشاهیری زیاده
 بس چه مردانی که نامی سرشناس
 بین مردم دوره خود انگشت نما
 با گناه آلوده لغزش روزگار
 با روان فاسد خطا کاری دلا
 بیش از این جایز نباشد گفتمان
 با امانت گفته هایم را کتاب
 شهره آفاقی شوم با این کتاب

در اسارت بند خویشان در بلا
 از هوایی پیروی منجر حسد
 همنشین با ما به دردی مبتلا
 همچو بز صحرا شوی اهلی چرا
 از نژادی پست فطرت مردمان
 سخت باشد بار دیگر اختلاف
 گفتمانی لحظه ای با آفتاب
 گفتنی ها را بگویم ماجرا
 دایماً با من به هر جای رها
 هر چه بد در عالمی از آن گریز
 جسم را مرگی که روحی ماندگار
 در برابر خدمتی باید سپاس
 زنده جاوید آن کسی با رهنما
 تا برای دیگران نقلی بیان
 ترجمانی از زبانی بهتران
 آن چه بشنیدی تمرکز سد جوع
 همچو خورشیدی شوی تابنده یار
 هر که بشنیدی پذیرش رستگار
 گفتنی ها گفته شد بس ماجرا
 اختیاری لا که جبری ای نگار
 هر وجودی سرنوشتی لا که لج
 با چنان نرمی سخن دوی ز خشم
 تجربت حاصل کند اندیشه ها
 بین هر یک روح هایی کن تو یاد
 با ادب پرور خدایی را سپاس
 شهره آفاقی میان مردم دلا
 دور از مردان عامی رستگار
 در درون آتش گرفتاری بلا
 می دهند هشدار برگردم الان
 کن کتابت تا به خواندن راهیاب
 جاودان بیرون بیایم از حجاب

از تو چیزی لا طلب تا آشکار

جای بس افسوس دیدم روح ها

بس هیاهوی بلند شد به پا
ناگهان دیدم شبح هایی دوان
از زمینی ماسه هایی آتشین
سوی مان با یک صدا بانگی زنان
گوئیا از اهل شهری پر ز کین
جای بس افسوس دیدم روح ها
از حرارت ماسه هایی شعله ور
چون بیندیشم چه حادث ای رها
با شنیدن صوت آنان رهنما
لازم آید با ادب باشی دلا
ما به استقبال شان شایسته تر
با توقف ما صداها بیشتر
هر سه تن نزدیک ما چون حلقه ای
همچو کوهی پایداری استوار
مردمان روزند اینان پشت کار

آن توان بودش مرا تقوا دلی

ظاهری هر چند دارد بس کثیف
حسن شهرت ما بدانی زیستی
با چنین آزاد با گامی بلند
آن که بینی لخت و مجروح و نزار
داشت شهرت روزگاری ای رها
دیگری بینی در آتش عابری
هر زمان از گفته هایش پیروی
درد و غم را ما شریک ایم ای رها
گفته ها دارم ز ایامی شنو
بخت شوم از سمت همسر آشکار
آن توان بودش مرا تقوا دلی
می توانستم به هر جانب روان
رخصتی می داد ما را رهنما

جز اثر جاوید ماند یادگار

همچو زنبوران صدایی روح ها
زیر بارانی چه سوزان عابران
عابران همسو جدا از هم همین
لحظه ای مکثی توقف لا امان
از همان جایی که مفسد در زمین
پیکری پر از جراحت بی صدا
حک بر صورت بدن پیکر و بر
سخت ایام آشکارا بر ملا
گفت ما را ناتوانی صبرها
این مکان دور از حرارت سوزها
لا که آنان سوی مان ای دیده ور
ناله ها تکرار بر جان نیشتر
روغنی زیتی به تن مالیده ای
در برابر تند بادی لا فرار
در برابر باد تنیدی پایدار

بس سیه شنزار بویی نا لطیف
در میان ارواح عابر کیستی
از درون دوزخ گذر بس ارجمند
فرد نامی بود هان در روزگار
با خرد شمشیر مبدع کارها
می نهد گامی بسوزد هر دمی
حال بینی در عذابی ای رهی
ظرف علمی پر برایت گفته ها
روزگارم خوش چه اقبالی که نو
روزگارم شد سیاهی تیره تار
بس مقاوم در برابر آتشی
بین ارواحی تردد هر زمان
او که بود استاد ما در پیش ما

عزم نیت فایق آید دیده ور
همنشین با بستگانم ای نکو
از خوشی دوران براریم یادگار
طبل رسوایی بکوبد بر ملا
رو فراموشی نگردد بر ملا

تا زمان باقی عدالت بس دقیق
کیفری بر هر عملکرد ای رها
بین ارواحی سیاحت لحظه ای
روزگاران را شما آموزگار
گفتنی ها را چو گفتی گفتمان
نامتوان از این و آن بشنیده ام
سمت باغی میوه شیرین بارها
از تعلق جیفه دوری رستگار
تا که اصلاحی عملکرد همین
در جهان دنیا به دور از هر نیاز
زنده جاویدی ز دنیا منفصل
در تمامی روزگاران ورد جان
از ادب فرهنگ هایی با جلال
یا به کلی بسته رختی کم بها
گر دهی گوشی هدایت پیش ما
با غروری خشک و خالی شرمسار
آه شان را بارها بشنیده اند
هر عمل را کیفری ای ارجمند

با بلاغت طرح ریزی هان سرود
از مکاتی شور بختان دور هان
هر چه بینی دل پذیرایش همان
خاطراتی از حیات مردگان
لحظه ای فرصت نشد دیگر بدید
رهنما استادمان گفتش بیا

در میان آتش بیودم شعله ور
خیر نیت بود ما را آرزو
بین آتش آرزویی ماندگار
بس حقارت شرمساری ای رها
آدمی عاقل به دور از ماجرا

نور علم است افتخاری بر جهان

می کنم احساس دردی بس عمیق
یک سری سوزن نباشد جا به جا
بر کلام استاد هان اندیشه ای
هر یکی از نامداران روزگار
شهره آفاقی شما بودید هان
با علاقه عشق هر جا بوده ام
راستگو استاد ما را رهنما
من همانم از تمدن روزگار
ناگزیرم باز گردم بر زمین
آرزومندم که ایامی دراز
نیک نامی پشت نامت متصل
نور علم است افتخاری بر جهان
اطلاعی ده به ما نیکو خصال
مانده هان در اجتماعی ای رها
حرف هایی هر یکی ارواح را
عده ای دیدم تعدی روزگار
این که مردم را فریبی داده اند
این حقیقت بشنوی عبرت ز پند

آه از دست آدمی دنیای خاک

بر چنین شیوا سخن باید درود
گر تو را رخصت برون از این مکان
آسمان زیبا بینی انجمن
باد کن از ما بگو بر مردمان
آن چنان ارواح از ما ناپدید
عزم رفتن کرد باید ای رها

رو به بالا سمت ساحل رود هان
 گر میان ما گفتمانی لحظه ای
 رو به پایین صخره هایی شیب دار
 از هیاهوی بلند گوش کر
 بر کمر بندم طنابی بود هان
 حلقه کردش فور پرتابی همان
 اتفاقی بس عجیبی نوظهور
 با نگاهی هان ظرافت با دقت
 قبل دیدن آدمی اندیشه ای
 بذ افکاری نهان تشخیص لا
 آه از دست آدمی دنیای خاک
 روی آور هان به علمی سودمند
 آن چه در ذهنیت بگردد آشکار
 می رسد روزی حقیقت آشکار
 گر حقایق چون دروغی جلوه گر
 گر بگویی یک کلامی گفتمان
 با حیا شرمی گناهی در حجاب
 نقل قولی از بزرگانی بنام
 آرزو مندم بممانی جاودان
بدترین حیوان مودی در جهان

تیز دم حیوان تنها کوه ها
 بس حصاری رو به ویرانی دلا
 این همان حیوان ربا خواری دلا
 جنب صخره با علامت تیز دم
 دور از ما آیشاری ای رها
 با چنان نفرت وجودش آشکار
 در میان آبی بدیدم تیز دم
 صورت انسان عاقلی پرهیزگار
 جسم چون افعی نقش طرح دار
 چون حریری ترک دیبایی تترار
 همچو زورق نیمه خشکی نیمه تر

آب رودی بس خروشان پر دمان
 درک و فهمی هان نمی شد کلمه ای
 تیره آبی از میان شان آبشار
 کی رها از این مکان آرام سر
 باز کردم رهنما بگرفت آن
 از فراز صخره ای قعر آب آن
 روی خواهد داد باید تا حضور
 لب گشود استاد ما فکرش عمیق
 می زند حدسی نهال از ریشه ای
 احتیاطی کرد باید ای رها
 بس مراحل طی کند باشد که پاک
 با پذیرش جامه تقوا ارجمند
 در برابر دیدگانت ماندگار
 لحظه گردی هان چه علت بی قرار
 لب فرو بندی کلامی لا دگر
 متهم بر سرزنش گردی همان
 در درون اندیشه ای خود را عتاب
 ای که می خوانی خطوطی از کلام
 جاودان آثار را خوانی همان

زرع ها ویران خرابی ای رها
 عالمی آلوده دامن از ربا
 کرد توصیفی به ما هان رهنما
 آن خشن موجود هستی با دو سم
 در برابر دیده هایی بر ملا
 هر کسی بیند کند از او فرار
 سر چو انسان دست و پای همچو سم
 مهربان حالت به خوبی آشکار
 پنجه هایش پشمالو مرگبار
 جسم آن حیوان نقش خالدار
 در میان دریا و ساحل جلوه گر

چون سگی آبی نشیمن گوشه ای بدترین حیوان موذی در نهان در هوا جنباند سر را ناگهان راه مان را کج کمی تا انتها ده قدم از ماسه آتش ما جدا یک کمی چون جابه جا دیدیم ما بود کافی چند قدم جانب جلو کيفر اعمال آدمی را رویتی تا تو برگردی منم هان ای رها با همین حیوان که بینی بین ما کی از این جا مارها ای رهنما یکله تنهها راه پیمودم دمی دردشان با اشک و آهی جانگداز ماسه ها هر لحظه حمله آور دلا چون سگانی بین گرما مانده ای گاه پوزه پنجه هایی را تکان عده ای با چهره هایی آتشین کیسه ها هر یک به رنگی طرح دار زرد و نیلی با علایم شیر هان کیسه ای با رنگ خون شکلی چو غاز رنگ دیگر کیسه ای ابیض دلا در میان گودال بودند هر یکی دور شو از این مکان از این مکان

بازگشتم از میان مفلوکیان

بس هیاهو از میان ارواح هان کاش می آمد دلاور قهرمان کیسه ای دارد سه پر ابیض نشان از میان ارواح دیدم هان یکی همچو گاوی بینی اش لیسد همان شد زمان اندک نه رخصت مدتی بازگشتم از میان مفلوکیان

منتظر ماند بگيرد طعمه ای روی سَنگی ماسه ها بنشسته هان همچو کژدم انتها دم کج همان نزد آن حیوان موذی تیز پا تخته سَنگی بود حایل بین ما پرتگاهای روی ماسه روح ها تا به خوبی رویتی هر چیز نو رخصتی تا گفتمانی یک دمی گفته ها دارم بگویم گفته ها گفتمانی کی از این جا مارها از میان دشتی که پایان ماجرا عده ای مفلوک دیدم گوشه ای از درون سینه برون زد هان چه راز دست هر یک روح هایی جابه جا کک مگس ها خر مگس هم حمله ای در برابر هر مهاجم پشنگان کیسه ای در گردن آویزان همین زرد و نیلی لاجوردی همچو نار لاجوردی هم علایم شیر دان رنگ ابیض شکل غازی جلوه ناز با علایم بار داری خوک ها یک صدا گفتند با هم جملگی از مکان مرده هایی مردگان

یک صدا آمد به گوشم فهم آن او که بی همتا میان مردم نهان مهربان دوران به هر دور از زمان همچو دلقک زشتخویی ای زکی از دهان بیرون بیاورش زبان بیشتر مانم چه حادث ای رهی نزد اساتادم دیدم ترک آن

ترک آن حیوان نشیمن کرده هان
 ترس را از خود برون لا ترس هان
 می نشینم من عقب نزدیک دم
 مبتلا بر تب همین حیوان رها
 رو کبودی ناخنش لـرزی شدید
 با شنیدن این کلام از رهنما
 کتف آن حیوان نشستم ترسناک
 آن چنان پرواز چرخش رو جلو
 همچو زورق چون به دریایی ورود
 دور شد از صخره حیوان رو عقب
 با امیدی ترس را غالب دلا
 حس کردم در خلأ خود را دلا
 جز همان حیوان بد خویی دلا
 چرخ زد تا هان فرودی قعر را
 باد پیرامون نفس حیوان چنان
 تا شنیدم یک صدایی بس عظیم
 آشناری بود جاننا بس عظیم
 از فرود حیوان چنان ترسی دلا
 شعله ها دیدم شنیدم ناله ها
 جمع کردم دست و پایم را دلا
 رو به پایین مارپیچی چرخشی
 همچو شاهینی به فرمان بازیار
 جنب صخره نوک تیزی شد فرود
 لحظه ای شد ناپدید از دیدگان
 ماجرایی دیگری آید پدید
 تا به جایی آمدند نزدیک ما

ای رها از خاک افلاکی نما
 تا تو را سرمایه ای باشد دلا
 بس منازل راه ها باید که طی
 این سیه سنگ از جهنم یک نشان
 همچو خورشیدی به دورش حلقه ای

چون مرا دیدش مفصل گفتمان
 همسفر با هم به جایی بی گمان
 رو تو هم بنشین جلو دوری ز غم
 آن چنان لرزد چو بیند سایه ها
 آن چنان لرزد زمین لرزه پدید
 خوف آمد هان نشد غالب مرا
 رهنمایم حافظ آمد لا که باک
 مضطرب احوال ما لا تیز رو
 از عقب وارد به دریا رهنمود
 رو به پرواز همچو خفاشان شب
 در حقیقت در وجودم خوف ها
 هیچ چیزی را نه رؤیت جز هوا
 همچو ماهی شد شناور در فضا
 هیچ چیزی را ندیدم جز هوا
 چهره ام آزرده خاطر کرد هان
 سر به پایین خم نگاهم محو بیم
 گوش کر می شد ز بانگش کی رهیم
 در وجودم از صعودش خوف لا
 بیمناک از پیش لـرزی دم دلا
 قوتی بر خود دیدم ماجر
 قعر دوزخ روح های آتشی
 رهنما امری به حیوان ای نگار
 چون رها تیر از کمان کردش صعود
 بار دیگر رهگذر از این مکان
 قعر دوزخ ناله های بس شدید

از تعلق جیفه ای گشتی رها
 تحت فرمان الهی ربن
 تا به آن جایی رسی مجهول پی
 صخره پیرامون سنگی بیش هان
 باز تابی شعله آتش جلوه ای

چاه پر عمقی وسیعی بین آن
 انتها باریک چاهی بخش ده
 همچو خندق ها که حفری استوار
 پله هایی از ورودی قلعه هان
 باز خندق ها به چاهی متصل
 همچو جایی بود ما بارهنما
 سمت چپ لا راست دیدم روح ها
 در میان بس آتشین دودین عذاب
 در میان کف گودها بس روده ها
 در تردد روح ها با تند گام
 تا به جایی آمدند نزدیک ما
 بس شیاطین از دو سو صخره سیاه
 با خشونت می زدند ارواح را
 با همان ضربت که اول گام ها
 از میان ارواح دیدم هان یکی
 در برابر دیدگانم بارها
 رهنما رخصت کمی پیشی نگاه
 آن چنان پوشاند سیمایش دلا
 سر به بالا چهره ات را آشکار
 علتی لا پشت کردی خم مرا
 پشت را بینم چه تلخی ضربه ای
 من همانم در اسارت نفس خویش
 شرم دارم نقل قولی را بیان
 در میان شلاق هایی صبح و شام
 لا دلیلی شاهی فهمش نه سخت
 آزمندانی هوسران را نگاه
 این کسان با خود جنگیدندشان
 زود باش ای هرزه فاسق این مکان
 جز همین شلاق هایی تا ابد
انتقامی سخت باشد مردمان

از همان ارواح چون گشتیم دور

شیب تندی در میان چاهی همان
 گود برداری مقسم که و مه
 دور پیرامون قلعه تا حصار
 تا به خندق ها به بیرون همچنان
 ژرف چاهی خوفناکی منفعل
 در میان ارواح حاضر بر ملا
 در نخستین عمق گودالی رها
 در گرفتاری بلا قیری مذاب
 عاری از پوشش تحرک سوی ما
 در میان ارواح تنها بین عام
 قلعه کوهی را نگاهی روح ها
 هر یکی شلاق دارد وای آه
 روجلومی راندشان چون گله ها
 روجلو چون تند بادی ای رها
 با خودم گفتم که باشد این زکی
 دیده بودم او به هر جا ای رها
 سر به پایین برده آهی کرد آه
 غرق در اندیشه گشتم لحظه ها
 خط سیمایت ببینم تا که یار
 در میان سوزان مکاتی بر ملا
 تا ابد باقی رها لا لحظه ای
 از همان ایام دوران کم نه بیش
 همچو من بی حد و این جا میهمان
 حال بینی وضع ما را بین عام
 هر که مغلوب هوایش تیره بخت
 پیروی از نفس لا دور از نگاه
 در بلا بینی هم اکنون بین شان
 کس ندارد عرضه تا کالای جان
 چیز دیگر نیست ضربت حکم حد
 در افق پل سنگ رؤیت جلوه نور

تا برابر دیدگان دیدی همی
سمت ساحل شیب داری صخره هان
یک گروه از روح هایی را همی
خورده می شد دائماً سختی همان
خوب بنگر تا چه بینی ماجر
درد را کردش تحمل دفن قال
همچو کوهی در برابر حق وجود
در برابر ظالمانی آشکار
هر کسی بشنید اغوا شد همان
فرد مکاری فریبی می خورد
بارها فکری کند اندیشه ای
نامه اعمالی عملکردی قریب
بین ارواحی که بینی بین ما
روز آید آشکارا بر ملا
بین مکاران چه مکاری عیان
علم را صاحب ولی ظرفی تهی
نقل قولی را بیان لا فهم آن
از درون بیرون نگاهی در امان

ضجه هایی را شنیدم بر ملا
مشت زن صورت به خود سیلی زنان
ناخوشایند لایه ای هان تیره تار
چشم با دیدن به سوزش ای رها
خیره از آن جا به پایین قعر آن
پر ز مدفوعی فضولاتی همی
دست و پا ما بین چاهی غلت هان
در میان مدفوع دیدم روح ها
ساده ای پیچیده ای دانای دلی
آسمان آمد زمین رفت آسمان
خسته از تکرار آن لا همچو زهر
تا ابد باقی میان گندی همان

نور کم رنگی فضا را روشنی
بس نگون بختان تردد بین مان
از قدیمی پل که سنگی رویتی
همچو آنان ضربه ها بر پشت شان
رهنما خوبم مرا گفت ای رها
می رسد از راه آن کس تا به حال
همچو باران قطره اشکی لا فرود
با درایت با شهادت استوار
در زبان چو نان قوی شیوا بیان
گوئیا دزدی که از دزدی زنی
یکه تنها می نشیند گوشه ای
علتی لا تا کسی ما را فریب
کیفری بینیم حالا ای رها
هر عمل را کیفری دانی دلا
انتقامی سخت باشد مردمان
بار علمی فلسفی یا منطقی
چون عملکردی نباشد در میان
قال با حالی شود همسو جوان

در درون گودال هان دریاچه ای

از میان گودال دوم ناله ها
بی شمار ارواح دیدم الامان
لای دیواری کپک دودین بخار
لا نمایان عمیق گودالی دلا
رو به بالا نقطه قوسی پل روان
در درون گودال هان دریاچه ای
بی شمار ارواح دیدم بین آن
عمیق گودالی بکاویدم دلا
هان ندانستم که عامی فاضلی
آن چنان زد ضربه ای بر سر همان
از دهان بیرون تملق های دهر
کیفری شد این مکان ما را بدان

دقتی کن تا چه بینی جایگاه
بر وجودش چنگ می زد نانجیب
در میان مدفوع چاهی مرده ایست
این چه بدبختی که مردم را فریب
آن کسی شد دور از خود با خدا

آزمنندگان روزگارند ای ره‌ها
شکر نعمت را به جا ای حق شناس
از صداقت دور دور از اخ‌روی
عادلانی عدل گستر بین ما
در گرفتاری بلایی سخت هان
در تمدن عصر حاضر بیش دان
بین ملت امتی حق در حجاب
در برابر نعمتی شکری به جا

این هنر زیبا که بخشیدی حیات
قعر دوزخ برزخی جنت همان
یک سری سوزن خطایی لا عطا
قدرتی داری قضاوت در حیات
کائناتی را به کیفی آفرید
تعبییه در کف جداری ای ره‌ها
کف و ساق پا برون از حفره‌ها
هر دو کف پاها به شعله مردمان
ضربه‌هایی بر دو کف پا هر زمان
می زندنشان آه و فریادی جزا
شعله ور آتش چه سوزی دردناک
تا به مچ پاهای ارواحی دلا
ره‌ها استاد حق را گو به ما
واقعیت چیست توصیفی کمی
واقعیت را بفهمی پس بیا
چون بدانستی برون گردی ز خود

ره‌ها گفت بار دیگر کن نگاه
چهره روحی شد نمایان بس کثیف
گه میان حوضی نشیمن گاه ایست
بس حوادث شورانگیزی عجیب
از تعلق جیفه دنیایی ره‌ها

علتی دارد تمدن‌ها خراب

از مری‌دانی سخن گویم دلا
در برابر نعمتی باید سپاس
بازر اندوزی گرایش دنیوی
هر کجا بودید و هستید هر کجا
در جهانی با عدالت مردمان
این شداید زندگانی مردمان
علتی دارد تمدن‌ها خراب
هر چه پیدا یا که پنهان از خدا

بس شکافی در درون گودال‌ها

ای خرد فرزانه خالق کائنات
هر چه در هستی زمین تا آسمان
آفریدی با هنر زیبا خدا
ای عدالت ورز هستی کائنات
قعر گودالی دگر آمد پدید
بس شکافی در درون گودال‌ها
حفره‌هایی دیده ام بس ساق پا
مابقی پیکر درون حفره نهان
آن چنان می سوخت مفصل‌ها تکان
با چنان ضربت به شدت هر دو پا
هر دو پا آغشته روغن سوزناک
از نوک انگشتان بگیری هر دو پا
ضربتی کم بیش می شد شعله‌ها
ره‌ها استاد ما را مطالبی
مایلی آگاه گردی ای ره‌ها
قعر گودالی فرو پرسی ز خود

لذتی ما را که دانایی تو را
هر کسی داند شقی یا راستگار
عاقبت کارش شقی یا راستگار
از کفی باریک عابر هان چه زود
بود آن روحی که رقصی ساق پا
درد داری ضربه بینی خشمگین
اعترافی می کنم ای خوبرو
در گرفتاری بلا چون پیلان دان
مصحفی خالی ز خوبی بسته رخت
بـانـوی از بـانـوان دادی فریب
این خودش سرقت چه بد بدتر بلا
اعتراف انکار لازم لا همی
کرد زاری اشک جاری در فغان
من همانم مکتبی را رهنما
پیروانی داشتم از مردمان
بذر نیکی بین شان می کاشتم
بس حریصی توله ها را رهنما
آزمندان روزگاران هر زمان
مردمان را کیسه کردم لا خجل
همچو من افراد این جا بیش دان
پیش از من بعد من هم بی شمار
با مقام علمی چه سودی در زیان

در میان کیفر عذابی نیشتر
ظرف علمی رو به تقوا تانه غرق
قعر دوزخ همچو ما باشد زبون
بی عدالت چون که چوپان در زیان
عارفی سالک و یا عالم فنا
خدمتی بر اهل دنیا مردمان
روح مان آلوده حالا ای رها
کمتر افرادی عدالت پیشگان

هر چه گویی تحت فرمان رهنما
آن چه در دل گناه پنهان آشکار
هر تولد را بداند کردگار
از سرا شیبی گودالی فرود
تا به سوراخی هدایت رهنما
ای که پایت در هوا سر در زمین
هر که هستی لحظه ای بر ما بگو
هر چه دانستم عمل کردم به آن
نامه اعمالی ندارم تیره بخت
ثروتی را جمع کردی عن قریب
تا تصاحب ثروتش گشتی دلا
پرسشی باید که منطق پاسخی
آن چنان آهی کشیدی مردمان
مایلی دانی که شناسی مرا
روزگاری صدر اعظم در جهان
بین هر یک احترامی داشتم
همچو خرسی راستی بودم دلا
تازر اندوزی در این هستی جهان
ثروت هر یک به جیب ام متصل
حبس کردم خود به دور از مردمان
در شکافی سنگ پنهان روزگار
بس گناهی مرتکب افراد هان
بت پرستان را نگر با سیم و زر

همچو من افراد این جا بیشتر
قدرتی را مسندی پر زرق و برق
اکثریت هادیانی واژگون
گله با چوپان هدایت مردمان
سلطنت یا هر مقام علمی دلا
آن چه باقی آدمیت در جهان
بس چه منفوری کثیف اعمال ما
بین ما قدرتمداران در جهان

اکثریت گرگ هستند جلوه میش
هر یکی را هست فرهنگی جدا
یک جهانی یک حکومت بر ملا
این جسارت یا حماقت حق هان
خود بدانند حق مسیری را روان
هر که آمد زر به سیمش شد فزون
در جهانی زیست کردی جستجو
مردمی را چون برادر یا پدر
غیر هر یک اولیایی کالنجوم
غیر اینان من ندیدم کس جهان
عقل حاکم کبر بیرون از مکان
مهربانی شفق داری بـدان
گر چنین باشد جهان یک سر که داد
هان چه علت عالمی در اضطراب
روسی افراد دنیایی نه کم
تا چو شیطانی فریبد مملکت
بت پرستان را نگر با سیم و زر
بس مقام علمی بت آمد در جهان
خالقی را یاد بردند این کسان
پاپ و روحانی مسیحی یا کلیم
پاک نفس و پاک دین باشد دلا
آری ای انسان والایی نشین
بس حقایق گوش باید داد هان
حمل بار هر کسی بر دوش خود
همسفر با رهنما استاد مان
شیب داری صخره ای بـودش دلا
ای که می خوانی کلامی از کتاب

می سرایم شرح دیگر کیفی
از سقوط ارواح در گودال ها
کنج دیواری که صخره شیب دار
در برابر چشم دیدم ناگهان

در جهان همسو عدالت کم نه بیش
آن تمدن لا جهان اندیشه ها
راضی و خشنود باشد رینا
هر حکومت دانشی دارد عیان
دور گردد از حقیقت مردمان
همچو زالویی مکد خون غرق خون
آن چه صاحب قدرتی حفظ آبرو
همچو یک مادر بپاید خویش
کس دگر را معرفی صاحب علوم
با عدالت عدل پرور بین مان
با حیایی دور از حرصی همان
از حسد دوری هدایت مردمان
یک حکومت خالقی خشنود باد
یکدگر را متهم همچون سراب
بین هر یک از سلاطین پشت خم
قدرتی گیرد به پستی تا سمت
در برابر بت مزین خم چو سر
آن چنان تقدیس افرادی همان
با مقام علمی فریبی مردمان
مکتبی دینی به هر جای سلیم
فارغ از هر امتیازی مرحبا
از تعلق جیفه دوری کن همین
از جهان هستی برون شادی کنان
هان بپا در زیر باری لا که خرد
تا به جایی از سرایشی روان
بس گذرگاهی خطرناک ای رها

دقتی کن تا به خوبی بنگری
حفره هایی آتشی دوزخ دلا
غرق در اندیشه بـودم انتظار
خندقی گسترده ارواحی در آن

عده ای ارواح با هم جلوتی
چون به پایین سر نگاهی بین شان
هر یکی کج بود در زاری فغان
صورت هر کس به پس چرخیده دان
این کسان بر پشت سر هاشان نگاه
در جهان هستی نمونه اش آشکار
عصر حاضر شاهدهی عینی دلا
ناقص الخلقه تولد های ژن
ای که می خوانی کلامی از کتاب
هر کلامی با تو همراهی دلا
از تعلق جیفه دنیایی زبون
خود قضاوت کن به خواندن ماجرا
این بشر خاکی که اشرف خلق ها
آدمی درگیر نفسی پر هوا
چون بدیدم در برابر آدمی
روح ها دیدم پریشان گریه ای
از وسط پشت آدمی ریزد کمر
آن چنان گریان شدم چون رویتی
بر ستونی تکیه دادم لحظه ای
با تعجب گفت همدردی چرا
ذهن پویا کن به علم اندیشه ای

شفقتی لا بر چنین افراد هان
در مکانی که پر از درد آدمی
سر کنی بالا ببینی ماجرا
خون ریزان نامداران جهان
هر گنهکاری به روزی کیفری
این کسان آنان که روزی آرزو
حال علت هان چه باشد رو عقب
از خیانت مردمانی روزگار
عصر حاضر را نگاهی کالبد
بی شمار افراد بینی زن صفت

آن چنان گریان و نالان خلوتی
رویتی از چانه تا سر استخوان
همچو جغدانی که سر چرخش همان
رو تعاقب گام هایی در روان
کیفری بودش عملکردی گناه
از حوادث یا تولد روزگار
گاه گاهی رویتی در عصر ما
این چه حکمت خالق داند نه جن
تجربت حاصل تو را رویی متاب
تا به دانایی رسی گردی رها
می فریبد آدمی را غرق خون
حین خواندن اشک ریزی بین ما
هان چه شد بینم به خواری مبتلا
از تعلق جیفه دنیا لا رها
بی وقار افتاده غمگین هر دمی
اشک ریزان همچو باران قطره ای
بر زمین افتد تو گودالی شمر
از بشر خاکی بعید آید همی
رهنما استاد چون دیدم دمی
با همان ابله کسانی ماجرا

حکم اجرای عدالت مردمان
لا ترحم لا رحیمی همدمی
زن ورق تاریخ را دانسی دلا
کارزاری را به پاقتلی همان
داده خواهد شد چه دانی ای رهی
در ترقی پله هایی ای نکو
پشت سر ها را نگاهی نصف شب
عاقلان شرمند دوران ها دیار
مرد راضی زن شود زن مرد بد
جلوه آرایشی چه زیبا لا عفت

زن به تاریخی ورق خوانی دلا
 یاد آن فردی که از غاری سرا
 مرمری از سنگ ابيض را تراش
 یا حکایت آن زنی با گیسوان
 با همان تاریخ ایامی گذر
 بس چه مردان یا زنانی روزگار
 در مکانی بکر کردند زندگی
 رخصتی لا تا دروغین وصف ها
 هان تعالیم ات درست ای رهنما
 همچو خاکستر تمامی گفته ها
 ذهن پویا کن به علم اندیشه ای
 بس چه عارف پیشگانی در جهان
 ظاهری آرام بـاطن دلنشـین
 هر یکی را سمت علمی آشکار
 هر زمانی را دلا گهواره ای
 در برابر علم ها افسو نگیری
 تیره بختان را نگاهی بنگری
 آرزوی علم سحری را کنند
 قرص ماهی را نگاهی گاه گاه
 یادی از جنگل کنی انبوه و تار
 بین راهی گفتمان با رهنما
 قلعه طاقی بود گودالی در آن
 در درون گودال قیبری چسبناک
 بس حبابی در درون گودال هان
 با چنان دقت نگاهی صحنه را
 از همان جایی که بودم ناگهان
 ای مرا حامی تمامی لحظه ها
 لحظه دیدم اهرمن را پشت سر
 ظاهری بی رحم شکلش ترسناک
 حمل می کردش گنهکاری به دوش
 از کمر بگرفت و بانگی زد عجیب

ماجرایایی چه رخ از ابتدا
 موج دریا را نگاهی گه سما
 به هنرمندی به زیبایی خراش
 از تو پنهان سینه اش را همچنان
 مطلبی گیری به خواندن چون گهر
 دور از مردم به خلوت ماندگار
 هیچ کشتی هان نبودش بندگی
 جاگزین افسانه دور از حق رها
 هر چه دیدی نقل و قولی ماجرا
 بی شمار افسانه ها خاک ای رها
 نکته هایی چیدمان کن ریشه ای
 از تمام ادیان هنرورزی همان
 فیلسوفی منطقی علمی همین
 خط یکی کوتاه بلندی پیش یار
 صاحب علمی منطقی داننده ای
 ساحران افسو نگران را بنگری
 دوک و سوزن نخ رها افسو نگیری
 در طلسمات آورند خطی کشند
 چلوه ای از نور خود را صبحگاه
 هرگز آزاری نخواهد دید یار
 تا به آن جایی رسیدیم ما دلا
 از درون گودال می آمد فغان
 حال جوشیدن چه ارواحی هلاک
 باد می کردش ترک تکرار آن
 ناگهان دادی کشیدش رهنما
 هان مرا از پس گرفتش در امان
 رهنما استاد ای آقای ما
 با چنان شدت عبور از پل گذر
 شانه هایش نوک تیز از کس نه پاک
 می فشردش ساق پاهایش خروش
 قعر چاه انداختش زد بس نهیب

تا بگیرد کیفری جرمش عیان
 رشوه خواران زمینی بین شان
 بین قیصری غلت بیرون شد همان
 آن شیاطین زیر طاقی مردمان
 از تعلق جیفه دنیا کی رهد
 تحت فرمان الهی در حیات

آن چنان چنگی زنندش غرق خون
 می گرفتگی در ازا شغلی دلا
 حق را ناحق می کردش همان
 تا امان مانی ز حادث ماجرا
 مطمئن با ظاهری محکم دلا
 شد برون از طاق پل مابین مان
 سوی مان نزدیک تر از خود فرار
 ای شیاطین دور از ما دور همان
 پیکری سوراخ سوراخی بلا
 یک صدا فریاد شادی بین شان
 در سکوتی دیگران صامت کنون
 هان چه سود از گفتمان ما را همین

تا از این وادی گذر بی رهنما
 هر یکی را پشت پایی پشت پا
 تا به آن جایی ملک ها جنب آن
 آن چنان شد خشمگین شیطان دلا
 اذن اینان را گذر از این مکان
 از غرورش اندکی ما را صدا
 راه را هموار عابر تا به دور
 بین انسان جن پری ای مردمان
 هم جهت با هم رهایی از بلا
 شد مکانی امن پیش آنزد ما
 مطمئن آرام تا نزدیک ما

تا به آن جایی رسد باید مکان
 عده ای ارواح دیدم ناگهان
 بس گنهکاری به پایین پرت هان
 بر سر هر یک نهیبی زد چنان
 هان چه دارد دنیوی فخری کند
 هر کسی داند تمامی کائنات

رهنما استاد زد بانگی چنان

از سیه قیصری چو سر آید برون
 آن زمان را یاد ناحق پول ها
 رشوه را اهدا تلقی مردمان
 بهتر آن است خود کنی مخفی رها
 از دگر پل هم گذر کردیم ما
 بس شیاطین در برابر ناگهان
 هر یکی با چنگ هایی مرگبار
 رهنما استاد زد بانگی چنان
 تا نیازی لا به دندان چنگ ها
 با شنیدن این سخن آرام جان
 یک نفر از بین شان آمد برون
 منطق در ضمن بودش خشمگین

با شنیدن این سخن شیطان رها

رهنما استاد گفت اذنی به ما
 بین راهی تا به این جا دام ها
 از همین راهی به جانب آسمان
 با شنیدن این سخن از رهنما
 چنک افکندش نهیبی زد چنان
 با شنیدن این سخن شیطان رها
 عهد با اینان که از این جا عبور
 منطق لازم به هر جا هر زمان
 گفتمان مابین ملت ها روا
 ای که مخفی گشته ای بیرون بیا
 از شکاف صخره جانب رهنما

بس شیاطین آمدند نزدیک ما
خواست مستولی شود بر دم برون
در میان خود گفتمانی داشتند
آن چنان ضربت کند حسی به رو
بر شیاطین گفت آرام همچنان
از همین پل هم گذر دور از مکان
راه آن باز است راهی امن امان
قسمتی از راه را طی باشما
رفت باید دید شاهد راه را
دور از اینان امان راهی شویم
لحظه ها آزار تهدیدی همین
تا پلی دیگر به همراه رها

با مخلص مردمانی کارزار
با صدا شیپور و طبلی ماندگار
با هنرمندان نامی بین مان
صوت ناهنجار نشنیدم همین
ناوگان هایی به پیرامون نگاه
جمع نفرت بار بودش گاه آه
تا به آن جایی که راه از هم جدا
تا که روحی آشنا آید ز راه
همچو گودالی گنهکاران در آن
از میان جوشان قیری خود رها
همچو دلفین ها به رو زیر آب هان
جنب گودالی نشیمن گریه ای
همچو ارواح آن وزغ ها برکه ای
در درون قیری که جوشان خود رها
کن فرو چنگ به ضربت پشت آن
حد جاری شد بیاید زد سه بار
تیره بختان مجرمانی کم نیند
تا دهد شرحی بقایا ماجرا

چون شدم نزدیک استا رهنما
لحظه ای وحشت کمی شک در درون
چون که چنگک هایشان انداختند
بهتر است بر پشت او ضربت فرو
آن که با استاد گرم گفتمان
رو به ما گفتش میسر نیست هان
جنب این پل یک پلی دیگر همان
یک گروهی می فرستم رهنما
تا پلی دیگر چه حادث ماجرا
گر مسیری آشنا ما خود رویم
با گره ابرو نگاهی خشمگین
خوف را از خود برون با ما بیا

نفس حیوانی مرا غالب دلا

قبل اینان دیده بودم بس سوار
بین حق باطل درفش اهتزاز
قدرت خود را به رخ بر دیگران
تا کنون در عمر خود هرگز چنین
با علایم نجم از خشکی به راه
همسفر با ده شیاطین مرد راه
با شیاطین همنشین همراه ما
بین این مدت زمین را هان نگاه
قیرگون تاریک جایی بود هان
گاه می دیدم چه ارواحی دلا
بار دیگر در درون قیری نهان
عده دیگر چون وزغ ها برکه ای
در درون آبی برون هان پوزه ای
از درون گودال بیرون روح ها
از شیاطین بانگ آمد ناگهان
آن چنان ضربت جراحت بی شمار
این که حد جاری هم او را می زنند
این یکی را پرس ای استاد ما

مهتری بودم که در خدمت نجیب
 تا به آن حدی شدم مشغول کار
 نفس حیوانی مرا غالب دلا
 سود جویی بین مردم رشوه خوار
 آن همین شد حال بینی ای رها
 چون گرازای حمله آور روح را
 همچو موشی گربه ها دنبال آن
 با چنان چنگال هایی گربه ها
 تا مردم کن سؤالی پاسخی
 هر چه دیدی کن حکایت دیگران
 همچو کرکس این شیاطین مردمان
 بس مفاسد نابکاران بین ما
 در تمامی شغل ها این اتفاق
 از هنرمندی سخن آغاز هان
 نامداران روح هایی بی شمار
 رهنما استاد آگاهی مرا
 این همان افراد در دنیای شان
 حال بینی بین هر یک مردگان
 روح ها ما بین هم در گفتمان
 هر یک از ایام دوران روزگار
 آن یکی گفتش چه فکری زیر آب
 واقعیت چیست ای استاد ما
 روح هایی همچو اردک چون حباب
 تا که فرصت بود در دنیای شان
 حیف نامی روزگاران عصر ما
 حال را دیدند خوشی های جهان
 از تعلق جیفه دنیا لا رها
 ای که می خوانی کلامی از کتاب
 یاد فردا کن که دوری از بلا
 کشت دنیا بی به عقبایی درو
 هر عملکردی بدانی کیفی

در میان شان زندگی گشتم حبیب
 شغل دیوانی صداقت پشتکار
 از تعلق جیفه دنیا لا رها
 پیشرفت انجام کاری کس نه یار
 در میان آتش تنوری در بلا
 هر یکی از آن شیاطین ای رها
 یک مقابل ده چه کاری می توان
 حمله آور هان به موشی بینوا
 ای رها از خاک ما را خواهشی
 تا بخواندن عبرتی گیرندشان
 روح خاطی پاره لقمه نوش جان
 هر یکی را کیفی باشد جدا
 رانت خواری سود جویان با وفای
 نام آور حیف صادق مردمان
 بین گودالی بینی آشکار
 این گنهکاران نامی در بلا
 نام آور بین هر یک زندگان
 در گرفتاری بلایی لا امان
 هر یکی تعریف از رفتارشان
 حقه بازی های شان را آشکار
 آن دگر گفت روی آبی چون حباب
 اکثریت نامداران در بلا
 چون شیاطین باز رؤیت قعر آب
 با پذیرش توبه ای عفو همان
 با فراموشی گذر ایام را
 با تعلق جیفه دنیا توأمان
 خاکستانی در گرفتاری بلا
 نامه اعمال آدمی همچون حباب
 شو زلال آبی حبابی را رها
 گر چنین شد زود دنبالش برو
 قیر گودالی شیاطین پیکری

از شیاطین مردمان دوری رها
تا به آن جایی سفر روحی دلا
رویتی ما را به رفتن جایگاه
هر که را اعمال دور از دوزخی

با امیدی راه پیمودیم ما
در سفر روحی چه حادث دیده ور
از حکایت های پیشین دور دور
همچو ارواحی شیاطین دور و بر
ذهن پویا لحظه اندیشد همان
بین خوفی رو رجا از غم جدا
در میان همنوع خود سنگی مذاب
پشت سر آیندشان ما را جزا
چون سگانی گربه هایی موش ها
حس می آمد که مو تن سیخ آه
بیم دارم از خطر ما لا رها
عده ای همراه ما دور از شما
ظاهرت باطن به یک سو شد همان
با توکل رو جلو با ما بمان
تا که ره یابیم از این جا گذر
خالقی با فکر آدم آفرید
عشق را مخلوق کن هر لحظه ذکر
در صافی واحد که وحدت آفرید
حین رفتن رو به رو را مانگاه
عده ای آنان که از جانب سما
تا که صیدی را شکاری سوی ما
همچو مادر در بغل ما را دلا
تا درون گودال مخفی لحظه ای
بس شیاطین از فراری در نگاه
با توکل راه پیمودیم ما
دور گودالی طوفانی ای عزیز

مطلبی خوان تجربیت حاصل تو را
ای رها از خاک با ما رهنما
بس حوادث ماجرأ در طی راه
دوزخی جنت بدانی برزخی
واحدی اندیشه واحدها پدید

یکه تنها در بیابانی رها
رهنما یک سمت من سمتی دیگر
غرق در اندیشه از راهی عبور
موش از سویی وزغ سویی دیگر
زاده فکری فکر زاید هر زمان
گاه از اندیشه خوفی گاه لا
خاطر ما این شیاطین در عذاب
با شرارت خشمگین تحقیرها
همچو تازی ها پی خرگوش ها
گاه گاهی پشت سر را هان نگاه
گر مرا پنهان نسازی رهنما
آن چنان حسی که در تعقیب ما
از درون آید برون ظاهر همان
چون سفالی هر چه باطن را عیان
ذهن همسو شد به یک سویی نگر
از دو اندیشه یکی صادق پدید
آفرینش آدمی با عقل و فکر
واحدی اندیشه واحدها پدید
گفتمان با رهنما در بین راه
در برابر ناگهان دیدیم ما
چون طیوران چرخ ها پروازها
رهنما چون دید حافظ شد مرا
سمت پائین از فراز صخره ای
چون که کف گودال ما را جان پناه
هان رجا آمد که از خوفی رها
روح ها دیدیم نالان اشک ریز

بس چه نالان اشک ریزان گاه آه
با نگاهی خیره چشمی را همی
تا ابد پوشش به تن اینان صد آه
خسته از راهی چه عذری داشتند
تا دهد شرحی چه حادث شد دمی
لحظه ای مکنی بگویم تا جواب
گام خود همسو که شرحی ماجرا

آن چنان شوقی چو ما را لحظه دید
گام هایی کند بر می داشتند
مدتی ساکت نگاهی سوی ما
شرح حالی گفت ما فارغ ز تن
از ردا دوری چو دانا ارجمند
با حقارت چشم ما را ننگرید
از فلان شهری که با ما آشنا
ما گنجه‌کاریم در کیفر همین
جامه پوشانند ما را لا رهیم
عدل و فرمان الهی پایدار
مجریان قانون شهری باصفا
حال هم پیدا که از ما یادگار
آن چنان خدمت چنین شد ماجرا
در برابر شعله هایی همچو تیغ
سطح خاکی هان کشیدند داغ باد
جنبشی کردش کمی دور از مغاک
در زمان ایام دوراننش چه پاک
زنده بر ملت شود قربان همی
بر زمین افتاده زیر پا همی
تا ابد بیند هم او کیفر بت‌ر
با تبخت‌ر روزگاری داشت بس
آن خروجی راه را بر ما نما
همسفر با رهنما جانب سما

چهره ها رنگین نگاهی خسته راه
با ردا رنگی طلایی پوششی
آستر از سرب سنجینی نگاه
گام هایی تند بر می داشتند
بهتر آن است رهنمایابی کسی
یک نفر از بین شان ما را خطاب
با نمود ارشاد استا رهنما

از شما دارم تمنا روح ها

روح ها دیدم که صورت ها پدید
بس که سنجین بارهایی داشتند
آن دو چون آمد به نزدیکی ما
با نگاه آرام آغاز سخن
از کدامین امتیازی بهره مند
جمع ما نالان دو رویان آمدید
کیستی نامت بگو لطفی نما
اشک از رخسار مان ریزد زمین
با ردا زردی چنان سربی ضخیم
تا ابد باقی قیامت برقرار
در فلان جایی مکان بودیم ما
کارهایی را به اجرا ماندگار
ای شما روحانیان کیفر چرا
هان شما را در زمینی چار میخ
تابشش از آفتابی بس زیاده
آن چنان آهی کشیدش تلخناک
این همان فردی که بینی روی خاک
مصلحت دیدش سفارش یک تنی
این همان فردی است حالا بنگری
هر کسی عابر ز رویش در گذر
خوار و خفت بر زمین افتاده اش
از شما دارم تمنا روح ها
تا برون از قعر گودالی رها

ما بسی گودال ها را دیده ایم
 در برابر صخره هایی شیب دار
 سر به پایین مدتی همان رهنما
 بس شیطاین جلوه هایی ناپسند
 این مکان را رهنماییانی دروغ
 خشمگین شد رهنما یک لحظه ای
 جای پای رهنما باید قدم
 سارقان دزدان در این گودال بین
 دوزخین پر از چنین ارواح همان
 خشم استادم چو دیدم ترسناک
 مرهمی بر دردهایم او نهاد
 پای کوهی نزد پل با رهنما
 ژرف اندیشی تمامی لحظه ها
 ریزشی از کوه پایین صخره ها
 دقتی باید که از سختی رها
 صخره را بنگر نخستین راه را
 بس چه سختی تا صعود از صخره ها
 کاهلی از خود بران ای با خرد
 با نشستن روی پر نازی که قو
 با رفاه آسایشی شهرت تو را
 راستی بیهوده طی عمر بشو
 پاکه در امواج دریا کف نما
 یادبودی خاطری باید به جا
 همتی باید که پیروزی تو را
 روح را تسلیم باطل ها مکن
 تا زمان باقی هدایت رهنما
 نکته ای آموز پندی از سخن
 عزم کن جزمی عبوری از پلی
 روح ها ما بین گودالی نما

بین راهی گفتمانی داشتیم
 ناگهان آمد صدا بر گوش ما

از میان تاریک جا بگذشته ایم
 راه ها دارد به بالا سخت یار
 غرق در اندیشه کی گردد رها
 در همین گودال ها ای ارجمند
 پیرو از شیطان بسی باشد شلوغ
 کی برون از این مکان جا دیگری
 تا از این وادی گذر دور از عدم
 زشت مارانی به پیرامون همین
 بین مارانی گرفتار این کسان
 لحظه ای گشتم برون از خود چه باک
 با دلی آرام از من کرد یاد
 شاهد لبخند شیرینش دلا
 خیره بر اطراف با ما گفته ها
 معبری پر صعب سختی بین ما
 جنب پل راهی که با ما رهنما
 کن گزینش طی ره با رهنما
 ای که با مایی هدایت رهنما
 عزم جزمی کن به جایی رو سزد
 زیر اندازی بیندازی نکو
 یا صعودی کوه را عزت تو را
 همچو دودی در هوایی بی ثمر
 یا سرابی تشنه را از دورها
 تا به عمرت عزتی بخشی دلا
 با دلی آرام طی کن راه ها
 آن چنان زی حق را حاشا مکن
 باید از این جا گذر جانب سما
 چون شنیدی دور گردی از بدن
 تا ز گودالی رها گردی همی

بذر نیکی ها به دل می کاشتیم
 از همان گودال پر از روح ها

یک صدایی انتزاعی با کلام
 بر فراز طاق پل بودیم ما
 خم شدم از طاق پل پایین نگاه
 قعر تاریکی بدیدم تا صدا
 رهنما استاد کاری کن که ما
 بشنوم اما نه مفهومی دلا
 قعر چاهی رؤیتهی تشخیص آن
 کن تلاشی با عمل کاری شود
 از فراز پل به گودالی فرود
 بی نهایت مارها دیدم دلا
 یاد آن هر گاه افتم مردمان
 گونه گون انواع ماران در زمین
 بی شمار از سوسماران مارها
 لا قیاسی این یکی با دیگران
 دوزخی ماران به یاد آرید هان
 روح ها ما بین گودالی نما
 جان پناهی یابدش یا پاد زهر
 دست ارواحی ز پس می بست مار
 سر کمر دم سینه می زد هان گره
 ناگهان روحی نمایان قصد مان
 حمله ور ماران به سویش آن چنان
 بین کتفش آن چنان زد نیش هان
 همچو خاکستر شدش پخش زمین
 شکل انسانی خود باری پدید
 هر چه کاغذها سیاهی با قلم
 صفحه ای از روزگاری را نه زیست
 از خردمندان خرد ورزان سخن
 چون به پانصد سالگی عنقا رسد
 از میان خاکسترش گیرد حیات
 قوت او باشد عصاره اشک عود
 یا که چون مصروع افتد بر زمین

منطقه علمی علمی کلامی بی دوام
 شد مکرر بار دیگر آن صدا
 آن چنان تاریک بودش جایگاه
 ناله ای بود از درون گودال ها
 جا به جا تشخیص سمت این صدا
 پس همان بهتر فرود آییم ما
 واقعیت چیست آگاهی عیان
 فکر کن اندیشه ای یاری شود
 عین را رؤیت صدا ماری شنود
 ظاهری بس مختلف با رنگ ها
 انجمادی خون رگ هایم همان
 شاهدهی عینی به سیمایی همین
 در کمره خاکی زمان رؤیت دلا
 این یکی گودال دوزخ مردمان
 پیچ خورده بین هر یک مردگان
 از چنان شدت مخوفی جا به جا
 تارها از کیفر اعمالی که دهر
 حلقه می شد دور اعضا با وقار
 چون کماتی بر سرش بندد به زه
 تا بیاید سوی مان حق را عیان
 چون دلاور پهلوانی قهرمان
 بر زمین افتاد چون برگی خزان
 بعد دیگر جمع خاکستر همین
 تا ابد هر لحظه کیفر آفرید
 از الف آغاز تا یایی علم
 کی توانی حق عیان با نمره بیست
 نقل قولی گفتنمان دوری ز تن
 این چنین حالی بر او پیدا شود
 بعد نابودی به دور از کائنات
 خلوتی دارد به قافی برده سود
 اختیاری لا خودی را جمع همین

چون به هوش آید به پیرامون نگاه
 بنگرد هر سو به پا خیزد دگر
 آری ای انسان خطای در زمان
 می رسد روزی قیامت آشکار
 تا زمان باقی انابت توبه ای
 عدل احکام الهی بس چه سخت
 خواهشی ای روح ما را پاسخی
 کاش بودم همچو حیوان تا نه انس
 بی خرد بودم گذر ایام را
 از فلان شهرم تمدن آشکار
 هان چه شد دانم نمی دانم چرا
 هان چه علت در چنین گودال جای
 شرمساری شد نمایان دردها
 روزگاری داشتم پر افتخار
 از فلان جایی بکردم سرقتی
 حق گردد آشکارا یک زمان
 حال بینی در عذابی رنج ها
 چون که از این جا گذر ای رهنما
 تا بگیرد عبرتی از روزگار
 باقیاتی ماند از آنان به یاد
 اکثریت مردمان دنیا خطا
 بی تفاوت لقمه نانی از حرام
 از کلام آیین قرآن ای رها
 ذکرشان حق گویشی حق گفته حق
 این چه قانونی کند مطرح عیان
 مجری اش ترسد چه کاری می توان
 از کسی ترسد نترسد مردمان
 حد باید اغنیا یا اشیقیا
 در برابر حکم قانونی قرآن
 اولیا دینی برابر حق عیان
 از کسی باکی ندارند جز خدا

یک طرف دردی دگر سو ناله آه
 شرمگین گردد میان افراد اگر
 گفته ها خوانی و دانی رد آن
 واقعیت حق عدالت برقرار
 قبل از آنی تا بمیری لحظه ای
 وای بر افراد خطای تیره بخت
 تجربت حاصل به ماده دانشی
 یا چو آن فردی منم با کوه انس
 با بطلان زنگانی سیرها
 حکم و آیینی و قانون برقرار
 خدمتی کردم چه کردم ماجر
 صورتش معطوف گفتارش به نای
 در چنین جایی که نکبت ماجر
 حال بینی قعر چاهی جلوه خوار
 دیگری محکوم شد جابیم همی
 اعترافی می کنم جرمی عیان
 در درون گودال با ماران دلا
 این مطالب را بگو بر زنده ها
 توشه انبانی فراهم ماندگار
 جایگاهای جنتی پیدا زیاد
 هر خطایی آشکارا بر ملا
 پر شکم خالی نه شرمی از کلام
 اختلاسی آن چنان میلیاردها
 رانت خواری مصالحت اندیشه حق
 با دلیل علمی و اسنادی بیان
 چون علی باشد که حد جاری عیان
 حد باید زد مقصر هر که هان
 حاکمی عادل و یا ظالم دلا
 حد جاری حکم اجرایی همان
 مجریان قانون اینان مردمان
 ناطقان قرآن هم اینان خوف لا

تا جهان هستی به عدلش بر ملا
 یک عدالت در زمینی برقرار
 در جهان هستی حکومت بر ملا
 خادمان خدمت جهانی لا شجاع
 اهرمن یار این کسان مردم کشند

هر کجایی را که بینی جلوه گاه
 هر طرف را بنگری بینی خدا
 هر چه را بینی تو را باشد ثمر
 برد بالا با خدایش گفتمان
 معصیت را مرتکب کردم نهان
 همنشین بازخم هایی نیش هان
 لا تحمل تا ابد ای ربنا
 دور کردن مار دیدم هولناک
 دو سرش را بین اعضا استوار
 لمس شد هر عضوی از اعضای آن
 جلوه هایی دیده شد آگه زمان
 تا ابد از دیده ها محوی همان
 تا قیامت پیشرو دارند غرور
 تا همین منزل نه گستاخی همین
 مار دیگر نیش می زد مار را
 آتشین غران چه وحشی ای رها
 گاه می دیدم دمان آتش فغان
 زیر صخره قلعه کوهی ای عنود
 روبهی مکار چون گرگی نگاه
 متهم شد حد جاری ضربه ها
 از صدی ضربت به ده سلاط دلا
 این چنین افراد باید در میان
 در همان جایی سه روحی در نوا
 گوش خوابانیدیم فهمی گفتمان
 تا چه حادث اتفاق بین ما

آخرین ناطق کی آید ای خدا
 یک حکومت در جهانی آشکار
 بی نهایت عدل ها نسبی دلا
 امتی یک بین امت ها نزاع
 آن چنان مستانه در مسند شدند

اژدهایی بال داری بین شان

چشم کن درویش هر جا را نگاه
 ناظر کوهی و دریا یا سما
 ينظروا المؤمن به نور او نگر
 دست ها را دزد حق الناس هان
 داد می زد ای خدای آسمان
 حال بینی در میان ماران همان
 هر چه می خواهی بکن عفوی مرا
 دزد حق الناس می گفتش چه باک
 مار دیگر بازوانش را فشار
 آن چنان محکم فشارش داد هان
 هان چرا عبرت نشد در بین مان
 کاش خاکستر ببودم آن زمان
 چون بدان زاییده بد بدها شرور
 در تمامی جا مکانی دوزخین
 همچو انسان گاه دیدم مارها
 اژدهایی بال داری مارها
 اژدهایی بال داری بین شان
 این همان باشد که جاری خون رود
 غارتی می کرد کشتاری به راه
 سرقتی کردش ز همسایه اش دلا
 ضربه شد کاری به گریزی ای رها
 مجری اش بودش همان هرکول زمان
 بی توجه ناگهان دیدیم ما
 گفتمان شد قطع با فریادشان
 خلوتی کردیم شاهد ماجرا

آن چنان چرخید جستی حلقه هان
چون طنابی دور اعضا پیچ مار
با جلو چنگال بازو را فسرده
پشت چنگالش میان رانش رها
از کمر بگرفت بردش رو هوا
همچو مومی شد مذبذبی دور تن
آن چنان ترسان ز سیمای بر ملا
قهوه ای رنگی که روشن جلوه ای
داد و فریادی کشیدند مردمان
کالبد دو چهره ای واحد همی
کالبد دو دو سری یک مردمان

بین مردم فهم لا فهمش جدل
این بدان موجود ترکیبی همان
ناپدید از دیده های ناگهان
خشمگین وحشی به فرزی چابکی
حمله آوردش شکم محکم زدش
در سکون ساکت فقط می کرد آه
لا جزع فریاد خیره مدتی
روح هم هان خیره بر ماری چه آه
از درون زخمی دهان آمد برون
مثل خاکستر به بادی جا به جا
تجربت حاصل کلامی نوش کن
بذر نیکی هان به دل ها کاشتی
ماهیت تغییر موجودی همان
ران و پا افعی زده چسبان دلا
لحظه کوتاهی نشد دیدم خموش
دم مبدل پا بشد دم ای رها
بازوان خاکی بغل پر آب دان
همچو آلت پشت پاها ارجمند
لحظه ها تغییر می کردندشان

مار شش چنگال دیدم ناگهان
از سه تن یک را بکردش اختیار
با میانی پنجه بطنش را فشرده
تیز دندانش فرو بر گونه ها
از میان پاهایش را جا به جا
همچو پیچک مار پیچیدش بدن
آن دو دیگر روح دیدند ماجر
همچو آتش شعله ای بر کاغذی
آن دو دیگر روح ناظر آن چنان
دو سری دیدم مبدل یک سری
در هم ادغامی شده بودندشان

هر چه بشنیدی سخن را گوش کن

پاشکم ران ها به اعضای بدل
رخ که ناهمگون دو پیکر هیچ هان
تیز پا چون مارمولک مردمان
همچو دانه فلفلی مار آتشی
نزد آن دو روح دیگر آمدش
بر زمین افتاد می کردش نگاه
چون کسی در خواب باشد با تبی
خیره هر دو مار بر روحی نگاه
ناگهان دودی پدیدار از درون
دودشان ادغام شد جانب هوا
هر چه بشنیدی سخن را گوش کن
حسرتی در دل ندارم راستی
بس قوانین عجیبی مردمان
گونه ای از مار دم تبدیل پا
چون که پارانیه به هم خوردند جوش
بار دیگر ران و پا از هم جدا
در یکی پا نرم دیگر سفت هان
پای حیوان می شد کوتاه بلند
رنگ اعضا روح ها دایم همان

همچو طوطی منطق الطیری یکی
 آن یکی بر پا دگر غلتیده بین
 با نگاهی خشمگین شیطان دلا
 ماهیت تغییر بینی شد پدید
 دیگری آن که زمین غلتیده بود
 همچو شاخک های حلزون شد فرو
 جالب این جا حین گفتن در شکاف
 با فشاری نیمه ها چسبید هان
 روح شد حیوان تناسخ مردمان
 می زدش سوتی گریزان سوی دشت
 همچو حیوان جفت می انداخت هان
 از جهنم بود گودالی بدان
 از نمود آدم به حیوانی بدل
 شاهدهی عینی شدم دیدم تمام
 شد پریشان ذهن ناراحت خیال
 چهره اصلی هر یکی شد آشکار
 روز آید هر نهانی آشکار
 از همین الان چو آگه بر زمان
 این حقیقت روز گردد آشکار
 آخرین دم را غنیمت رخصتی
 تا به کی خود را فریب ای مردمان
 ای خدا ما را امانی ده از آن
 باز گودالی دگر شد آشکار
 حکم زندانی گلوله آتشین
 فاسدان مفسد مشاور مردمان
 در درون آتش که مخفی آن زمان
 لا مشخص صورت و اندام شان
 رو به پیروی در گرفتاری بلا
 رو به بالا این مکان را ترک هان
 از میان پل تخته سنگی هان رها
 دردمندم از همان دم تا به حال

تاس سر دیگر خشن مو ای زکی
 دیده بر چشمی تلاقی همچونین
 پوست اندازی مبدل چهره ها
 لب نمایان گوش ها را آفرید
 پوزه اش پیدا نهان گوشش چه زود
 مردمان باور ندارند ای نکو
 یک زبان واحد دو نیمه شد غلاف
 یک زبان واحد شدش ای مردمان
 روح انسانی به حیوانی همان
 از دهانش هان لعابی کرد نشست
 پینو کیو را به یاد آور همان
 باز سازی روح هایی مردمان
 بحث علمی منطقی لا کن بدل
 صحنه هایی دوزخین ما لا کلام
 لحظه چشمانم سیاهی لا مقال
 حاکمان دینی عدالت برقرار
 قدرتی داری گناهت عفو یار
 نامه اعمالی مبدل مردمان
 تا زمان باقی تلاشی رستگار
 کن انابت توبه ای تا فرصتی
 فتنه هایی بین آن درگیر هان
 فتنه ها حادث که در آخر زمان
 در گلوله آتشینی حبس یار
 این حقیقت گفته هایی راستین
 صورتی انسان نمی یابندشان
 جرم شان مردم فریبی مردمان
 در گلوله آتشین محبوس هان
 از تعلق جیفه دنیا خود رها
 همسفر با رهنما دنبال شان
 پای مان از خستگی تاول دلا
 در گرفتاری بلا دوری محال

مطلبی داریم ما را پرسشی

پاک دامن همنشین با رهنما
همچو دهقانی فداکار ای عزیز
آسمان را می کند گاهی نگاه
بس چه زیبا هر وجود از کائنات
هر وجودی جان شیرین داردش
گونه را بنگر تفاوت های آن
عالمی را بس درخشان آفتاب
روی پل بودم به پیرامون نگاه
عمق گودالی بلورین آتشی
آن چنان مشتاق دیدند رهنما
هر یک از اینان درون آتش رها
آتشی بینم به ما نزدیک تر
دو نفر از روح ها مابین آن
در گلوله آتشین دارند مکان
مایلم اذنی دهی استاد ما
با خوشایندی پذیرا گفتمان
ای رها ناظر تو باشی بین ما
مطلبی داریم ما را پرسشی
با وزش بادی گلوله آتشین
دوری از عشق پسر لطف پدر
اشتیاقم عشق ورزی در جهان
از بسی جاها گذر کردیم ما
پا به سن پیری گذر ایام را
بس چه شادی شادمانی در جهان
ضربه ای بس هولناک از گرد باد
در میان امواج دریا رو هلاک
همچو نوحی در میان سیلاب ها
با توکل باش تا کاری کنی
ای رها از خاک جانب آسمان

لطف شامل حال ما با ما بیا
بر فراز تپه ای هان اشک ریز
با خدایش رازها در جایگاه
پشه بینی هان مگس دارد حیات
پشه با فیلی برابر دانش
هر یکی دارد صفاتی مردمان
عالمی را علم زیبایی چه ناب
نغمه ای آید به گوشم با صد آه
ناگهان دیدم میان شان رانشی
پی به دانایی مرا گفت ای رها
حکم محکومی به هر یک روح ها
کیست در آتش کسی بینم به بر
هر دو یکسان متهم مجرم بدان
حیله گر مکار ارواحی بدان
با هم اینان گفتمانی رهنما
گفتگو با شعله آتش بین آن
من پرسم شرح حال از ماجرا
اشتیاقی فهم معنا جوششی
جنبشی کردش جوابی تا همین
عشق همسر در دلم لطفی دگر
تا جهان بینی براریم ارمان
بحر و بری آدمی دیدیم ما
از سفرها تجربت حاصل دلا
از سفر حاصل مرا شد مردمان
بر دماغه کشتی آمد کن تو یاد
یاد خالق کرد باید تا که پاک
یا چو موسی در درون دریا دلا
از تعلق جیفه دنیایی رهی
باره آوردی گذر از جسم هان

بشنوی گویم برایت ارمغان

از تعلق جیفه دنیا رسته ای
 جایگاهی می دهد پروردگار
 شعله ای آرام و صافی قد علم
 شعله ای دیگر پدید آمد پدید
 آن چنان دادی و فریادی دلا
 با زبانی آتشین ایما سخن
 باز گردان می شدش مفهوم لا
 با زبانی آدمی گویا مقال
 ناگهان مفهوم شد آن یک صدا
 در میان آتش بسوزم کیفری
 تازه از دنیای دوران آمدی
 از همان زیبا زمینی آمدی
 وضع دنیا در چه حالی ای رها
 گو به ما ای روح مابین در شرار
 بشنوی گویم برایت ارمغان
 ظلم و آزادی تمدن آشکار
 بین احزابی نه سازش اختلاف
 رحم کن بر ما و دیگر بندگان
 با خفه صوتی که آتش شعله ور
 گفت ما را ای شما خوبان دهر
 زنده بیرون لا از این جا هیچ کس
 پاسخی گویم شنو پندی بگیر
 ابتدا بودم نظامی در جهان
 تا به خدمت خود به خدمت دیگران
 هان نشد درگیر حزبی مردمان
 در مسیری راه پیمودم دلا
 شیر بودم روبهی گشتم چه کار
 ریزه کاری های شغلی آشنا
 آن چنان ماهر به لفاظی دلا
 همچو یک دریا نوردی مردمان

بس منازل طی ببینم خسته ای
 راضی و خشنود گردی چون بهار
 رخصتی از رهنما دوری ز هم
 با صدایی نرم و نازک گه شدید
 در گرفتاری بلایی جان گزا
 گفته هایش شعله ها دور از بدن
 ارتعاشی جنبشی در شعله ها
 شعله ها مانع شنیدن وضع حال
 کن توقف لحظه ای سویم بیا
 وضع حال را به خوبی بنگری
 در چنین ظلمات تاریکی دمی
 لحظه ای مکثی کلامی بشنوی
 در ستیز و جنگ یا صلی صفا
 قعر گودالی نهان هان بی قرار
 از نظامی از حکومت از جهان
 هر ابر قدرت به قدرت پایدار
 اختلافی بیشتر لا ائتلاف
 نام نیکیت در جهانی جلودان
 هان زبانه تیزی اش زیر و زبر
 از همان دنیای ما دوری ز شهر
 از چنین گودال ظلمانی قفس
 تا رها گردی ز دنیا لا اسیر
 بعد روحانی شدم خدمت رسان
 هادی و مهدی بباشم در جهان
 حقه بازی با سیاست گرد نان
 انحرافی خط کذایی رو نما
 با حیل ترفندهای مرگبار
 تا شدم استاد باشم رهنما
 شهره آفاقی شدم در این سرا
 بادبان ها جمع طنابی حلقه هان

دل کند از هر تعلق دنیوی
حسن کاری ابتدا آخر خراب
بر گناهان اعترافی توبه کار
وای و صد افسوس از حق منحرف
خانمان سوز جهان گشتیم ما
فارغ از آیین روحی جنگ هان
بین ملت ها نزاعی اختلاف
همچو آن فردی جذامی را شفا
گفته هایش بوی مستی گوئیا
معترف گویی که در دستان ما
با سسکوتی در برابر آن مقام
وعده ای دادی بری از هر گناه
چون مشاور بین مردم رهنما
حال نادانی دهم بس شرح ها
با انابت توبه ای عفو ای رها
جای بس افسوس از خوابی گران
تا گنهکاری شدم مابین شان
گفته ها مابین مان چون شد تمام
نقل قولی کن به عالم روزگار
این سفر هم رو به پایان شد دلا
از پلی عابر به گودالی دگر
شاعری لا تا کشد تصویرها
شاهدی عینی ببودیم آن زمان
با خرد اندیشه افکاری بیان
بس چه خون هایی که جاری در زمین
از ستم جنگی که مردم را فرا
بس غنایم جنگ را غارت دلا
زخم ها سوزان که از تیری رها
زخم ها کاری جراحت بی شمار
راستی گودال دیدم خوفناک
بس چه ارواحی درون گودال ها

روی آرد تا به معنا اخروی
مایه نفرت شد مرا کاری سراب
همچو افرادی پشیمان روزگار
از صراطی راست دوری معترف
بین مردم قتل و غارت ای رها
اعتنایی لا به ملت مردمان
گفتمان یک سو نشد تا ائتلاف
پندها گفتم که از کبری رها
هان مبرا از گناهان پیش آ
آن کلید آسمانی باب ها
دیگته می کردش نوشتم هر کلام
هان چه شد آن وعده ها ما را نگاه
هادی مردم شدم جانب خدا
دوزخی گشتم به گودالی بلا
از گناهی دور از آتش جدا
غفلتی بیدار گشتم دیر هان
در عذابی آتشین دوزخ همان
بهترین مطلب به نسخت شد کلام
تا به خواندن مردمانی رستگار
ترک گودالی به هم ره رهنما
بین ارواحی منافع خیاله گر
آن جراحاتی که ما دیدیم ما
با بلاغت گفتمانی را بیان
میحشی کامل به وصفی ناتوان
مردمان با دیدنش نالیده بین
مردمان بر کشتگانش در عزا
ثبت تاریخی به دور از هر خطا
تا به حدی هان به مرگی مبتلا
عضوی از اعضا برش گردد نگار
در درون بس شعله هایی در مغاک
در عذابی آتشین دردی بلا

بند نفاش تا ذقن بشکاف ها
دل جگر هایش کبد کلیه همان
ما به او ماندم خیره او به ما
کن نگاهی لحظه ای جانب به من
من فلان فردم تو گویی کیستی
خود گنای کرده ای کیفر تو را
تا تو را از آتشین دوزخ بلا

در فضایی دشت زیبا شیب دار

رهنما اسناد فرمودش دلا
دوزخی لا تا روان جانب عذاب
من که مردم تا به دوزخ راه ها
واقعیت بر تو دارم شرح ها
هر که بشنیدش سخن را انجمن
با چنان ذوقی تمامی دردها
یک طرف محکوم با ذوقی نگاه
با گلو بینی بریده ابروان
با گلو آغشته خون لب ها گشود
در فضایی دشت زیبا شیب دار
در میان امواج آبی بی کران
نا بکاری راهزن خائن زمان
در همین گودال با او متهم
تلخکامی های شیرین روزگار
تا مطالب را به دیگر مردمان

نقل قولی زندگان را باز گوی

قعر گودالی هراسان روح ها
با برش حلقوم و چاکی سینه ها
ما گنهکاران عالم بوده ایم
می کشیدش هر کسی بار گناه
می چکیدش خون ز آرنج این کسان
هر چه بادا باد بخت اقبال ما
بذر شومی در زمین کشتندشان

زیر پا امعا و احشامش دلا
با تعفن اشکمش مذبوح جان
سینه اش درید هان با دست ها
با همین دستان بدرم سینه تن
بر فراز پل هدر وقتت همی
توشه انبثانی ندادی از سرا
از تعفن جیفه دنیایی رها

مرگ غالب گشته لا بر این رها
تجربت حاصل نویسد تا کتاب
از وظایف من رها را رهنما
این شما این هم رها ای روح ها
اشتیاقی حلقه بستند دور من
رو فراموشی چه باشد ماجرا
کیفری بیند فراموشی نه آه
یکه گوشی گوش دیگر نیست هان
شاهدم من او شما را دیده بود
آن زمان را یاد کردم زنده یار
آن خیانتکار ملعون غرق هان
مردمائی در اسارت رهنان
ببین ما شد آرزو دوری ز هم
کیست تا بر من نماید ماندگار
نقل و قولی کرده باشم فهم آن

با عذابی سخت هر آن جا به جا
با زبان الکن پیامد ها به ما
کیفر اعمال خود را دیده ایم
کیفری هان قعر گودالی نگاه
بانگ و فریادی فغان آهی همان
هر کسی را نامه اعمالی دلا
نسل شان نابود بادا از جهان

کالبد بی سر بدیدم بین راه
 سر به پیرامون نگاهی دور و بر
 سر به بالا دست گرفتند شان دلا
 فهم معنایی شود مفهوم ها
 لحظه ای ما را نگر کاری کنی
 هان جدا سر همچو فانوسی دلا
 هر چه دیدی کن حکایت ای نکوی
 نابکاران گوشزد بر خلق ها
 اختلاف اندازمش هر یک ضرر
 بین پاکان تفرقه از هم جدا
 سر جدا از تن چو فانوسی همی
 هر کسی را کیفری حکمی قرار

با تنی لاغر جراحاتی کبود
 دل به رحم آمد نباید دور شد
 تا ابد دلسوز آن یاران شدم
 رو به من کردش بگفتش ای رها
 ناقصی مجروح معلولی غمین
 بی شمار ارواح و گودالی چو دیگ
 دم غنیمت دیدنی محدود لا
 رهنما استاد ما را رخصتی
 گفتمان در بین ما ای مردمان
 فهم شد از خون خود دیدم یکی
 مرتکب جرمی گناهی مردمان
 ای رها غمگین نباشی از نمود
 لحظه ای با من از این گودی رها
 بر دگر ارواح می دادش نشان
 بی شمار از دره ها دیدیم هان
 در برابر خود بدیدیم آشکار
 از شنیدن مضطرب احوال مان
 روح هایی بوده با هم مرگبار

قعر گودالی به هر چیزی نگاه
 همچو فانوسی به دستش حمل سر
 چون به پایین پل رسیدش روح ها
 تا پیماش را رساند هان به ما
 ای که از ما مردگان یادی کنی
 بدتر از این دردها دیدی رها
 نقل قولی زندگان را باز گوی
 من همانم پنجاهایی نا روا
 من همانم بین فرزندان پدر
 دوزخی گشتم از آن رو ای رها
 هر عملکردی بدانی کیفری
 روز آید هر نهانی آشکار

نیک بنگر تا بیندیشی تو نیک

بس چه ارواحی در آن گودال بود
 دیدگانم آن چنان مسحور شد
 لحظه ای هم درد با آنان شدم
 لحظه ای اندیشه کردم رهنما
 دوختی چشمت به اشباحی همین
 نیک بنگر تا بیندیشی تو نیک
 زیر پاها مانده اینک ای رها
 رخصتی بس دیدنی ها رؤیتی
 دور می شد رهنما در پی روان
 چون به گودالی بماندم خیره ای
 سخت گریبان در درون گودال هان
 رهنما استاد لب هایش گشود
 از خیال اندیشه او بیرون بیا
 او تو را از پای پل می دید هان
 بین راهی ما که با هم گفتمان
 بی شمار ارواح را بس نابکار
 آن چنان فریاد می کردندشان
 در درون گودال واحد بی شمار

بوی گندی که تعفن انتشار
از پلی آخر گذر کردیم ما
جاهلان اشخاص خاطی ای رها
همر هس گشتم که دوزخ را نشان

در هوا آلوده فاسد روح ها
هر وجودی مرگ دارد در جهان
قعر گودالی سیه تاریک هان
همچو ماران عده ای از روح ها
همچو حیوان عده ای با چار پا
گام ها آهسته بر می داشتیم
دو شبح بیمار رؤیت ناگهان
کرده داغی همچو ماهی تابه هان
کل اعضایش دمل زخمی همین
زخم ها با ناخن انگشتان خراش
فلس ماهی فرض کن این زخم ها
ای شما ارواح خارش پهلوان
من همانم رهنما با این یکی
همر هس گشتم که دوزخ را نشان
رو به ما کردند هر یک روح ها
هر سوالی را که لازم بازگویی
گفته ها را نقل و قولی بر بشر
گر بدانم حال هر یک مرده ای
تجربت حاصل کند دور از گناه
پاسخی دادند هر یک روح ها
باشعور عقل آدمی خود رهنما
تا به کی مغرور خواهی شد بشر

کیمیاگر در زمین بودم همان
تا شدم محکوم کیفر مردمان
با خرد ورزی عقیدت آشکار
با نگاهی تیزبین بنگر مرا
يعرف المؤمن به سيما ماندنی

از میان ارواح می گشتت آشکار
تا به آن جایی هدایت رهنما
کیفری بینند در گودال ها

در درون گودال هایی هان رها
زنده جان هر کس بمیرد ناگهان
عده ارواحی هراسان مردمان
سینه خیز از دشت گذر از بین ما
در درون گودال ها دیدیم ما
پیش می رفتیم تا جایی نه بیم
تکیه بر هم ضعف جسمی ناتوان
در برابر شعله آتش مردمان
ناتوان از جا به جایی در زمین
داده می شد چون مدادی با تراش
چاقویی لازم که فلسی را جدا
در مکانی بد تعفن ماندگان
زنده از دنیا که همراه زکی
تا شود آگاه از دنیای مان
رخصتی دادیم ما ای رهنما
تا برایت فاش گردد ای نکوی
تا بشر دوری کند از هر چه شر
آن چنان شرعی دهم بر زنده ای
تا کند خود را رها از دام راه
فهم معنا شد به کیفر مبتلا
هر که دور از عقل باشد در بلا

مرتکب کاری خطا کیفر جهان
خود درون گودال دیدم در زیان
نیک نامی بین مردم ماندگار
تا که سیمایم بگوید ماجرا
مجرمش را هم به صورت دیدنی

میتهم بر کيفرى عمرى به سر
هر عمل را کيفرى اى مردمان
کيفر اعمالى ببينند از حيات
با تعلق جيفه دنيا سيم و زر
غير زر سيمى چه دارى اى رهى
تا زمان باقى بدانى کيفرى
از تعلق جيفه دنيا خود رها

جنگجو بى رحم کشتش چند تن
اعترافى در مصيبت در بلا
اين فجايى رويتى لا اى غمين
دو شبخ ديدم پريده رنگ لخت
هر چه مى ديدنش آن را شکار
خشمگين هان با جنون هارى دلا
هر که مى ديدش پريده رنگ رو
با پدر خود داشتش بس ماجرا
در بغل آغوش محرم همچنان
ناشناسى از پدر تحقير جان
جاعلى بودش که جعل اسنادها
خشمگين ديدم چه کارى آشکار
شکل تارى روح ديدم رخصتى
تشنه بودش طالب يک جرعه ما
هر کسى را کيفرى در اين مکان
ما نمى دانيم دانايى حجاب
داشتيم حالا ندارم در ممات
داشتيم اما دريغ از قطره آب
با طراوت چشمه هاى رو نما
فارغ از يک قطره آبى اى نگار
چون به ياد آرم خورم افسوس يار
روزگارى آشکارا بين ما

کيمياگر بود کردش قلب زر
اى شما ارواح خاکی در مکان
مى رسد روزى تمامى کائنات
تا به کى مغرور خواهى شد بشر
چون به دنيا ديگرى روى آورى
بى شمار ارواح بينى بنگرى
تجربت حاصل پيامد رهنما

علتى دارد شما را لا عذاب

خشمگين گاهى جنون فرياد زن
هر که مى ديدش چنان لرزان دلا
در ميان دد وحشيانى اين چنين
غرق در اندیشه فرصت تا که اخت
همچو خوکی پير هر جانب فرار
همچو آن ديوانه در زنجيرها
هر که را مى ديدد دندانش فرو
اين همان شخصى که عشقى ناروا
شهوت انگيزى که نا مشروع هان
دختر آگاه از خطايش مردمان
آن دگر بينى چه گستاخ اى رها
آن دو موجود شبخ مانند و هار
لحظه اى ديگر نگاهى رويتى
با ورم لب ها دهان بازى دلا
چون که ما را ديد با ما گفتمان
علتى دارد شما را لا عذاب
من فلانم هر چه در دنيا حيات
هر چه را طالب به اذنى حد ناب
در برابر ديدگام لحظه ها
تا ابد در خاطراتم ماندگار
خاطرات ايام ديرين روزگار
هر عمل را کيفرى باشد دلا

رهنما استاد یاد آور مرا

جعل اسنادی بکردم ای رها
 حال بینی در درون آتش مرا
 خشمگین ارواح دوری بر مسیر
 هر دو پایم بسته بودند ای رها
 تا ابد ثابت بمانند روح ها
 بازوان را قدرتی انجام کار
 هر کدام از ما گنهکار ای رها
 هر یک از ارواح در گودال هان
 تشنگی داری زیانت چاک چاک
 همچو دیواری مرا بر دیدگان
 توز تب سوزی و من پر بطن آب
 رهنما استاد یاد آور مرا
 هر چه دیدم کاش رویا بود و خواب
 با تو هستم در تمامی لحظه ها
 تا بشر را عبرتی باشد رها

با ظرافت دقتی اندیشه ها

گونه ها سرخ از خجالت مردمان
 هر که را دیدم زدم رنجور هان
 نیزه ای بود از آشیل آبای او
 ابتدا زخمی چه دردی جانگزا
 در سکوئی راه پیمودیم ما
 کمتر از تاریک و روشن روز و شب
 هیچ چیز آن جا ندیدم جز صدا
 رو مخالف راه مکئی لحظه ای
 بی شمار از برج ها رو آسمان
 نام این شهری چه باشد رهنما
 تا به مقصد بس فواصل کن شتاب
 غول هایی بس عظیم اند برج لا
 چون که دیدم ترس غالب شد مرا
 این خطا از دید ما شد مردمان

سکه زر را قلب چون محکوم ها
 دردمند در گوشه ای تنها دلا
 می زندهشان مضطرب احوال پیر
 آن توانی را ندارم جا به جا
 سرنوشتی هر یکی ارواح را
 با دو پا سنگین تحرک لا نگار
 مرتکب کاری خطا خطای دلا
 متهم بر یک گناهی مردمان
 با نجس آبی شکم پر لا که پاک
 بطن پر آبی نجس ای مردمان
 من ز آبی توز سوزی در عذاب
 هر چه دیدی بلازگویی ماجر
 در بیابان تشنه ای را چون سراب
 هر چه دیدی یا شنیدی بر ملا
 تا به خواندن تجربت هر فرد را

نیش زنبوری زبانه شد همان
 عذر خواهی کرد باید شانمان
 هر که را برخورد می کرد ای نکو
 بعد دردی را شفا دور از بلا
 رو به بالا دره از لا صخره ها
 سایه روشن بود آن جا زین سبب
 همچو تندر شیر غران نعره ها
 سر که برگشتش بدیدم جلوه ای
 دیده شد هر یک برابر دیدگان
 تا به رفتن می شود خود بر ملا
 چون به آن جایی رسی گیری جواب
 ناف پایین در درون چاهی رها
 برج دیدم حال بینم غول ها
 کی کنی جبران خطا فرصت نه هان

کی طبیعت شد پشیمان ای رها
 با ظرافت دقتی اندیشه ها
 بس درختان پیر بینی در جهان
 از دهان بیرون بیاورد این کلام
 همزبانان را زبانی تلخ لا
 هیکلی دیدیم وحشی بس مهیب
 با نگاهش لرز بر اندام ها
 هیکلی دیدیم سر در آسمان
 چون دکل گشتی قوی پر زور هان
 بهره از اندیشه هایی ژرفناک
 با توانایی که ضمناً ناتوان
 کار آسانی نباشد مردمان
 از خدا خواهم کند یاری مرا
 با قلم فرسا نویسم نقل حال
 کاش در دنیای بالا مثل بز
 ما در این دنیای خاکی مردمان
 چون به کف تاریک چاهی ما روان
 دوزخی دیدیم شاهد ماجرا
 هر کجا پای نهی کن دقتی
 چون که چرخیدم برابر زیر گام
 همچو جامی بود لا آبی رها

هر چه اشک از چشم بیرون منجمد

دو شبح دیدیم در ما بین یخ
 با کبودی چهره هاشان شرمسار
 مضطرب احوال سرهاشان به زیر
 چشمشان گویای هر رازی دلا
 آن چنان لرزان دهن ها باز هان
 بار دیگر چون نگاهی زیر پا
 ای شما ارواح چسبیده به هم
 رو به بالا تا نگاهی سوی ما
 هر چه اشک از چشم بیرون منجمد

کو شواهد ابتدا خلقت نما
 تجربت حاصل کنی حاصل تو را
 سرو بینی یا صنوبر پیر هان
 وه چه شیرین جمله ای بودش بنام
 فهم معنا بیشتر کن ای رها
 دست هایش بسته با غلی عجیب
 هر که رویت کالبد خالی دلا
 آرزو دیدار با او مردمان
 سر به بالا آسمان دوزد همان
 هر چه را دیدم درون خاکی مغاک
 مطالبی آغاز توصیفی از آن
 هر چه را رویت ببايد وصف آن
 واژگان ذهنم قوی سازد خدا
 نقل قولی را چنان توصیف قال
 گوسفندان زندگی دوری ز پز
 با تعلق جیفه خسران در زیان
 زیر پا غولی مهیب ای مردمان
 بر بلندای حصاری روح ها
 هر وجب خاکی نهان سرها همی
 رویتی دریاچه ای یخ بسته جام
 با نگاهی جلوه هایی بر ملا

هان معذب دردمند زخمی چو شخ
 همچو لک لک ها صداشان آشکار
 بین هر یک توده یخ گویا اسیر
 ضرب و شتمی در فشاری لحظه ها
 خسته از هر توده یخ سرمای آن
 روح ها دیدم به هم چسبان دلا
 سینه بر سینه به پهلوی هم قدم
 اشک ریزان همچو باران قطره ها
 روی هر یک گونه هایش این به جد

خشم غالب شد بدیدم ناگهان
 شخص دیگر چون نگاهی بر زمین
 خیره ماندی هان به ما چشم انتظار
 بی نهایت صورت از سرما کبود
 از ابد سرمای شدت روزگار
 عمده بودش یا که تقدیری دلا
 در میان سرها که عابر لحظه ای
 سر چنان گریان مرا گفت آن دمی
 هان چه علت می دهی ما را عذاب
 در میان تاریک جا بیرون ز خواب

تا ز شک بیرون بیایم یک دمی
 کیستی بر ما بگو ای بد کلام
 کیستی گویی به ما بد یا نکو
 ضربه هایی می زنی بر سر چرا
 از سرایی بگذری وادی قیور
 بیش از این ما را عذابی لا قیور
 مطالبی لا تا بگویم ای رهی
 نعره ای بانگی ز دش ای مردمان
 داد می زد ناله ای زاری فغان
 تا به کی حرفی زنی ای ارجمند
 از میان بس توده ای از یخ همان
 کم کنی صحبت زیبادی آشکار
 عالمی ناظر به اعمالت همان
 از مکانی دور شو وادی قیور
 از چنین کیفر دلا رنجیده ایم
 خائنان ملت به کیفر مبتلا
 در بلا هر یک مصیبت کن نگاه
 هر چه دیدی یا شنیدی بر ملا
 در میان گودال ها از روح ها
 تا بشر خاکی به خواندن راهیاب
 از تعلق جیفه دنیا رستگار

خشم غالب شد بدیدم ناگهان
 شخص دیگر چون نگاهی بر زمین
 خیره ماندی هان به ما چشم انتظار
 بی نهایت صورت از سرما کبود
 از ابد سرمای شدت روزگار
 عمده بودش یا که تقدیری دلا
 در میان سرها که عابر لحظه ای
 سر چنان گریان مرا گفت آن دمی
 هان چه علت می دهی ما را عذاب
 در میان تاریک جا بیرون ز خواب

نقل قولی هر چه گفتی گفتمان

لحظه ای استاد ما را رخصتی
 ای که نفرین می کنی لعنت مدام
 هان خودت را معرفی بر ما بگو
 گام برداری میان سرهای ما
 زنده ای هستی از این جایی عبور
 آرزویم این که از این جا تو دور
 گر هزاران ضربه هابر ما زنی
 چند تار از مو سرش کندم چنان
 لیک چشمانش به پایین خیره هان
 ناگهان فریاد دیگر شد بلند
 تا ابد این جا بمائی جاودان
 می شوی مابین مردم شرمسار
 نقل قولی هر چه گفتی گفتمان
 هر چه می خواهی بکن از من تو دور
 ما خیانتکار عالم بوده ایم
 ما تبهکاران میان مردم دلا
 دو شبخ دیگر بدیدم بین راه
 نقل قولی کرد باید ای رها
 بی نهایت ماجر دیدی رها
 شرح باید داد هر یک از کتاب
 آن زمان دانی حقایق آشکار

ترک دنیا کرده باشی ای بشر

از شنیدن مطلبی اندوهگین

همچو بذری گفته هایم ای رها
من ندانم کیستی مابین ما
من فلان شخصی بی‌و دم در جهان
با گذر ایام فهمیدم دلا
حکم دادندشان مجازاتی مرا
بشنوی گویم برایت ماجرا
در اتفاقی تنگ زندانی نمود
با تنگی چند از رفیقان گفتمان
از همان دوران و ایامی به یاد
خواب می دیدم که طالب قرص نان
از شنیدن مطالبی اندوهگین
مضطرب احوال از راهی گذر
ضربه بر در می زدندشان عده ای
از درون گویی بی‌و دم همچو سنگ

آزمونی سخت باشد ای بشر

هان چه شد ما را نگاهی ای پدر
اشک دل جاری سکوئی اختیار
نور امیددی به تابیدن نهان
ذره ای افتاد در زندان ما
در درون سلول بدیدم چار تن
بی صدا خاموش ماندم لحظه ای
آرزو دارم ببلعد این زمین
روزگاری را به سختی ما سپر
خرد فرزندش پدر را گفت هان
این بگفت و جان سپردش ای رها
آزمونی سخت باشد ای بشر
بس چه مردان روزگاری واپسین
بس چه خونریزان تاریخی نما
هر که را دانش حقیقی ای رها

از پلیدی دور دور از هر چه شر

خائنان مردم به دور از ماجرا
گام برداری به هر جا سیرها
بر فلان فرد اعتمادی مردمان
در گرفتاری مصیبت در بلا
مرگ بی رحمانه بودش ماجرا
تا قضاوت با تو باشد ای رها
خاطرات ایام از ذهنم خطور
حبس در زندان به قحطی مردمان
در میان زندانیان غمگین نه شاد
قرص نانی را طلب فرزندمان
اشک جاری شد ز چشمان دل غمین
تا به آن جایی رسیدم پشت در
بی صدا خاموش ماندم لحظه ای
گریه نالان پوره هایم این چه ننگ

اتفاق افتاده پوران را نظر
در برابر حرف هایش مات یار
تابشی از نور خورشید جهان
نور امید از نهان شد بر ملا
درمندی چه گویم لا سخن
درد افزونی نه وصفی یک دمی
تا دگر شاهد نباشم تا غمین
قحط جودی قوت لا عمری گذر
کی دهی ما را نجاتی رفت جان
شهادتی بودم بدیدم ماجرا
از حرامی دور دور از هر چه شر
مرتکب جرمی خیانت در زمین
قتل و غارت بی گناهان را رها
فارغ از قتل و غارت زجرها

علم و دانش را قوی کن ای رها

ای شما خوبان که دوری از بدان

حس کردم لحظه ای بادی وزید
می رسی آن جا کنی درکی رها
روح گودالی به آوازی چه سخت
این حجاب از توده یخ را برکنار
تا بگویم دردهایم بر شما
تا کمی تسکین پذیرد قلب ها
گر تو را قدرت توانی ای رها
هر زمان روحی خیانت مردمان
صاحبش گردندشان اهریمنان
در جهان فانی بیاید دقتی
ای شما خوبان که دوری از بدان
اکثریت بد بدی ترویج ها
از تعلق جیفه دنیا چون رها

عده ای همچون کمائی قوس دار

رهنما استاد فرمودش مرا
مه غلیظی آسمان را توده ابر
از وزش بادی که سرما بود هان
روح ها دیدم میان یخ چون بلور
بس درخشان زیر نوری آفتاب
عده ای همچون کمائی قوس دار
بنگر این جا را رها بس ماجرا
ای که می خوانی مطالب از کتاب
واژه هایی با کلامی ثبت حال
حدس زن گر ذره ای داری شعور
قامتی دیدم قوی هیکل دلا
بس عظیم اندام بودش بس قوی
خرده گیری کرد بر خالق جهان
یک سری دیدم سه رخ ما را نگاه
چهره دیگر رو به زردی گه سفید

با جهاد اکبر ز خود دنیا جدا

در مکانی هان حرارت بس شدید
پاسخی گیری سؤالت بر ملا
داد می زد بین ما بس تیره بخت
تا که رخ آزاد گردد ای که یار
قبل از آنی که بریزم اشک ها
لحظه ای آرام از یخ توده ما
لحظه ای یخ توده ها از ما جدا
بی گمان اهریمنان او را نشان
تا زمان مرگش ز دین خارج همان
تا رها از خاک گیری عزتی
کی میسر این بدان محو از زمان
در میان بد خوب ها را رهنما
پاک گردی پاک همسو با خدا

روبرو را کن نگاهی ای رها
دید را مانع شود باید که صبر
مضطرب احوال گشتم ناگهان
عده ای ایستاده برخی لم به نور
توده یخ های بلورینی که ناب
سر به جانب با نگاهی ای نگار
با شهامت کن مسلح روح را
نقل و قولی را توجه راه یاب
چون بخوانی می شوی آگه ز قال
بین یقظه خواب و بیداری فکور
سینه تا بالا برون از یخ نما
بود زیبایی کریه و زشت خوی
کیفری بیند تمامی لحظه هان
رخ جلویی سرخ بودش غرق آه
آن دگر سوم چو نیلی شد پدید

همچو خفاشی که بی پر ای رها
تا به حدی انجمادی سطح ما
رو به پایین اشک با خونین دهان
هر گنجهکاری چو ارزن می فشرد
از بلا سختی به دور ای رهگذر
از میان سوراخ صخره شد برون
روی تخته سنگ جا دادش مرا

ابلهان باور ندارند مآجرا
بس درازا راه مان باید روان
طی باید کرد راهی بی امان
همچو کاخی در میان پای کوه
قبل رفتن از همین گودال ها
تا شدم قانع از این جایی رها
شد فرو پایین جوی مردمان
چشمه هایی شد قناتی ای رها
نهر آبی کوچکی بالای آن
از شکاف صخره ای آید برون
از درون دنیای ظلمت رو به دشت
از جهانی دوزخین بیرون همان
بین زیبایی جهان مسحور جان
از تعلق جیفه دوری کی نکو
جلوه توحیدی برابر آشکار
آن زمانی می رسد حق برقرار
می روم جایی به دنیایی برون
می روم جایی جهانی واژگون
کیفری بیند به میزانی تمام

هر یکی از چهره ها را بال ها
با تکان بالای وزش بادی دلا
بود گریان در تمامی لحظه هان
زیر دندان های خود می کرد خرد
باید از این جا گذر جایی دگر
رهنما استاد چون آمد درون
تا به آن جا برد ما را رهنما

رخت بندم هان از این دنیای دون

مآجرا را گر کنم توصیف ها
تحت فرمان رهنما استاد مان
بس چه ناهموار سختی را همان
بود یک غاری طبیعی با شکوه
پرسشی دارم دهی پاسخ مرا
یک سری توضیح داد استاد ما
این مکان بودش زمین از آسمان
در درون خود ببوششاند آب را
در مکانی چشمه ای مخفی همان
آب ها از عمق سطح خاکی درون
از همان پنهان مسیری بازگشت
من دلا دنبال استادم روان
تا دگر باری میان مخلوق هان
ای بشر خاکی که داری آرزو
سیر معنایی کنی سیرت نگار
رازها پنهان نگردد آشکار
بلا دلیلی آرام آرام از درون
رخت بندم هان از این دنیای دون
دوزخی بررخ بهشتی هر کدام

